UNIVERSAL
LIBRARY

تذکرهٔ شرح حالِ حیات نوّاب مغفرت مکان
ناصر جنگ شهید که آقا میر نصرالله خان دولتیار جنگ بهادر
المتخلّص به فدائی تالیف فرموده اند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ناصر ہو فی معشر الشعراء الملک القادر و فی بلاد الفصحاء السلطان القاہر علی بسیط الفضل البحر الزاخر و فی سماء البلاغة النجم الباہر النحریر العمید و الامیر الرشید مقتدر لایقدر علی حدود معارج قدره التوصیف و التمجید نظام الدولہ میر احمد خان ناصر جنگ الشہید اعلی اللہ تعالی من مکان منزلته الوصید

آن امیر عالیجناب و خدیو شہادت انتساب فرزند دوم نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ بہادرست و گوش جہانیان از صیت فضایل

وکمالات آن گوهر یکتای بحر دریادلی پُر   وچنانکه درضمن تذکره

شرح حال نوّاب مغفرت مآب تحریر یافت سلسلۀ نسب آن عالیجناب

بحضرت شیخ الشّیوخ شیخ شهاب الدّین عمر سهروردی پیوند می یابد

وگرچه درآنجا اشارتی بعلو درجات آن سرسلسلۀ اولیای ارشاد

آئین رفت   وذکر کرامات وبلندی مقامات آن بزرگوار در اکثر

کتب تواریخ وسیر نیز بمناسبات اوقات بحیطۀ ضبط وثبت درآمده

ولی چون در قاطبۀ اشعار نوّاب شهید معانی تصوّف و توحید

مانند بوی خوش درنافۀ اذفرمستترست   اینوقت نیز چنین اقتضا نمود

که درضمن بیان نسب او بتجدید ذکر مقامات آن مقتدای اولیای

کبار مبادرت رفت   تاچون هنگام مطالعه مشک بیزی معانی بلند

مبانی آن اشعار دماغ فراخگامان وادی ذوق وطرب را معطّر سازد

بکنایه انی لاشمت نفس الرحمن من جانب الیمن بر نیمعنی پی برند که مهب
آن نسیم شمال غمزدا ریاض دلکشای کدام باغبان بوده که رایحهٔ
فرح افزایش آدم را از دست میبرد وهرگاه که لبریزی ایاغ
مضامین حقایق آگین شان لب تشنه کامان بوادی عشق و طلب
را تر گرداند بتصریح عینا یشرب بها عباد الله برین دقیقه دست یابد
که مصب آن زلال جان بخشا بحار سحاب زای کدام آسمان
بوده که نوش دلاسایش مردرا برسر حالت می آورد
واین نیز دانسته شود که اگرچه آن حضرت نظر بپارهٔ اسباب غیبی
یا عینی یعنی بسبب قبول تأهل در پایان ایام جوانی پیش از
بلوغ اولاد زمان رحلت شان رسیده باشد یا بواسطهٔ الهامات
لاریبی نیابت ولایت را بتلامذهٔ که دست پرورده وتربیت یافتهٔ

خود شان بوده سپرده اند چنانکه نوشته اند که حضرت شیخ الشیوخ شیخ
شهاب الدین عمر سهروردی باشارهٔ حضرت رسالت پناهی در رؤیا نیابت
ولایت عظمی را بشیخ بهاء الدین ذکریا قدس الله سره بخشیده اورا
جهت ارشاد ره نوردان طریق فقر روانهٔ ملتان ساخت و تا اینزمان
جمیع سالکان طریق سهروردیه پیروان جانشینان اویند نه مریدان
فرزندان حضرت شیخ الشیوخ باز هم احفاد امجاد آن حضرت
ازان کمالات که وجود مبارک اوشان منبع آنها بوده خالی
نزیستند وباآنکه اوقات عزیز شان در اکثر ازمنه صرف کشورداری
ولشکرآرائی بوده باز از نتایج علم تاثری در جهان نهاده اند که هریک
ازانها بر بلندی طبع و وفور دانش برجودت اندیشه و حدت
بینش و بر حذاقت ذهن و راستی کنش ایشان دلیلی ست

ثابت و برهانی قاطع

اگرچه هریک از ارکان این خانهٔ خلد آستانه از روی تاریخ عالم

صورت را سرور وفلک معنی را محور بوده اند ولی نواب شهید

روضهٔ مکارم شیخ شهاب الدینی را زبدهٔ اشجار وگلدستهٔ بهار بوده

و بوستان حضرت نظام الملکی را سرو شیرین رفتار و طوطی

شکرین گفتار مینموده

نواب شهید با غازی الدین خان فیروزجنگ که نخستین فرزند نواب

نظام الملک ست از یک مادر اند

والدهٔ ماجدهٔ ایشان سیّد النسا بیگم بروایتی صبیّهٔ نجیب الله خان

والا شاهی بوده که در اورنگ آباد نواب آصفجاه بهادر بادی عروسی

کرد و نجیب الله خان از اقارب سعدالله خان حمید الملک وزیر

شاهجهان بوده و بروایتی دختر یکی از مشایخ جلیل القدر گلبرگه
و از بطن سیدهٔ صحیح النسبی بوده که نواب آصفجاه بهادر پس از
مرگ پدرش بواسطهٔ اشتهار و آوازهٔ جمال صورت و کمال سیرت
خواهان وی گشته و بتوسط نزدیکان خویش وی را خواستگاری
نموده بحبالهٔ ازدواج خویش در آورده
چون دهندهٔ بی منت این فرزند گرامی را بنواب نظام الملک بهادر
کرامت فرمود نواب معزی الیه جشنی ملوکانه برپای نمود و بشکرانهٔ
این موهبت عظمی دست داد و دهش برگشود و از امرای بارگاه
گرفته تا گدایان راه هریک را فراخور حال خود بخلاع فاخره
سرفراز و به بخششهای وافره بی نیاز ساخت و چون عمر عزیز
آن قرة العین دیدهٔ سلطنت و کامگاری به چهار سال و چهار ماه

وچهار روز رسید چنانکه رسم هندوستان ست بنام (بسم‌الله‌خوانی)
جشن خسروانه گرفته همان طریق را که در عید مولود مرعی داشت
با خاص و عام مسلوک فرمود واستادان ادیب و معلمان
اریب جهت تربیت و آموزگاری او معین نمود تا او چون بسنّ بلوغ
رسید در هر فن از فنون فضل و هنر یگانهٔ روزگار خود گردید
نواب نظام‌الملک بهادر چون حرکات اورا بامعانِ نظر و بقیاس
خرد سنجید و همه را با مناسبات بزرگی و دلیری و سپه‌کشی
و جهانگیری درست دید روز بروز بر مراتب روزافزون او بیفزود
تا در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه هجری که محمدشاه اورا برای اندفاع
غوایل فرقهٔ مرهته و نیز جهت مشورت مهم نادرشاه بدهلی
خواست واو نواب ناصرجنگ را بنیابت خود در دکن گذاشته

خود متوجه دهلی گشت

نوّاب نظام الدّوله ناصر جنگ در ممالک دکن قایم مقام پدر گشته نخست
بکار عزل و نصب بزرگان کشور پرداخت هریک از کارگزاران پیش را
که بوی خیانتی از عملش استشمام فرموده بود معزول و امینی را ازخود
بجای او منصوب ساخت بساط عدالت بگسترد داد زیر دستان داد
و در حفظ حقوق شخصی عموم رعایا چنان آثاری بظهور رساند که در
اندک زمانی سر قاطبهٔ ناس بر بستر آسایش و خوشدلی آرمیدن گرفت
و همه اعتراف نمودند که دکن را با مردمش هرگز در عمر خود بدان امنیت
و آسایش ندیده بودند الاّ آنکه هوای اطراف مملکت از گرد تاخت و تاز
مرهتگان منقلب بود

تبیین این مقال آنکه گروه مرهته که از ممالک جنوب و غربی

هندوستان ارض وسیعی تحت تصرف خود داشتند و در زیر فرمان سلاطین
مغول می زیستند در زمان سلطنت اورنگ زیب الملقب بعالمگیر
از آنروی که آن پادشاه هندوان را بزور شمشیر مسلمان میساخت
و در حقیقت همین بنیاد انقراض سلطنت مغول در هند شد
سر از فرمان برتافتند وسیواجی نامی را از میان خود که بتهور و شجاعت
موصوف بود و از لشکرکشی و ترکتازی بهره وافی داشت
بسرکردگی خود برداشته آغاز راهزنی نمودند و رفته رفته کوهستانیان
آن سامان و اقوام دیگر نیز که از آن رفتار عالمگیر رنجیده خاطر
شده بودند بآنها پیوستند و کار شان بالا گرفت

از بندر سورت گرفته تا پشت دروازه دهلی هر روز جائی را میچاپیدند
و بصورت غارتگران دو روز در یک جا قیام نمی نمودند

اطراف و جوانب صوبجات دکن را نیز آسوده نگذاشتند
روز بروز بر قوت شان چنان افزوده شد که سرداران پادشاهی را
عاجز ساختند تا در عهد پادشاهی محمدشاه که یکباره رشتهٔ
انتظام مملکت بصدمات فتنهٔ ایشان از هم گسیخته شد و محمدشاه
برای دفع همین بلیهٔ خوفناک نوّاب نظام‌الملک بهادر را بدهلی
دعوت نمود واو چنانکه ذکر شد ناصرجنگ را در دکن نایب مناب
خود نموده روی بدهلی نهاد
درآن هنگام سردار آن گروه باجی راو نامی بود که پارهٔ نوشته‌اند
هفتصد هزار سوار مرهٹه فراهم کرده همه را برای غارتگری از لب
دریای سند تا در مدراس منتشر ساخته بود ودرین فرصت
که نظام‌الملک در دهلی و ناصرجنگ مشغول انتظام امور داخلهٔ دکن بود

باآنکه معاهدهٔ محکمی میان آن گروه و اولیای دولت مغول
بسته شده بود باز اطراف دکن را مکرر فرو گرفته مالوه را متصرف
شدند اکنون میرویم بر سر بیان جنبش های نوّاب
نظام الدوله ناصرجنگ بدفع آن گروه و چگونگی خاتمهٔ کار آنها
هنگامیکه نواب نظام الدوله ناصرجنگ بجای پدر بر مسند حکومت
دکن متمکن بود مرهتگان بتصوّر اینکه چون نواب نظام الملک بهادر
مانند سرداران دیگر مشغول ترددات نادرشاه است و باینجانب
نمیتواند پرداخت دست تصرّف و تاراج باطراف دکن کشودند
در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و یک گوپال راو زمیندار برار قلعهٔ
ماهور را از چنگ حرز الله خان قلعه‌دار آنجا بلطایف الحیل بیرون
آورده بقبضهٔ اقتدار خود گرفت

و باجی راو در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و دو مستعد ضبط جاگیر
و تیول های منصبداران دکن شد هر قدر تیول که در قلمرو برهانپور بود
بحیطهٔ تصرف چاکران او درآمد ولی نصیر الدوله چین قلیچ بهادر
باستحکام بروج و باره پرداخته شهر را از دستبرد آن قوم ایمن
گذاشت، درآن بین نوّاب نظام الدوله ناصرجنگ غلام نقشبندخان را
برسالت نزد باجی راو روانه داشته پیغامهای تهدید آمیز
بدو فرستاد هم درآن اثنا خبر معاودت اردوی نادری از هند
با یران بگوش باجی راو رسید پس او ناگزیر تن بمصالحت در داد
و چهارم ربیع الاوّل همان سال دست از تصرف اراضی برهانپور برداشته
روی بپونه نهاد ولی چندی نگذشت که دوباره رایت مخالفت
نوّاب نظام الدوله را برافراشت و باپنجاه هزار سوار روی

بو خجسته بنیاد یعنی اورنگ آباد نهاد

ناصر جنگ با عساکری که در شهر داشت اورا پیشباز نمود وبا آنکه
شمارهٔ آن لشکریش از ده هزار تن نبود بیک حمله لشکر مرهٹه را
از پیش برداشت چون مرهٹگان تاب حملات ناصر جنگی را نداشتند
رو بگریز نهادند وناصر جنگ بتعاقب آنها پرداخت وبآهنگ
ویران نمودن دارالحرب پونه دنبال آنها را رها نساخت

از بیست وهشتم شوال تا هشتم ذی حجه همان سال بر هر کس ازآن گروه
دست یافت بفنا رسانید ورایت اقتدار خودرا بدست استیلا
آنسوی رود گنگ برافراخت

باجی راو دانست که پیش ازآن هرقدر تاخت وتاز که برانظار بی حفاظ
وحدود بی ساخلو وامصار بی نگاهبان نموده بود از قبیل خیره گی گرگ

گرگ غدار بوده بگله های گوسفندان بی آزار واکنون که پا بخانهٔ شیر خشمگین نهاده اورا از خواب راحت برانگیخت بپای گریز نوردیدن بیابان نجات از جملهٔ محالات ست پس ناگزیر از در عجز و استیمان در آمده خودرا بحضور باهر النور رسانید وعفو تقصیرات وچشم پوشی از زلات خودرا مسئلت نمود

نوّاب نظام الدّوله که ذات فرشته صفاتش مظهر الطاف الٰهی ومنبع افضال نامتناهی بود اورا زینهار داده مورد اشفاق خسروانه ساخت و بانواع عنایات شاهانه اش بنواخت وسرکار کهرگون و سرکار هاندیه را در وجوه نان پارهٔ او مقرر نموده بولایت خودش روانه نمود باجی راو چون از اردوی نوّاب ناصر جنگ جدا شد به مالوه شتافت و درین راه آتش غیرتش چنان مشتعل گشت که بخار غصه اطراف

حصار وجودش را فرو گرفت و چون به نربده نزدیک شد بروایتی
در دوازدهم محرم و بروایتی در دوازدهم صفر سال یک هزار و
یک صد و پنجاه و سه درگذشت

چون نواب نظام الدوله ناصر جنگ بستردن نقاط زایدهٔ دست اندازی
بیگانگان صفحات مملکت دکن را از خطوات شیاطین انس مصفا
گردانید از بدآموزی امرای منادست پیشه و ندمای کج اندیشه
تخم سرکشی واستبداد در مزرع آمال او کاشته شد و اندک فرصتی را
بآبیاری تحریص ناکسان دربار و ترغیب نمک نشناسان رکاب
روی بروئیدن گذاشت

از آنروی نواب نظام الملک آصفجاه بهادر همانروم که از حرکت باجی راو
با پنجاه هزار سوار بجانب خجسته بنیاد اطلاع یافت از شاهجهان آباد

برای یاری فرزند دلبند خیمه بیرون زد وچون خبر مرگ باجیراو
بمسامع همیونش رسید فسخ عزیمت نموده بشاهجهان آباد معاودت فرمود
مگر آن وقت که منهیان او را از رفتار ناصرجنگ آگهی دادند وحرکاتِ
او را از قبیل بخششهای نمایان واعطای خطابها وبذل جاگیرات
بجانیکه در نظر او شایستگی نداشتند وعزل ونصب هائیکه خلاف مصلحت
وصوابدید او بودند یکیک بحضور اقدس او برشمردند بیطون اسباب
انحراف ارادت فرزند پی برد ومتوجه دارالملک دکن گشت
در عین موسم باران از راه اکبرآباد ودر اثنای راجپوتانه را در نوردیده
واز رود نربده عبور نموده سلخ شعبان بدارالسرور برهانپور
نزول اجلال فرمود
ناصرجنگ بمشورت امرای غوایت اندیش وبگمان اینکه تاب

نظام الملک بهادر در کشمکش مهمات نادرشاهی و تحمل رنجهای گران
از متاعب سفر و مصاعب حضر البته خسته خاطر گردیده باشد سر از اطاعت
پدر والاگهر باز زد و با سی هزار سوار جرّار و توپخانهٔ بی شمار پدر را
پیشباز نموده به بیست فرسخی برهانپور بالای کتل فرداپور فرود آمد
و متهوّر خان را برسالت نزد پدر بزرگوار فرستاده درخواست نمود
که چون صدارت عظمای دار السلطنه دهلی برآنحضرت مقرّرست و تشریف
وزارت کبری بوجود آنسرور مفتخر بهتر آنست که بارادهٔ تمکّن
همان مکان رفیع از عزیمت خود روگردان شده بدار السلطنه مراجعت
فرمایند و حکومت مملکت دکن را بدست تمشیت ما واگذارند
نوّاب آصفجاه بهادر جوابی که مستدعی صلاح حال و سرمایهٔ
فلاح مستقبل او بود ننگاشت و متهورخان رسول نیز بهمان اسلوب

مکتوبی نوشته باو فرستادند ولی هیچکدام مؤثر نیفتاد واو باز عبدالحسین خان میر سامان خود ومیرزا علی اکبر پیرزاده را بایلچی گری نزد یکدیگر فرستاده همانگونه پیغامهای ناصواب باز داد

آصفجاه بهادر دانست که زنگ اندیشهٔ مخالفت نه بدان مثابه بر لوح ضمیر او نقش بسته که آنرا بمصقل اندرزهای سودمند بتوان زدود پس در روز عید فطر بقصد نماز عید باکوکبهٔ شاهانه سوار شد متهورخان که خود در رکاب بود همت یارخان نیز که با هردو جانب سازش داشت بتوسط نصیرالدوله که در زمان حکومت ناصرجنگ از دکن تمام وقایع را از روی راستی بنواب نظام الملک بهادر مینوشت ودر ایام توقف نواب عالیجناب بدارالسرور برهانپور خودرا بار روی او رسانیده بود شرف ملازمت حاصل نمود

وبیشتر بزرگان کشور وروسای لشکر که بمخالفت آصفجاه با ناصرجنگ
عقد موافقت بسته بودند از شنیدن کمال استقلال وافزونی استعداد
نواب نظام الملک بهادر مضطرب الاحوال گردیده از اطاعت
ناصرجنگ انکار نمودند وبزبان حال گفتند که اگر ما پیش ازین پیمان
بستیم که شما را در سرکشی باپدر معاونت نمائیم نظر بصلاح وقت وازآن
جهت بود که صاحب خطاب وجاگیر وانعام شویم چنانکه شدیم نه آنکه
فی الواقع بروی خداوندگار خود شمشیر کشیم وماکسیکه پروردهٔ انعام
اوییم در مقام مقابلت ومقاتلت برآئیم وپارهٔ مقربان که از حلیهٔ
خرد عاری بودند زبان خود را از مرافقت نواب ناصرجنگ تغییر ندادند
نواب نظام الملک باجمعیتی وافی واستعدادی کافی برارادهٔ
عزیمت تادیب فرزند از برهانپور سوار شد وچون این خبر بناصرجنگ

که خلاف پیمان از سران سپاه دیده بود رسید چاره جز این ندید که
ترک دنیا گزید و با رفقائی که با او مانده بودند بلباس درویشی درآمده
بر روضهٔ شاه برهان الدین غریب منزوی گردید و محتشم خان بخشی
منصبداران دکن و خان عالم و سنبهاجی و سایر منصبداران و افواج
سواره و پیاده و توپخانه که ابواجمعی نواب نظام الدوله بودند همه باردوی
نظام الملکی پیوستند۔

پس از آنکه نظام الملک بهادر از برهانپور کوچ نمود روز بیست و هشتم
شهر شوال از رود تبتی گذشت و چون درین موسم زمستان باران بوقت
سنگینی آمد تا دوازده روز برلب آب پورنا اقامت فرمود
درهمان ایام خوانین مذکوره بدان سرزمین رسیدند و باآنکه از کمال دیوانگی
حکم نمود که لشکر دکن هم آنسوی رود پورنا برسمت عادل آباد فرود آیند

و آنروز بجز انورالله خان دیوان حیدرآباد کسی را نزد خود بار نداد

مگر با هریک از سران سپاه چنان رفتار نمود که کسی روی نومیدی ندید

مگر آن کسانیکه بدون استحقاق و شایستگی از نواب نظام الدوله جاگیر

و خطاب یافته بودند همه را موقوف داشت و چون از آب پورنا

گذشت بسمت خاندیس توجه نموده قلاع چندی که در دست متمردان بود

مستخلص گردانید و در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری

رونق افروز شهر خجسته بنیاد گردید

نواب ناصرجنگ مترصد فرصت بود تا زمانی که موسم بارش فرارسید

و نظام الملک بهادر موافق عادت معمولهٔ خود جمیع سپاه را با وطان

و چراگاه های خودشان فرستاده خود در اورنگ آباد جریده بماند

پس از بست برآمده بقلعهٔ ملهیر که فتحیابخان بمکر و فریب از متوسلان

گرفته بود روانه شد و درآنجا بشمار هفت هزار سوار ستبای فراهم نموده
بایلغار از کتل کساری سرازیر شد و در روز چهارشنبه نوزدهم جمادی الاولی
بر در روضهٔ شاه برهان الدین ولی رسیده آماده جنگ گردید

نظام الملک بمجرد استماع این خبر با معدودی که ملتزم رکاب
بودند سمت عیدگاه بیرون شهر را مضرب خیام و بتدارکات
ساز وسامان حرب قیام نمود وچون اسبان وگاوان توپخانه بمراتع
مقرره فرستاده شده بود گاوهای اهل شهر را گرفته توپخانه را نیز مستعد کار
ساخت اگرچه بواسطهٔ کمی سپاه خوف عظیمی در دلهای لشکریان و مردم
شهر راه یافت مگر هیچ هراسی بخاطر نواب عالیجناب رخ ننمود
متوسلخان وخواجم قلیخان را بمقدمه جمیل بیگ خان ورحیم الله خان را بمیمنه
ابوالخیرخان را بمیسره ومتهورخان وسلیم خان را بساقه برگماشت

درآنروز ناصرجنگ برای زیارت مزار اولیا رفت و روز دیگر که پنجم

شهر مذکور بود بجانب خجسته بنیاد بقصد جنگ روی نمود

یکپاس بروزمانده رایات عساکراو نمودار شد وغبار سم

اسبان سوارانش دیدهٔ افلاک را تیره و تار ساخت که دردم نواب

آصفجاه بهادر توپخانه را بجلو فرستاده بشلیک توپ فرمان داد

وتا هنگام غروب آفتاب باران تیر وگلولهٔ تفنگ و رعد آواز توپ

وبرق چاشنی های باروت آنچنان طوفانی هویدا نمود که آن یکپاس روز

جز دود لاینفک آن شب تاریک گردید

چون درآن تاریکی و دود وغبار جنگ ظلمت شب پر نیرنگ نیز عالم را

فراگرفت وآسمان دامان نیلگون خودرا برروی زمین منبسط گردانید

هنوز پهنهٔ کارزار از گرد وغبار مردان کار وسواران جرار صافی نگشته بود

که همهمه درمیان لشکر ناصرجنگ متولد شد واز غلبهٔ خوف همه راهِ گریز
پیش گرفتند ناصرجنگ که آن حال مشاهده نمود خواست که بکوشش
مردانهٔ غیرت انگیز سپاه خویش گردد پس باچند تن ازخواص که ملتزم
رکاب بودند فیل خودرا بجانب فیل نواب نظام الملک راند۔
فیلبانش بزخم گلوله برخاک افتاد وخودش دو زخم تیر که چندان
کاری نبود خورد متوسلخان کمان را دربغل کشیده خواست که بایک
تیر کار او را بسازد که پسرش هدایت محی الدینخان که خواهرزادهٔ نوّاب
ناصرجنگ بود دست پدر راگرفته او را ازآن اراده بازداشت درآن
اثنا دلیران لشکر ازچهار اطراف فیل ناصرجنگ را مرکز دایرهٔ هجوم
خود ساختند وسید لشکرخان بهادر باچالاکی وشتاب هرچه تمامتر
فیل خودرا نزدیک فیل ناصرجنگ رسانیده عرض کرد که این فیل

برای سواری جناب ست
ناصرجنگ از فیل خود پیاده شده برآن فیل سوار شد که آواز شادیانهٔ
فتح از لشکر نوّاب آصفجاه بهادر بگوش مردمان دور و نزدیک در رسید
چون ناصرجنگ دستگیر شد نواب آصفجاه بهادر اورا شب
در خیمهٔ مخصوصی بداشت و حارسان جهت حفاظت او برگماشت
و بامداد آن شب که روز جمعه بیست ویکم ماه جمادی الاولی بود شهررا
بقدوم مبارک تشریف ورود اجلال بخشود و ناصرجنگ را بطور محبوس
محترم در قصر عبدالعزیزخان که بقبول عالم مشهور بود حبس نظر فرمود
و قراولان ونگاهبانان بر در آن سرای مقرّر نمود
پس نخستین کاریکه کرد نوازش سید لشکرخان بهادر بود که در پاداش
حسن خدمتی که از و بظهور رسید بر مراتب او بیفزود و اورا بخطاب

نصرت جنگی سرافراز فرمود

از رفقای ناصرجنگ که هریک بگوشهٔ پنهان شدند یا انزوا گزیدند متعرض

احدی نشد و حکم بگرفتن هیچکدام شان نداد بلکه از کمال عفو و اغماض

که در سرشت همیونش بود هرکدام که واسطهٔ روی کار کردند اورا بخشید

ازینها افزونترکی این ست که پس از گرفتاری ناصرجنگ

جعبهٔ قلمدان و محورهٔ اورا نزد پدر آوردند و او آنها را بموسوسیحان

که معتمد و منشی حضور و محافظ دفتر خاص سرکار و در واقع خازن گنجینهٔ

اسرار بود حوالت فرمود داد چون آنها را کشود سی وهشت عریضه بخط

و مهر اعیان دولت خود نواب ایشان بیرون آمد که چندین اشخاص

ازآن فرقه در همانوقت حاضر خدمت بودند و چون مراتب را بعرض

اقدس رسانید آن مطلع انوار کرم دیدهٔ تغافل برهم نهاده خیال اورا نیز بجانب

دیگر منصرف ساخت و موسیخان تبغافل آن مهر عالمتاب گردون حلم
وثبات تجاهل ورزیده یکی ازان عرایض را بقصد خواندن وشنوانیدن بگشاد
و نوّاب آصفجاه بهادر اورا فرصت نداد و فرمود تا روبروی همه آن
عرایض را پاره پاره کرده درآب ریختند پس بطوری که همه بشنوند
موسیخان را مخاطب نموده فرمود که فرض میکنیم محررّه پسر من از رقعجات
و عرایض امنای دولت من پرست ولیکن کسی نمیداند که ایشان
بچه مصلحت سلسله جنبان موافقت با فرزند من شده اند بعلت آنکه ایشان
اگر از من جدائی میخواستند خیال سازش با دشمنان من نداشتند بلکه بقصد
پیوند با فرزند من آن اراده نموده اند و برای آنکه همه بدانند که ازینباب
حکم سیاست بر احدی صادر نخواهد شد این را هم میگویم که دیگران نیز
ازین رهگذر مقصر نیستند زیراکه برای جلب منافع وحصول مقاصد خود

نخست با فرزند من در ساختن فوایدی را که برای خود خیال کرده بودند نیافتند
وچون وقت کار رسید از گرد او پاشیده دور من باز جمع شدند اکنون من تمام
وقتِ خود را در دریافتهای ناصواب ضایع کنم هرگز چنین نخواهم کرد
با آنکه نایره آتش غضب در مزاج نوّاب آصفجاه بهادر از رهگذر
ناصرجنگ چنان ملتهب شد که قدغن فرمود کسی لفظ ناصرجنگ که خطاب
اوست برزبان نیارد واگر وقتی ذکر او ضرورت بهمرساند اورا بنام میراحمد
که اسم اصل اوست یاد بیاورند باز چمن خاطر او از گیاه مهر پدری
چنان سرسبز و خوشبو بود که برای کسی جای اشتباه نماند چنانکه در وقت
گرفتن نذر فیروزی بر ناصرجنگ نذر سلامتی اورا نیز گرفت و روزی
نمیگذشت که در دربار ذکر او را بگوشه نمینمود که کمال محبت از بیانش
بر همه ظاهر نمیگشت و از همین روی هواخواهان یکدل جرأت کرده

لبی بشفاعت او میکشاوند مگر نوّاب چنان سرگذشتی از ناصرجنگ
بیان میفرمود که هم دل خویش را بقصهٔ آن جگرپاره شاد مینمود وهم
شفاعت آنان را معطل میداشت

گویند پس ازانکه ناصرجنگ بدست پدر گرفتار شده معززاً مقیّد شد
روزی مصلحان خیراندیش و هواداران ارادت کیش که بپایهٔ سریر
معدلت مسیر تقرب داشتند دست شفاعت بحضور پدر بزرگوار او
برداشتند زبان معدلت کشودند در رهائی اورا باداى کلماتِ دلپذیر
و احادیث پر تأثیر مسئلت نمودند ازانجمله یکی التماس خودرا بانیحدیث
ختم نمود که اولادنا اکبادنا آنحضرت بپاسخ فرمود بلی ولی صغارهم
امرائنا وکبارهم اعدائنا

وهمچنین روزی حکایت فرمود که چون میراحمد آبله براورده بود شبی

از شدت درد آرامش منقطع شده بود و ما برطبق اعتقاد اهل حرم
مباشر کاری که شایستهٔ حال ما نبود شدیم یعنی کاه و جو بجز خورانیدیم
و اینک که بپایهٔ رشد رسیده باما همان طور پیش می آید که دشمنانِ
غدّار خونخوارِ ما

باری سرانجام اهل حرم سرا نیز بشفاعت ناصر جنگ شرکت ورزیده
در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از قید و نظر بندی رهائی
یافته بصوبه داری خجسته بنیاد مفتخر گردید پس ازان بسیور نهضت
فرموده پیشکش شایسته وصول نموده بخدمت پدرِ والاگهر شتافت
و در اکثر رزمها در رکاب پدر بزرگوار آثار جلادت بظهور میرسانید

تا اینکه نواب آصفجاه بهادر که (متوجه بهشت) مادهٔ تاریخ وفات اوست
در واقع متوجه بهشت شد و نواب نظام الدوله ناصر جنگ بمسندِ ایالت

دکن بالاستقلال بالتفصیلی که در تذکرهٔ شرح حال نواب مغفرت مآب
نظام الملک بهادر تحریر یافت متمکن گردید

چون نواب مغفرت مآب نظام الملک بهادر بسرای جاودانی شتافت
نواب نظام الدوله میر احمد خان ناصر جنگ تا سه روز بمراتب تعزیت
همچون گذاشتن ختم قرآن و موقوف داشتن نوبت قیام نموده روز
چهارم که نهم جمادی الاخری سال یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری بود
پای بر سریر جهانبانی نهاده نوبت خسروی بنام خود نواخت و عنان
توجه از برهانپور بصوب خجسته بنیاد منعطف ساخت و بعزل و نصب
اعیان دولت و تغییر و تبدیل کارگزاران مملکت بپرداخت انگاه سعدالله خان
بهادر مظفر جنگ را که ملقب بهدایت محی الدینخان و پسر متوسلخان
و دختر زادهٔ نواب مغفرت مآب بود بحضور جلالت ظهور احضار فرمود

واو درآن باب مسامحت ورزیده جواب سخت بازداد و گفت حسب من
فرمانفرمائی این ولایت را بمن ارزانی فرموده دست ازمن بدارند ومرا معاف
نمایند ناصرجنگ ازینمعنی بغایت رنجیده خاطرگشت ولی چون درهمان ایام
فرمانی از پیشگاه پادشاهی باحضار او شرف ورود ارزانی داشته بود مصلحت
وقت را بهتر آن دانست که صبر وسکون را کار فرمود وجهت انتساق
وانتظام امور مملکت دکن هریک از امرای معتمد را برخدمت معینی مامور
فرموده درسال یکهزار ویکصد وشصت و دو باین خیال که شاید دفع غائلهٔ
وحشت حملهٔ احمدشاه ابدالی نیز دخیل احضار او گردیده باشد باشکری
بی حد و توپخانهٔ مستعد بعزم دهلی از اورنگ آباد سراپردهٔ جلال بیرون زد
درماه جمادی الاولی وارد برهانپور شد شاهنوازخان را با دوسه هزار
سوار بجانب اورنگ آباد مامور ساخت وازآنجا باجناح استعجال

بسوی شاهجهان آباد بجنبش آمد و تاکنار رود نربده نیاسود ولی همانرو
که فردای آن قرار عبور از آب بود فرمانی از جانب پادشاه متضمن فسخ
عزیمت او و نسخ مضمون فرمان اول باو رسید و ازین سوی نیز
اخبار بی اعتدالیهای هدایت محی الدینخان که مذکور خواهد شد از طرف
شاهنوازخان و سیدلشکرخان که تنسیق امور دکن سپردهٔ اهتمام آنها بود
متواتر میرسید پس عریضه که نقل آن بجنسه در آخر این اوراق نوشته میشود
بحضور پادشاه روانه نموده خود بعزم تنبیه هدایت محی الدین خان در اواخر
جمادی الاخری از کنار رود نربده معاودت کرد و از رود تپتی که بواسطه
شدت بارش سیلاب عظیمی برخاسته بود بامشقت بسیار عبور نمود
و پس از تحمل سختیهای گوناگون و پیمودن راهها ئی که از کثرت
بارش ممتنع العبور شده بود بخجسته بنیاد رسیده تاپایان موسم باران

درآنجا توقف فرمود

چون هدایت محی الدینخان مظفرجنگ از آهنگ نواب ناصرجنگ بجانب
شاهجهان آباد و ورود موکب همیون او به برهانپور آگهی یافت تحریص
حسین دوست خان مشهور بچنداصاحب که تازه بدو پیوسته بود بگرفتن
ملک ارکاٹ درو مؤثرافتاد و باتفاق یکدیگر بعزم تسخیر آن ملک
روی بدانصوب نهادند

انورالدین خان گوپاموی المخاطب به شهامت جنگ که از روزگار نواب
مغفرت مآب والی بالاستقلال آن کشور بود بقصد مقابلهٔ مظفرجنگ
از ارکاٹ بیرون آمده منازلی چند طی نمود

ولی مظفرجنگ برهنمائی چنداصاحب از راه دیگر خود را بارکاٹ رسانیده
آن شهر را بی جنگ بچنگ آورد و منافذ دخول و خروج آن را بسرهنگان

خویش مضبوط نموده باجمعیتِ کثیری از فرانسه که در بندر پهولچری سکنی داشتند و بوساطت چنداصاحب بدایرهٔ ملازمتِ او مرکوز گشته بودند بر سر انورالدین تاخت

شانزدهم شعبان سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت و دو صفوف مجادلت از طرفین آراسته شد

جنگ خونریزی آغاز و بقتل انورالدین خان انجام پذیرفت

ناصرجنگ بمجرد رسیدن این خبر بگرد کردنِ مردان لشکر و تهیهٔ سامان سفر پرداخت امور خجسته بنیاد را بکفالت ابوالخیر خان شمشیر بهادر موکول داشت و در ماه شوال باهفتاد هزار سوار جرار و یکصد هزار پیادهٔ پایدار و توپخانهٔ استوار به تنبیه سرکشان شتافت

بعضی نوشته اند که ناصرجنگ درآن وحله سیصد هزار سپاه برای مقابله

آن گروه از اورنگ آباد حرکت داد و همه جا دو منزل یکی راند تا نبزدیکی

رایچور رسید

شاید هر دو روایت بصحت مقرون باشد بدینگونه که قرب دویست هزار

مرد جنگی و مابقی بدرغهٔ لشکریان بوده باشند

منظفر جنگ پیک ها فرستاد و بنامه و پیام معذرتها خواست

و درخواست نمود که اگر از ایالتی که در اعتداد من ست هرقدر مالیات دیوان

که ثبت دفاتر سرکارست و دیگران کارسازی مینمایند از من ستانند و دست

از منازعت بردارند برجان من منت نهاده اند

ناصر جنگ بقبول این کلمات تن در نداد و منظفر جنگ

بناگزیر آمادهٔ کارزار شد و فرمانها بکارگذاران و گماشتگان و قلعگیان

قلاع مقبوضهٔ خود نوشته همه را بمواظبت و حفاظت و حراست قلعجات

تاکید بلیغ نمود

ولی ناصرجنگ دفع غایله مظفرجنگ را بر تسخیر قلاع مقدم دانسته
عنان ریز بکرناٹک تاخت و در اوایل سال یکهزار و یکصد و شصت
و سه هجری بدانجا رسید

مظفرجنگ از کثرت سپاه خصم اندیشیده بالشکر فرانسه از ارکاٹ بیرون
شد و وابستگان خود را بقلعهٔ پهولچری که بغایت استوار بود برده
ازانجا ناصرجنگ را که دو فرسنگی آن قلعه را مخیم اردوی گران شکوه
نموده بود پیشباز کرد

بیست و ششم ربیع الآخر با ناصرجنگ مصاف داد و تمام آنروز بجنگ
توپخانه گذشت

روز دیگر نواب نظام الدوله شاهنوازخان و محمد انورخان را که در جادو بیانی

مانند صفیر صیّادان مرغ را از شاخ فرود می آوردند و درچرب زبانی همچون

نفیر جوگیان مار را از سوراخ بیرون میکشیدند نزد مظفرجنگ فرستاد

و ایشان رفته افسونی که میدانستند بمظفرجنگ دمیده او را بازدوی ناصرجنگ

در آوردند چندا صاحب که آن حال مشاهده نمود با مظفرخان کاردی بقلعهٔ

پهولچری رفته مشغول استحکام آن شدند

ناصرجنگ مظفرجنگ را باکمال اعزاز لشکری پذیرائی نموده حبس نظر

فرمود و قلم آزادی برجان و مال تمام افراد سپاه و وجوه دستگاهش

کشید ـ

گویا مادهٔ هشتم نصیحت نامه پدر بزرگوارش را بیاد آورد یا ممانعت مظفرجنگ

پدر خود متوسلان را بر در اورنگ آباد بخاطر گذرانید یا خودخون خالوگی

و خواهرزادگی بجوش آمد که انچه مدبران صواب اندیش دربارِ ناصرجنگ

درباره اتمام کارِ مظفرجنگ کوشش نمودند بجائی نرسید

اگرچه او را محبوس داشت ولی روز بروز بر اکرام و توقیرش

میفزود آمدوشد جمیع ندما و مصاحبان و خواص حضرت او را بنزدِ اُو

اجازت بخشود و بمهیا داشتن همهٔ مطلوبات واسباب آسایشِ اُو

مبالغتها فرمود

پس امر کرد که شادیانهٔ فتح بنواختند و فرمانها بتمام ممالکِ محروسه

روان گردانیدند چنانکه در تمام شهرهای دکن آوازهٔ شادی این

فتح را از نقاره خانها بلند ساختند و از خوی سلیم و طبع کریم غزلی

انشاد فرمود که مطلعش این ست دمید کوکب فتح از سپهر دولتِ ما

نواخشد براین نُه سپهر نوبتِ ما

اگرچه نواب ناصرجنگ مظفرجنگ را دستگیر نمود ولی از رهگذرِ فرانسه

که در پهوچیری اجتماع نموده غبار انگیز فتنه و فساد شدند لحظهٔ نیاسود

شب و روز بفراهم آوردن تدارکات شایسته کوشیده و سپاهی

بدفع آنها فرستاده خود متوجه ارکاٹ شد

لشکر فرانسه آن سپاه را شکست داده قلعهٔ نصرت گدهٔ چینجی را

که تختگاه صوبه کرناٹک بود متصرف شدند

ناصرجنگ از استماع این خبر موحش هوش از سر غیرت افروزش

پرواز کرد و چون در اقدام مهمات و انجام اقدامات عادتش این بود

که همیشه تعجیل و شتاب را کار میفرمود و در کلیهٔ مملکت داری جنس مسامحت

و مساهلت در پیشبرد امور شهریاری متاعی بود که هرگز داد و ستد

آن نمینمود عوایق طبیعی مانند انهدام مضارب خیام از شور بارشهای

طوفان آسا و انعدام معابر عام از زور سیلابهای دریانما و داشتن

ضرورت آذوقه و نارسائی سامان کوچ شوالستند مانع عزیمتی که فوراً
برای تنبیه فرانسه نمود بشوند

سیّد شریف خان شجاعت جنگ را بصوبه داری برار و سید لشکرخان را
بنیابت اورنگ آباد مامور فرموده خود در یازدهم شوال سنه یکهزار
و یکصد و شصت و سه از ارکات روی بدشمن نهاد

ازانجا که خواست ایزدی در اکثر مراتب نه بروفق مراد بندگان نست
سرداران افاغنهٔ کرناٹک که ملتزم رکاب و همواره مورد الطاف شاهانه
و مشمول عواطف خسروانهٔ نواب عالیجناب بودند از عار نمک نشناسی
و بیوفائی ننگ نداشته پاس حقوق ولی‌نعمت ننمودند و حق انعام
بانی بنیاد خاندان خود را بچیزی نشمرده ایفای سپاس حسنات چندین ساله
مربّی و خداوندگار خود را یکسو نهادند و در زیر نقاب بیشرمی

مختفی شده بباطن با دشمنان درساختند وجماعتی از غدر پیشگان
دیگر را نیز از بی حمیتی و بی دردی شریک نامردی خود گردانیدند
و بصاحب منصبان فرانسه که زیر قلعهٔ چینچی مجتمع بودند جاسوسها فرستاده
آنها را بشبیخون بر اردوی ناصرجنگ دعوت نمودند و انچه مستدعی
اطمینان آنطایفه بر صدق گفتار خودشان در نابکاری و خدعیت با ولی نعمت
بود وا نمود کردند

چون عزم فرانسه بشبیخون جزم شد خبر آن از حوالی لشکرگاه ایشان انتشار
یافته بحواشی معسکر ناصرجنگ سرایت نمود واهل اردوی او هرشب تا مدتی
خواب وآرام را برخود منقطع ساخته مستعد مدافعت میماندند واثری
بظهور نرسید تا شب هفدهم ماه محرم سال یکهزار ویکصد وشصت وچهار
که افراد سپاه چون از بیخوابی و تعب بیحاصل آنهمه شبهای درا[ز]

بستوه آمده بودند آن شب را نیز از قبیل شبهای گذشته انگاشته سر
بر بستر راحت آرام گرفتند

در آخرهای همان شب لشکر فرانسه ریختند در اردوی ناصرجنگ و بدلالت
سرداران افاغنه از توپخانه گذشته نزدیک در دولت رسیدند

از سرداران دولتخواه کسانیکه پیش از آن بر غدر افاغنه پی برده
آن را معروض پیشگاه اقدس داشته بودند و بموقف قبول نرسیده بود
روی بخاک نیاز نهاده همان مطلب را اعاده نمودند و همان پاسخ
باز شنیدند که بیوفائی افاغنه از جملهٔ ممتنعات ست آنرا هنگامی تصوّر
میتوان کرد که طریق رعایت کامل نسبت بایشان مرعی نشده باشد
یا آنکه در اکرام منزلت و اعزاز مرتبت ایشان که از دولتِ خود مایافته‌اند
تهاونی رفته باشد چون من هرگز چیزیکه مایهٔ هتک حرمتِ منتسبان

و وابستگان ایشان باشد نیندیشیده‌ام یقین‌ست که ایشان نیز آنچه
مایهٔ تنفّر خدام آستان ما تواند شد هرگز پیرامون ضمیر خویش راه نخواهند داد
و نکبت اینگونه بدنامی‌ها را عنوان جراید افعال خود نخواهند ساخت

پس در آن گیر و دار بفرمود تا فیل سواریش را بجانب فیل
همت خان افغان راندند

چون هیأتشان یکدگر نمودار شد (چنانکه رسم سلاطین و رؤسای
هندوستان‌ست که از وزرا و امرای بزرگ هرکدام که بحضور می‌آید از
دور بر کوع میرود و بنام (مجری) چند بار دست خود را بهمان حالت
تا بجانب سر خود بالا و پائین میبرد و آن پادشاه یا آن رئیس در هم
آن حال دست راست بر بالای پیشانی خود میگذارد) پیش از آنکه همت خان
برای مجری تعظیم کند ناصرجنگ دست بر بالای پیشانی خود نهاد

و از آنسو آداب مجری بعمل نیامد

ناصرجنگ بتصوّر اینکه چون هنوز سپیده بخوبی طالع نگشته شاید
نشناخته باشد فریاد برآورد که ای برادر معنی همت را بر صورت نام خود
مجسّم کن تا دشمن کافر استیلا نیابد و بدنام و ذلیل قوم بیگانه نگردیم
و درمیان هودج شاهی بر سرزانو بلند شده مجدّدًا دست بر بالای
پیشانی مبارک گذاشت

درین نوبت همت خان باشخصی دیگر که درقفای او برفیل نشسته بود
تفنگهای خودرا دیدرفته متفقًا شلیک کردند و سینهٔ بی کینهٔ نوّاب
ناصرجنگ را آماج گلولهای تفنگ خود ساختند و فیل خودرا بتعجیل
نزد فیل نواب تاخته و سرِسعادت افسرش را ازتن جدا کرده برسرِ
نیزه نمودند تا آخر روز که لشکریان آن سر را باتن ملحق وکالبد

او را در تابوت روانهٔ اورنگ آباد کردند و آنجا جسدِ او را پهلوی
مرقد پدر بزرگوارش در جوار مرقد شاه برهان الدّین غریب قدس
سرّہ العزیز بخاک سپردند

اگرچه سرگذشت مظفرجنگ و وقایعی که پس از شهادت نوابِ مظلوم
رُخ نمود خارج از مقصود ماست و شرح حال نواب شهید همین بود
که بطریق ایجاز تحریر یافت مگرچون در سوانحی که پس از او روی نمود
رموز چندی مرکوزست که همه دلالت میکنند برصفای باطن
وکرامت نفس برصلاح معاش و فلاح معاد و برتزکیهٔ روح وتصفیهٔ
جسم شریف و عنصر لطیف آن نواب شهید لازم شمردم که از اتفاقات
بعد شهادت او تا جائیکه بمراتب مذکوره تعلق دارد منضم گردانم.

چون ناصرجنگ بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت فایز گشت افاغنه باجود

بودن برادران او که فرزندان رشید نواب مغفرت مآب و همه شایسته

تخت و مستحق دیهیم بودند از مظفرجنگ فرمانهای حکومت چندین قلاع

بنام خود صادر گردانیده فرانسه را نیز نظر بکبرسن و فزونی علم و فضل

و کمال شجاعت و جلادت بر پادشاهی او راضی ساختند و او را از

حبس نظر برآوردند و خطبه و سکه بنام او کرده پادشاهی او را باطراف

و اکناف دکن اعلام نمودند

مظفرجنگ پس از جلوس براریکهٔ ریاست بعزل و نصب چندتن

از اولیای دولت پرداخته باتفاق افاغنه برای دیدن کپتین فرانسه

بجانب پهوپچری نهضت فرمود و درآنجا چند روزی توقف نموده و سپاه

فرانسه را همراه گرفته روی بحیدرآباد نهاد

چون از ارکاٹ گذشت و باراضی افاغنه درآمد تقدیرات الهی

اسباب انتقام خون ناحق ناصرجنگ را آماده ساخت

سرداران افاغنه که از شراب بیباکی گم کرده خرد و از نشاهٔ

ناپاکی یکباره بیخود شده بودند سیه‌مستی آغاز نهادند و ابواب مراسله

با نواب مظفرجنگ باز نمودند

همت خان افغان که کشندهٔ نواب شهید بود بنواب مظفرجنگ بعبارت دیگر

نوشت که آنچه از ناصرجنگ باو رسیده برادروار تقسیم باید نمود

مظفرجنگ بهادر که بشجاعت و تهور موصوف بود ازین

جسارت او بیتاب و مستعد شد که در کیفر گستاخی او پای پیش نهد

پس در هفدهم ربیع‌الاول که دو ماه از شهادت ناصرجنگ

گذشته بود در مقام لکریت پلی باتفاق فرانسه باهمت خان و سایر سرداران

افاغنه صفوف کارزار بیاراست

از جانب لشکر افاغنه تیری بر چشم مظفرجنگ خورد و آن ناکام در دم

کالبد تهی ساخت

و از سپاه مظفرجنگ گولهٔ تفنگ میر محمد حسین خان دیوان حیدرآباد

همانجای همت خان را نشانهٔ خود یافت که گولهٔ تفنگ همت خان دماه

پیش ازان مر ناصرجنگ را هدف خود شاخت

هردو سپاه بهم درآویختند و دو سه تن از بزرگانِ لشکر

مظفرجنگ گشته وزخمی و تمام سرکشان و سرداران افاغنه به تیر و تیغ

انتقام خون ناحق ناصرجنگ از پای درآمدند

آنروز که این واقعه رُخ نمود فرصت نبود که نعش کُشتگان را

مدفون سازند فردای آنروز که هژدهم ربیع الاول بود همه را در گودال

عمیقی ریخته بالای شان را بخاک اندودند

بعد ازآن بتحقیق پیوست که همان روز تابوت نواب شهید باورنگ آباد وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای شگفتی و عبرت ست که جسدِ ناصر جنگ بخاک نرفت تا وقتیکه تمام کسانیکه با او در سرکشی و مخالفت متفاوت نمودند زیر خاک مسکن نگزیدند بلی فرقی که داشت همین بود که او در مزار متبرکه مدفون شد و آنها در نبگاه وحوش و سباع

تا دو ماه در هر مقامی که جنازهٔ او فرو کش میشد مردم قرب و جوار آمده آنجا را زیارت گاه ساختند و آنها دربین آن دو ماه که زنده بودند بجز مظلمه بر مظلمه چیزی نیندوختند وَسَیَعْلَمُ الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَّنْقَلِبُوْنَ

میر غلام علی آزاد بلگرامی که در خدمت نواب شهید بود مادهٔ تاریخ

شهادت اورا از دو کلمه (آفتاب رفت) پیدا نمود

حافظ محمد اسعد مکّی که در عهد خود بفنونِ زهد و مراتب لقید لیس

ممتاز بود چنین فرمود که درین اندیشه بودم که آیا شهادت ناصرجنگ

در نزد خدایتعالی چگونه باشد تا روز هفتم شهادت او پس از نمازِ صبح

روی بقبله نشسته بودم که حالت مراقبه دست داد و دو شخص بلباس

عرب یکی در یمین و یکی در یسار بمشاهدهٔ من درآمد که شخصِ یمین

بآندیگر گفت کیفَ شهادت نظامُ الدّوله شخص یسار پاسخ داد

انّهُ لشہیدٌ واللّٰہ لعنَ قاتلاہُ وچون بحالت خود بازآمدم دامان خاطرم

از غبار هرگونه شک که در شهادت او بود منزّه شد پس آنرا بحسابِ

جمل درآورده بی کم وبیش و بی ضرورت تدخله وتخرجه مادّه شهادتِ

او یافتم آنگاه خواستم از خود فکری کنم (حسن خاتمه) بمن القا شد

و آنرا چنین نظم در آوردم **نظم** نواب آفتاب جهانتاب معدلت

محشور با جناب حسین ابن فاطمه تاریخ خواستم ز برای شهادتش

ارشاد کرد پیر خِرد حسن خاتمه اگرچه اکثری نوشته اند که نواب

شهید در همان ماه شوال که از ارکاٹ کوچ نمود باشارهٔ درویشی

از جمیع مناهی و ملاهی تایب شد و تا دم واپسین نیز در توبه

باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجاتی که از مضامین گفتار

مکشوف نموده ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدوله که بوی فنای کامل از کلمات معجز آیاتش

برمی آید مرتکب کدام مناهی شده باشد که مستدعی توبه گردیده چه در

اصطلاحات اہل سلوک ثابت ست که اعمال مجذوبان واصل

از روی اختیار نیست

البته چون با وجود حلیهٔ فقر باطنی بلباس دولت بود اگر آن درویش
مخالفت پدر یا چیزی مانند آن را زلهٔ روزگار حیات او شمرده
او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نمینماید

نواب شهید باتفاق جمیع نویسندگان تاریخ و سیر امیری
بوده است بفنون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هرکجا
که اعلام حکومتش ایستاده میگشت عدل وانصاف را از اجزای
مجلس انتظامیه آمادهٔ کار می یافتند و هرجا که اعلام ورودِ موکبش
داده میشد جور و اعتساف را از اقصای آن سرزمین در تگاپوی فرار
میدیدند در امور لشکرکشی سرآمد امثال و در تدابیر کشورداری
منتخب اقران خویش بود

علم موسیقی را بغایت خوب میدانست و درفن تصویر ید طولی داشت

و چند خط را نهایت خوش می نوشت در استحضار علم تاریخ و باستلطها
فن بدیع چنان ماهر و پشت گرم بود که هر وقت در حضورش
از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
به بیانی شیرین و عبارتی رنگین حقیقت آن حال را بمثابه محقق میفرمود
که گوش مستمعان انجمن از شنیدن هر مقالهٔ دیگر که تعلق بآن مطلب
میداشت بی نیاز می شد و هرگاه در مجلسش شعری خوانده می شد
که در او اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیه
و ردیف از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاد میفرمود که تمام حضار
مجلس را چه از ندما و شعرا وچه از اولیای دولت که آنها نیز بمضمون
النّاس علی دین ملوکهم همه کوس فضل و هنر مینواختند متحیّر میساخت
چنانکه در دیوان او بر سر هر غزلی نام جای و ذکر روز و تاریخی که

آن غزل سروده شده مسطور گردیده است

بدیههٔ عقل بمعاینهٔ دیوان او که بواسطهٔ هجوم اوراق اشعار

و بساطت و انبوهی ابیات آبدار تسهیل حمل و نقل را در سه مجلّد

تدوین یافته بخوبی ثابت مینماید که جودت ذهن و روانی طبع

لطیفش تا چه پایان بوده

و مدرکهٔ محض بمشاهدهٔ صور عرایس بکر بی نظیر و تفرّج بوستان

معانی دلپذیر آنها که هریک بلطیفهٔ آبداری مرشّح و بجواهر مضمون تازهٔ

موشّح میباشد در دم روشن میگرداند که موشگافی فکر دقیق و متصرّفات

تخیلات رقیق و استعارات و استبداعات اندیشهٔ عمیقش بچه غایت

رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خود را در فن شعر بمیرزا صایب اصفهانی

که اکثر اوقات با او بسر میبرده درست مینماید و هرکجا که به تتبع
او غزلی سروده چنان خوب از عهده برآمده که قابل تحسین و شایستهٔ
آفرین ست

ولی بدانست من نواب شهید بنای غزل سرائی را بطرح تازه بنیاد
نهاده و آنرا بسلاست بیان مشیّد ساخته خودرا درآن فن خداوند
آنچنان دستگاه وسیعی نموده که دست کمترکسی بپایهٔ آن رسیده است
با اینکه یقین دارم که آنانکه اشعار او را بدیدهٔ تحقیق مطالعه
نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت
باز بنده استدعا مینماید که بمحض ملاحظهٔ آنچه ذکر یافته
گفتار صادقانهٔ مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمّل
و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جائی که بنده خامهٔ تعریف بر صفحهٔ توصیف راندهاست

از معتقد خودش خارج نبوده است

و اگر دانشوران خرده گیر پارهٔ مقامات را از قواعد ممهّدهٔ عروضی

و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیهٔ دال مهمله را

با ذال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده ازآنها

غافل بوده بلکه ازانجائیکه همین گونه چیزها را در اشعار اساتذهٔ

متقدمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی معنوی میفرماید

بادِ ما و بودِ ما از دادِ تست   هستیِ ما جمله از ایجادِ تست

و همچنین ازین قبیل در هر باب بسیارست که ذکر تمام آنهـا مایهٔ طول

کلام ست

این را نیز گذارش مینمایم که دواوین شعرای پیش که از گرد هرگونه

اشتباهی مصفّا مینماید احتمال دارد که هم در زمان خودشان و هم
بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند و این دیوان که اکنون
بزیور انطباع آراسته گردیده همان نسخهٔ اصلی ست و مطلقاً بحکّ و اصلاح
نرسیده و بنده نیز مأمور نبودم که عبارت اصلی را تغییر بدهم بلکه
وظیفهٔ بنده همین بود که آنچه سهو کاتب ست بدرستی آن بکوشم
و مواظبت نمایم تا از چهاپ درست در بیاید
بعلت کثرت اغلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن مایه
رنج کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند
این را نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود
که برهمه معلوم شود که این دیوان بی اهتمام بسیار و سعی موفور
بدینگونه مزیّن نگردیده

از رهگذر این خدمت نیز امیدوار عنایات خسروی از جانب سنیّ الجوانب

بندگان اعلیحضرت قدر قدرت شهریار جمجاه و پادشاه فریدون بارگاه

خورشید آسمان مروّت و نجم گردون فتوّت سایهٔ یزدانِ مُطلق

نوّاب آصفجاه نظامُ الملک نظامُ الدّوله

فتح جنگ میر محبوب علی خان بهادُر

حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکتِ دکن خلّداللهُ مُلکهُ وسُلطانهٗ

که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیراکه عادت

امید بنده در حضرت نواب همیون شان پیوسته بیواسطهٔ

خدمتی همین بالطاف محض و اخلاق خسروانهٔ ایشان بوده و بس

وحمل الزاد اقبح کل شیٔ اذا کان الوفود الی کریم

و این خوی را نیز بامید بنده کسی ننهاده بجز مراحم بیکران حضرتِ

اقدس ایشان که همواره از کمال جوانمردی و کرم و غایت قدر دانی که
خاصهٔ سلاطین این خاندان کرامت شیم ست آرزو های بنده را بی زحمت
درخواست و کلفت التماس برآورده فرموده اند

چنانکه در روز جلوس میمنت مأنوس مبارک سه ساعت بعد
از حین تخت نشینی تهنیت قرین و تاجگذاری سعادت آئین بخطاب
خان بهادری ممتاز و به لقب دولت یار جنگ سرافرازم فرمودند
و بنده را شرمندهٔ ادای شکرانهٔ عطوفات بزرگانهٔ خود ساختند

بدیهی ست اگر مرا دیدهٔ امید ازین روی باز باشد بروح
پر فتوح خود نواب شهید ست که هر وقت شعری بخاطرش میگذشت
که بوی مطلب شهادت ازآن بر می آمد چنان ذوقی مینمود که گویا
روز طواف مکهٔ معظمه یا شب زفاف با ملکهٔ مکرّمه بوده بخصوص نوشته اند

وقتی که آب این شعر از جویبار ناطقه اش جاری شد تا چند ساعت کشتی حالتش بر دست لطمات امواج بیخودی بود و بنده زحمت تصدیع را بتحریر آن شعر موقوف مینمایم

از پنجهٔ اجل نهراسیم هیچگاه
ما ناف خود بتیغ شهادت بریده‌ایم

تمت التذکرة الشرح الحال نواب مغفرت مکان

هو العلی

بحضور اقدس شاهنشاهی

نقل عریضهٔ نواب ناصر جنگ بهادر که نوشته شد

پیش ازین بعز عرض اقدس اشرف رسانیده که بمجرد ورود شقهٔ
قدسی بحض ارادت و صرف اعتقاد نظر بعوایق و موانع نکرده
از خجسته بنیاد روانه شد و بنابر ترتیب افواج و تعین مردم بصوبجات
و تهیهٔ سفر و استعداد ادوات دفع اعدای دین و دولت وقفه
در نواحی امراپور نموده بعد طمانیت از مهام مذکور بدار السرور رسید
و بعد ترخیص اقطاع داران و تتمیم ساز و سامان کما حقهٔ بعساکری که

امضای امر والا را از اقصا بلاد کابل و بنگاله توانند بعزم آستانبوسی
روانه شد و از کثرت مصارف که درین غربیت لاحق شد و بلکوک
انجامید اندیشه ننموده و سپاه را قاطبةً اضافها و رفقا را مساعده
داده طی مراحل متوالی کرده بر دریای نربده رسید و متهیّهٔ
عبور بود و از فرط فرح قرب قدمبوس در هر منزل برخود میبالید
و بخیال این مسرت سر باوج فلک میرسانید و محن گل ولای
مالوه و شدت باد و باران برسات مسافت سیصد کروه بخاطر
نمی آورد و یکمنزل می انگاشت که هژدهم جمادی الاخری کنار نربدهٔ
که فردای آن عبور مقرر بود شقهٔ قدسی موشّح بخط خاص کرامت اختصاص
بورود مسعود سربلند ساخت ازانجا که محتوی بر بشارت صدور فرمان
والا شان مرحمت عنوان متضمن تفویض صوبجات دکن و دیگر

عطیات سراپا برکات بود موجب ادای آداب شکر و سپاس
گردید و بدستور حضور بتقدیم رسید و مضمون معاودت
که پیام دوری و حکم مهجوری بعاشق شیفته که مشغوف آستانبوسی
و مشتاق تقبیل عتبهٔ عالیه است رسانید دل را بیتاب و دیده را
پیچواب ساخت نظر برآنکه یرلیغ قضا تبلیغ مفروض الامتثال
و واجب الاتباع است و بمذهب فدوی صادق و مشرب فدائی
عاشق تجاوز از مأمور منهی و محذر است بر سنّت سنیّهٔ حضرت
یعقوبؑ فصبرٌ جمیلٌ واللّٰهُ المستعان گویان مراجعت نمود
امّا امید بر فضل آلهی و تفضلات مقدّس معلّی قوی است
که دعای فدوی مستجاب خواهد شد و دیده بسعادت دیدار
مستسعد خواهد گردید انّ اللّٰه علی کلّ شیئ قدیر تمت العریضه

حضور پرنور خلد اللّٰه تعالیٰ ملکهٗ

در مطبع رکاب سعادت بندگان اعلی حضرت قدر قدرت اقدس

همایون واقع حویلی قدیم در بلدهٔ

فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن صانها اللّٰهُ عن الشر والفتن تا به الامجاد

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر اللّٰه خان دولت یار جنگ بهادر

المتخلص بفدائی آموزگار فارسی بندگان اعلیحضرت

در آخر عشرهٔ ذیحجة الحرام سنهٔ هزار و سه صد و یک من هجرة

النبی صلّی اللّٰهُ علیه و آله و اصحابه و سلّم اجمعین برحمتک

یا ارحم الراحمین

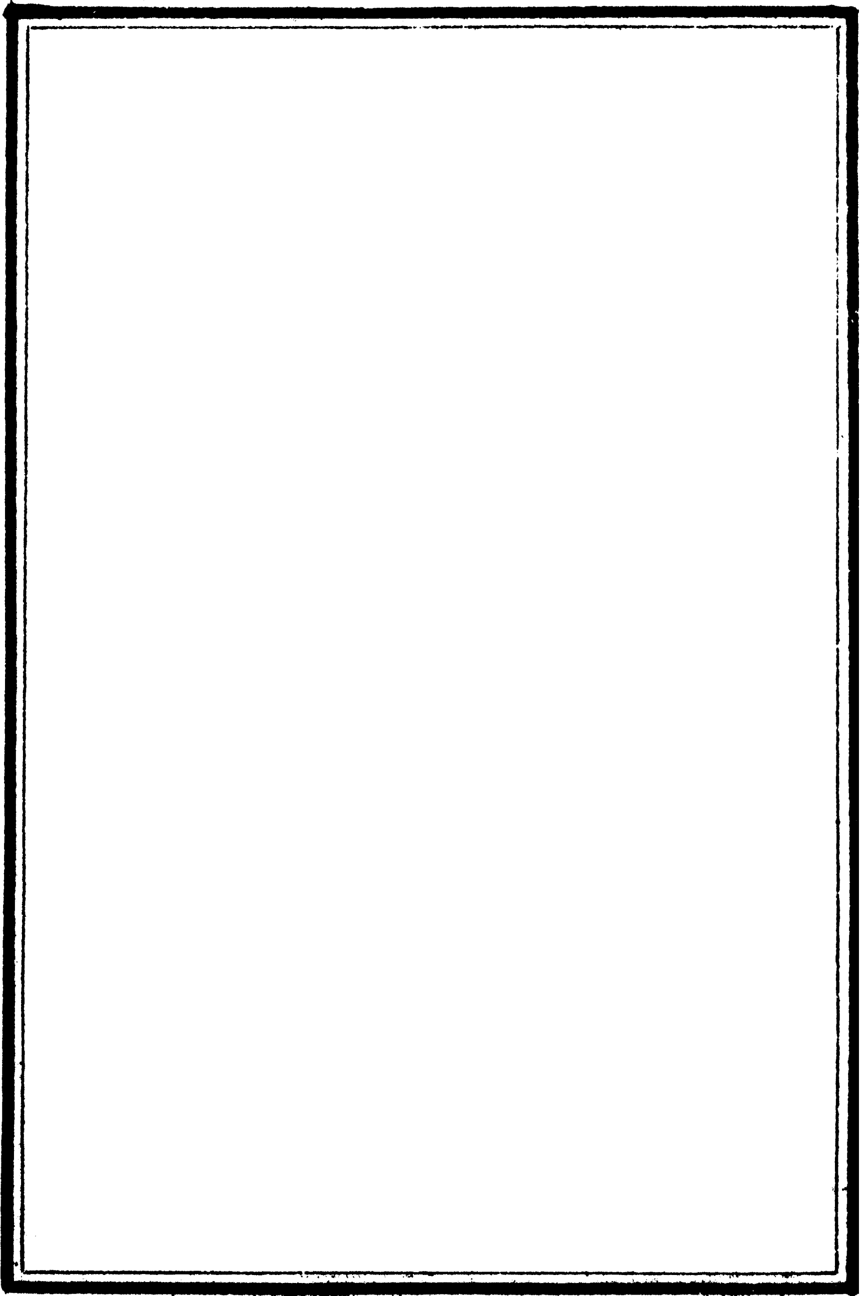
بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن

کاتب و نمکخوار قدیم سرکار

بزیور طبع آراسته و محلّی

گردید تمت بالخیر

فقط



در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع بندگان اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون خسروی واقع حویلی قدیم

جلد اوّل

از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه از اوّل حرف الف لغایت آخر حرف الخا

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصرالله خان دولت یار جنگ بهادر المتخلص بفدائی بزیور طبع آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

سایهٔ لطفِ خداوند بود بر سرِ ما — هست اقبالِ خداداد مقیمِ درِ ما

از سرِ خصمِ بداندیش بخوبی گذریم — همچو شمشیرِ اصیل ست همین جوهرِ ما

طالعِ ماست ز انوارِ جلالت روشن — فخر بر مهرِ جهانتاب کند اخترِ ما

ره بسرمنزلِ مقصود خرامان ببریم — خضرِ فرخنده کند همت اگر رهبرِ ما

شرفِ آدمی از یمنِ ارادت باشد — دستِ تسلیمِ ادگاه بود افسرِ ما

هر کجا روی بیاریم ظفر دست دهد — نصرتِ حضرتِ حق ست بس یاورِ ما

ناصر از یاوری همت شاه مردان
شاهد فتح و ظفر جلوه کند در برها

ای ز یادت غنچه‌ها را در بغل گلزارها — عندلیبان را ز شوقت در جگرها خارها

دیده نرگس نه تنها در چمن وا گشته است — چشم در راه تو دارد رخنه دیوارها

از مروت نیست ای یوسف دگر استادگی — شد براه انتظارت دیده‌ها دستارها

گل اگر صد برگ باشد باشد اما بو یکیست — نغمه کی برهم خورد از اختلاف تارها

بهر نیکان مایه زهرست قرب بدگهر — آب شیرین تلخ گردد در دهان مارها

یک زلیخا همتی امروز نبود ورنه هست — کاروان در کاروان یوسف سر بازارها

ای گرانجان خواب غفلت پرده چشم تو شد — کبک رفتارست ورنه سر بسر کهسارها

شب که کردم نامه را در یاد زلفت رقم — در سر هر سطر او پیچیده‌ام طومارها

در گلستانیکه گردد کلک ناصر نغمه سنج — بلبلانرا خون چکد از غنچه منقارها

برآمده‌ست برون از نقاب آن رخ زیبا
نگاه کردم و دیدم که هست وقت تماشا

باین وثیقه جهانی رسیده‌ست بمقصد
ز دست خویش نباید گذاشت دامن شبها

چه گویم از مژه‌های بلند چشم سیاهش
شکست در جگر من هزار خار تمنا

بما دماغ تماشا نداده‌اند وگرنه
درین حدیقه چمنها پرست از گل رعنا

درین بهار نشستن بکنج خانه وبال است
خوش است عالم دیوانگی و دامن صحرا

ز تخم اشک جگرگون کوهکن شده ظاهر
بکوه و دشت که گل کرده است لاله حمرا

بهار آمد و بی ساز و برگ میکده ناصر
کند بدیدهٔ من سبزه کار ریزهٔ مینا

بدست ناز افشاندی خم زلف عنبرافشان را
بروی خاک افگندی چه دلهای پریشان را

رسان تا ناف ای نازک بدن چاک گریبان را
که میخواهد نگه سازد پر از گل جیب و دامان را

نظر گستاخ بر رخسار او کردن خطا باشد
که ممکن نیست دیدن بی‌حجا با مهر تابان را

ز قدر و منزلت هرگز نگردد ذره کمتر
زند موری ضعیفی بوسه گر دستِ سلیمان را

بعزم سیرِ گلشن جلوه فرما میتوان گشتن
که بر پای تو افشانند گلها خرده جان را

ز دستی باد خزان افسرده میگردد گل خندان
بهار جاودان باشد میسر غنچه جیبان را

بود گر امتحان در خاطر ابروکمانِ من
بپفگن بر دلِ خونگرم عاشق تیر مژگان را

بزلفش همرهی سکر دگر موی میان او
که می آورد در شیرازه دلهای پریشان را

سرشکم میدود گاهی بجیب و گاه بر دامان
که در یکجا قراری نیست گوهرهای غلطان را

بسا باشد که از دستِ ضعیفان کارها آید
کند مور حقیری میهمانداری سلیمان را

زبان گفتگو چون خامه میزیبد که بگشایی
بدل گر میتوانی داد جا حسن نمایان را

ز دست مرحمت خورشید شد تاج سر گردون
بود دستِ نوازش تاج شاهی پادشاهان را

صدفها را دهن باز است هر سو که می بینی
نمیدانم چه پیش آمد حسد یا ابر نیسان را

نمیدانم گدا این صید دارد در نظر ناصر
که ترک چشم کافرکیش او خوابانده مژگان را

جدائی از من مشتاق دشوارست جانان را — که من تاپیده ام با تار زلفش رشته جان را

گلی نبود برنگ و بوی خسارت گلستان را — نباشد شمع دیگر چون قدت این شبستان را

ز مژگانش نه تنها خار خار سینه من دارم — که خار افگند در پیراهن دل گلعذاران را

ارسطو شد ز فطرت باریاب بزم اسکندر — بحکمت میتوان گشتن مقرب پادشاهان را

سری در جیب تا آورده ام از یاد چشم او — تماشا میکنم هر لحظه در خود نرگستان را

به پیش چشم او حرفی مگو از شوخی آهو — که سر داده است در صحرای گمنامی غزالان را

بود دلچسپ تر در جلوه ها از قامت لیلی — بچشم قمریان گر بنگری سرو گلستان را

ز دست دیده گریان دل بیچاره مفلس شد — نمیماند درون خانه چیزی بادستان را

مسلمانان بگردن رشته زنار میبندم — رواج دیگری داده است زلفش کافرستان را

من آن سرکرده وحشی سرشتان جهان گردم — که پندارند فردوس برین صحن بیابان را

ز سنگ آسیا و آب شد معلوم من ناصر — بنرمی میتوان مغلوب کردن سخت جانان را

گر تو خواهی بقای دولت را — به ادب نه بنای دولت را

آبیاری به از سخاوت نیست — گلشن خوش هوای دولت را

از کرم هر که دام گسترده است — صید سازد همای دولت را

پایه بهتر از عدالت نیست — قصر عالی بنای دولت را

همچو آئینه صافی فطرت — می‌نماید لقای دولت را

آشنائی به هیچکس نبود — دیدهٔ آشنائی دولت را

شوان خبر بچشم عبرت دید — دلبر خوش لقای دولت را

لنگری بهتر از توکل نیست — کشتی بحرهای دولت را

نوعروس ظفر ز خون عدو — بست در کف حنای دولت را

از دل بحر جو دیافته اند — گوهر بی بهای دولت را

سر بمیدان حرص نتوان دم — توسن باد پای دولت را

غزل دوازده بیت در سه شنبه بیست و سوم رجب المرجب ١٢٦١ که موضع امرتور مستا پانزده کروه از سیرنگ پتن در خیمهٔ خلوتخاص با دولت و عظمت بر مسند جم منزلت نشسته بود زیب و زینت ترتیب یافت

گل خلق ست خوشنما ناصر
چمن ملکشای دولت را

تیغ گیرد دیار دولت را	فتح سازد حصار دولت را
بدم تیغ آبدار جهاد	سرخ رو کن بهار دولت را
بوسه بر تیغ آبدار بزن	در بغل کش نگار دولت را
جلوه ده هر طرف که میخواهی	بتائی سوار دولت را
روز فتح ست جلوهٔ معشوق	علم زرنگار دولت را
بجهان دیده‌های تجربه کار	میتوان گفت کار دولت را
لنگر استوار تمکین ست	کشتی بیقرار دولت را
نبود هیچ راستی سروی	ساحل جویبار دولت را
نتوان خورد از سر غفلت	ساغر خوشگوار دولت را

غزل [illegible]

میتوان چید ناصر از تعظیم
ثمر شاخسار دولت را

[illegible] نقطه نقطه نقطه

امیدها ز وصال تو در دل ست مرا — از این خیال بهاری مقابل ست مرا

اگر ز ناخن تدبیر وا نشد گرهی — چه چاره ساز تو باشی چه مشکل ست مرا

گذشته است مرا آب چون گهر از سر — چه امتیاز ز دریا و ساحل ست مرا

ز داغهای نهانی که دارم از عشقت — هزار مهر جهانتاب در دل ست مرا

اگرچه صید زبونم امیدها دارم — همان نگاه به شمشیر قاتل ست مرا

ز خاک کوی تو هرگز نمیتوانم رفت — ز جوش گریه ز بس پای در گل ست مرا

وفا و مهر طمع میکنم ز گلرویان — خیال خام و تمنای باطل ست مرا

اگرچه طبل سکندر زنم سزاوار است — کنون که آینه روی مقابل ست مرا

کجا بروی کلف دار ماه می نگرم — نظر بجانب آن ماه محمل ست مرا

حصار عافیتی دارم از غم دو جهان — که دست یار بگردن حمایل ست مرا

دلی بروشنی آفتاب دارم من — خیال روی کسی شمع محفل ست مرا

ز سنگلاخ و نشیب و فراز ره غم نیست — نظر براحت و آرام منزل ست مرا

ز جان عزیز تر ای سرو ناز نزدیکی — چه شد که خون جگر از تو حاصل ست مرا

ز حال من مگذر غافل ای شکار افگن — که از طپیدن دل رقص بسمل ست مرا

به پیر قافله محتاج نیستم ناصر — دلیل راه طلب شوق کامل ست مرا

بعد عمری آن گل نورسته شد مهمان مرا — عرصهٔ کاشانه شد رنگین تر از بستان مرا

چشم امیدی اگر میبود از یاران مرا — کی بجای اشک خون میریخت از مژگان مرا

مور هم و ملک سلیمان در نمی آرم بچشم — بی نیازی کی کند شرمندهٔ احسان مرا

حسن آن روزی که در دستش کمان تسلیم کرد — در جگر بشکست تیر ناز او پیکان مرا

در گریبان تا فرو بردم سری گلشن شدم
یاد رخسار کسی سر داده در بستان مرا

در خراب آباد دل گنجایشی دیگر نبود
شد ز گنج عشق او آباد این ویران مرا

گرد باد آسا جنونم سر بصحرا داده است
بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگردان مرا

هر که رنجی میکشد آخر به گنجی میرسد
میکند آخر عزیزی محنت زندان مرا

میدهد یادی ز زلف و خط رخسار کسی
گر در آیم در گلستان سنبل و ریحان مرا

من که دایم خو به شیرینی وصلش کرده ام
کی شود ناصر گوارا تلخی هجران مرا

فشانده ایم ز دامن چو گرد دنیا را
فگنده ایم چو اشک از نگاه عقبی را

خمار در سر آورده است ای ساقی
اشارتی بکن آن چشم باده پیما را

برنگ و بوی وفا نیست یک گلی بچمن
نمانده است امیدی ز گلرخان ما را

شمار شوق تو از وسع خامه بیرونست
که در سبو نتوان کرد آب دریا را

زنرمی دل آن شوخ میتوان دانست | که گرد نالهٔ من نرم سنگ خارا را

ز ناز و غمزه‌ات ای شوخ کم نخواهد شد | بیک نگاه تسلّی اگر کند ما را

ز کنج خلوت خود زان نمیروم بیرون | که نیست بوی وفائی بباغ گلها را

ز وصل نیز تسلّی نیافت خاطر من | چگونه سیر کند آب ریگ صحرا را

[illegible]

بغیر کشمکش رنج و درد سر ناصح | ندیده‌ایم دگر کار و بار دنیا را

[illegible]

بکوی میکده افتاد تا گذر ما را | فتاد جنت فردوس از نظر ما را

بما ز گردش لیل و نهار باکی نیست | که کرد گردش چشم تو بیخبر ما را

ز ساده لوحی خود صاف همچو آئینه‌ایم | کجا ز رسم تکلف بود خبر ما را

بهر کجا نگهی میکنیم جلوه گری | بود جمال تو پیوسته در نظر ما را

براه عشق تو خون خوردنست شیوهٔ ما | بود ز لخت جگر توشه سفر ما را

بشوق لاله و گل در چمن نیامده‌ایم | خیال روی تو در باغ داده سیر ما را

پرید رنگ ز رخسار و نامه برد بیار | ز ضعف عشق مهیاست بال پر ما را

ز بیوفائیت ای گل کنون ز خاطر رفت | امیدها که بدل بود بیشتر ما را

[illegible]

خیال معنی باریک میکند صبر
رسانده است باین فیض آن کمر ما را

[illegible]

گردید دل وحشی من رام تماشا | شد حلقهٔ زلف تو مرا دام تماشا

از شوق رخت بسته‌ام احرام تماشا | در کوی تو بگذاشته‌ام گام تماشا

مژگان گهربار بهنگام تماشا | در دامن من ریخته انعام تماشا

آنجا که جمال تو ز رخ پرده برافگند | پر کرد ز حیرت نگهم جام تماشا

ای دیده ترا جشن شب عید مبارک | آن ماه برآمد بلب بام تماشا

آماده بود ساغر و مینا ز گل و سرو | از باده مکن توبه در ایام تماشا

آغاز خط انجام بهار سر زلفست — آغاز تماشاست در انجام تماشا

در هیچ گلی رنگ وفا نیست درین باغ — ای چشم چرا میکنی ابرام تماشا

حیرت زده را بهرهٔ دیدار نباشد — بیفایده چشم شده بدنام تماشا

چون دیده کسی جانب گلزار کشاید — هم جلوهٔ برق آمده هنگام تماشا

آن شعلهٔ رخسار بود برق جهانسوز — بیهوده هوس میکنی ای خام تماشا

هر لحظه برنگ دگری جلوه نمائی — دیدیم ز اطوار تو اقسام تماشا

هر چند که گشتیم بگرد سر چشمش — آن آهوی وحشی نشده رام تماشا

رخسار برافروز و تو جانبازی من بین — پروانهٔ شمعت نبود خام تماشا

یارب بخط سبز رخش عمر خضر بخش — من یافتم از مرحمتش کام تماشا

هر جا منگر رتبهٔ نظاره مگین — دیدن رخ جانان بود اکرام تماشا

بی پرده تر از مهر تو در جلوه درآئی — نبود بجهان مثل تو خودکام تماشا

در دیدهٔ عشاق توان خوبی خط دید — دارد خط خوبان بکف احکام تماشا

هر جا که نظر کار کند جلوهٔ یارست — داریم از آن اینهمه ابرام تماشا

چون غنچه بلب مهر خموشی زده ام من — بی روی تو هرگز نبرم نام تماشا

بر مرکز اصلی ست رجوع همه اشیا — کردیم بچین رخش اتمام تماشا

از خال و خط و زلف و رخ و ابرو و چشمیت — حسن تو نموده است سرانجام تماشا

آورد نسیم سحر از گلشن رویت — از بهر من غمزده پیغام تماشا

ناصر عرفا دیده بهر سو نگشایید — تو پاس نظر دار بهنگام تماشا

محو استغناست آن محبوب میدانیم ما — بی نیازیهای او را خوب میدانیم ما

چاشنی بوسهٔ لعلش نمیدانیم چیست — حرف تلخش از شکر مرغوب میدانیم ما

از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر — سینهٔ خود محشر آشوب میدانیم ما

شانه تا راهی بزلف یار پیدا کرده است
سینه چاکیهای دل مرغوب میدانیم ما

غنچه سان با صد نقاب شرم جولان میکند
شیوهٔ آن دلبر محجوب میدانیم ما

صبر دوری از رخ او گرچه باشد یک نفس
بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما

التذاذ نفس باشد سنگ راه مقصدت
ترک هر مرغوب را مطلوب میدانیم ما

بی زبانان را نجو د گفت و شنید دیگر است
هرچه گوید چشمش از اسلوب میدانیم ما

تا رگ خامیست ناصر میچکد اشک از کباب
در فراقش گریها معیوب میدانیم ما

نیست در گلشن گلی همچون گل روی شما
شد مشام هر دو عالم مست از بوی شما

زلف کافر کیش جان و دل بدام آورده است
دین و آئین برد از ما خال هندوی شما

یک نگاه آشنا چشم شما هرگز نکرد
رام کس هرگز نگردیده است آهوی شما

روی دل آریم ما چون جانب دیر و حرم
کعبهٔ مقصود ما باشد سر کوی شما

اینچنین آئینهٔ بی زنگ نبود در جهان
نور حق پیدا بود از صفحهٔ روی شما

مسجد و بتخانه عاشق را نمی آید بکار
سجده گاه ما بود محراب ابروی شما

هرچه میخواهید ای مه طلعتان روشن کنید
از دل و جان هست ناصر تابع خوی شما

مشت خار آشیانهٔ دل ما
درد و غم آب و دانهٔ دل ما

شد خیالت یگانهٔ دل ما
کرد منزل بخانهٔ دل ما

رُفت و رُوب غبار باید کرد
تا نشیند بخانهٔ دل ما

خاکسار توایم میدانی
کو بتو آستانهٔ دل ما

لایق تست ای پری نشین
بخدا شیشه خانهٔ دل ما

ترک چشم تو قادر اندازست
میتوان زد نشانهٔ دل ما

پر درازست از شب هجران
همچو زلفت فسانهٔ دل ما

گاه مشاطه پیش زلف کسی   میتوان برد شانهٔ دل ما

بلبل خوش نوای گلشن قدس   می شناسد ترانهٔ دل ما

زلف دل بند و خال گیرایت   کرده دام و دانهٔ دل ما

حاجت خانهٔ دگر نبود   بر ما آشیانهٔ دل ما

ما کشیدیم آه و سوخت فلک   تا کجا شد زبانهٔ دل ما

میجهد سوی آتش از شوخی   چه سپندیست دانهٔ دل ما

میکند خویش را بیاد تو شاد   چیست دیگر بهانهٔ دل ما

نه پذیری تو عذر ما چه کنم   میشناسی بهانهٔ دل ما

تیر مژگان او تراز و شد   چه قدر در نشانهٔ دل ما

گوهر و لعل میرسد بمژه   دمبدم از خزانهٔ دل ما

توسن آه از فلک بگذشت   شوق شد تازیانهٔ دل ما

همچو مضراب نوک مژگانش
مینوازد چغانهٔ دل ما

دل عشاق آب میسازد
نالهٔ عاشقانهٔ دل ما

دست قدرت چو نقش زلفت بست
ساخت زان پیش شانهٔ دل ما

بوی مجمر بگرد عالم رفت
سوخت چون عود دانهٔ دل ما

یاد آن نازنین که رشک پریست
هست دایم میانهٔ دل ما

ناصر از حال ما چه میپرسی
بی غبارست خانهٔ دل ما

دل ز زخم تیغ جانان بوستانی شد مرا
جوش زد خون در نظر جوی روانی شد مرا

خانه نبود معین رهروان عشق را
شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا

همسفر در راه عشق او مرا در کار نیست
حرف با هر کوه کردم همزبانی شد مرا

در میان فتنه بودم دوش از میخانه دور
خط ساغر این زمان خط امانی شد مرا

یک قدم تنها نرفتم در بیابان طلب — یاد فوج خط جانان کاروانی شد مرا

دیدن آتش عذاران دوزخ نقدست نقد — چشم پوشیدم بهشت جاودانی شد مرا

بی نصیب از دیدن خور خانهٔ بی روزنست — بی تکلف رخنهٔ دل دیدبانی شد مرا

تا که کردم شیشهٔ دل صاف از گرد و غبار — آن پری آمد بچشم و میهمانی شد مرا

خاطرم را اتفاقی نیست ناصر با بهشت
هر کجا او جلوه گر شد بوستانی شد مرا

کهنه رندیم و نظر بازیم ما — باده نوش و کیسه پردازیم ما

قمری آن سرو طنازیم ما — از زمین تا آسمان نازیم ما

بی زبان و دشمن آوازیم ما — فارغ از تشویش غمازیم ما

خانه داری از کجا و ما کجا — رخت سوز و خانه پردازیم ما

آنچه میگوید بیانش میکنیم — از زبان او سخن سازیم ما

صد هزار از ما سبق از بر کنند | آشنای نغمه و سازیم ما
طایر صحرای غربت بوده‌ایم | از پر خود خانه میسازیم ما
از تجرّد عیسی وقت خودیم | مهر را همخانه میسازیم ما
سیر ما بی بال و بی پر بوده است | همچو بوی گل بپروازیم ما
بر رگ ما زخمه میباید زدن | با نوا از رشتهٔ سازیم ما
رتبهٔ سرو سهی کرده است پست | زان بقدّ یار مینازیم ما
سازگاری با تو ما را مشکل است | تو برون سازد و درون سازیم ما
رفت عمر ما اگر در گوشمال | بی خبر از پردهٔ سازیم ما
آه ما عاشق را وجد آور است | با نوای عشق دمسازیم ما
همرکاب ماست خورشید فلک | در تلاشش در تگ و تازیم ما
نقد جان و دل براهِ دوستی | در رهِ عشقِ تو میبازیم ما

ناوکی زد بر دل و بر روی ما — گفت چشمش قادر اندازیم ما

در دیارِ عاشقی ناصر مدام
رایتِ اقبال افرازیم ما

محو تقدیر کرده اند مرا — بدز تدبیر کرده اند مرا

همچو منصور حرفِ حق گویم — گرچه تعذیر کرده اند مرا

نیست اشکی بچشم از حیرت — ابر تصویر کرده اند مرا

هر دو زلف مسلسل جانان — پا به زنجیر کرده اند مرا

تشنه ام با وجود سیرابی — آب شمشیر کرده اند مرا

همه شب در تلاش او گردم — صرف شبگیر کرده اند مرا

بت پرستی نمیگذارم من — گرچه تکفیر کرده اند مرا

ناوکی سوی کس نینداز‌م — گرچه زهگیر کرده اند مرا

دل سختش نمود آهم نرم	همه تأثیر کرده اند مرا

شاد باشند گلرخان ناصر
گرچه دلگیر کرده اند مرا

شمع پر نور کرده اند مرا	شجر طور کرده اند مرا
تا از و دور کرده اند مرا	دیده کور کرده اند مرا
چون لبش زخم من پر از نمکست	همه تن شور کرده اند مرا
روشنی بخش این شبستانم	شمع پر نور کرده اند مرا
ناله میبرد ز دلها غم	صوت طنبور کرده اند مرا
خامشی را چه نسبت است بمن	بحر پر شور کرده اند مرا
مرهم داغهای سوزانم	همچو کافور کرده اند مرا
صید آن شاهباز گردیدم	گرچه عصفور کرده اند مرا

از فراق تو همچو ماهِ نو
زار و رنجور کرده اند مرا

شمع سیگفت سوزها دارم
گرچه کافور کرده اند مرا

خاکمالی حوادثم داده است
کمتر از مور کرده اند مرا

آشنای نگار گردیدم
از خودی دور کرده اند مرا

شور سودای من دوچندان شد
هر قدر شور کرده اند مرا

سرگروهم میان سربازان
بسکه منصور کرده اند مرا

دامنم آفتاب را ماند
صبح پر نور کردهٔ اند مرا

آه آتش نفس بمن دادند
شجر طور کرده اند مرا

ناصحان از ملامتِ بسیار
زنده در گور کرده اند مرا

دل من برده آن بهشتی رو
عاشق حور کرده اند مرا

صوت من شاد میکند خاطر
نغمهٔ سور کرده اند مرا

میرسد یار گفته اند مرا / شاد و مسرور کرده اند مرا

نائل گلرخان ندانم من / همچه دستور کرده اند مرا

حرف من نشئه بخش خاطرهاست / می انگور کرده اند مرا

عقبا زیست کار و بار من / بسکه مامور کرده اند مرا

یافت تا کاسه گدا مگفت / همچه فغفور کرده اند مرا

عالمی را بباد آهم داد / چون دم صور کرده اند مرا

بلبل باغ وصل بودم من / حیف مهجور کرده اند مرا

غنچه میگفت گل کند رازم / از چه مستور کرده اند مرا

حالت من بشمع می ماند / همه ناسور کرده اند مرا

شمع بزم تجلیم ناصر / شعلهٔ طور کرده اند مرا

شبنم گلزار دیداریم ما — محو آن خورشید رخساریم ما

هر بهاری را خزانی لازم است — گه برنگ گل گهی خاریم ما

داغها بر پیکر ما گل نمود — در نظر یار رشک گلزاریم ما

بر لب خود مهر خاموشی زدیم — چون صدف در حفظ اسراریم ما

کی بتحریک نسیمی وا شویم — غنچهٔ گلزار اسراریم ما

میتوان از داغها دریافتن — لاله دامان کهساریم ما

داغ ما بر مهر دارد نازها — آشنای لاله رخساریم ما

از سبکروحی هوا گردیده‌ایم — کی بدوش آسمان باریم ما

اختیار ما بدست چشم اوست — گاه مست و گاه هشیاریم ما

آشنای درد از نو گشته‌ایم — عاشق آن چشم بیماریم ما

جام صهبائی بما در کار نیست — زان نگاه مست سرشاریم ما

دولت گلزار وصلش دیر نیست — همچو نرگس چشم بیداریم ما

از کجیهای فلک ما را چه غم — چون مزاج آب همواریم ما

در بدر رفتن نباشد اختیار — داغ از گلهای بازاریم ما

عالم دیوانگی این بوده است — گه بگلشن گه بکهساریم ما

هر کجا میخواهد او ما را برد — گه بصحرا گه بگلزاریم ما

از فراقش بند بند ما شکست — سر بسر پیچیده طوماریم

از سیه روزان زلفش بوده ایم — گه بهند و گه بتاتاریم ما

میشود دمگیر با ما آفتاب — در ره او گرم رفتاریم ما

ذره بودیم گشتیم آفتاب — محو آن خورشید رخساریم ما

گلفشانیهای ما ناصر ببین

بلبل گلزار اشعاریم ما

مشرق انوار اسراریم ما | آفتاب صبح انواریم ما
بیخبر از حسن کردار ایم ما | حیف باشد صرف گفتاریم ما
مذهب ما عشقبازان دیگر است | دشمن تسبیح و زناریم ما
گرد عالم همچو خورشید و قمر | روز و شب بهر که سیاریم ما
کفر ما را بر میانش بسته اند | رشتهٔ باریک زناریم ما
ما نمیخواهیم چیز دیگری | وصل جانان را طلبگاریم ما
کارسازیهای ما او میکند | راستی این ست بیکاریم ما
از جدائیها بدل اندیشه است | ز آشنائیها که بیزاریم ما
مطلب ما دولت وصل ست بس | طالب دیدار آن یاریم ما
دامن امید ما پر کرده ایم | از دو چشم تر گهر باریم ما
غنچهٔ باغ خموشی بوده ایم | آشنای حسن کرداریم ما

یوسفی امروز در بازار نیست — نقد دل برکف خریداریم ما

گرچه از ما میرمد آن بیوفا — از وفاداری گرفتاریم ما

خانهٔ دل را عمارت میکنیم — میتوان گفتن که معماریم ما

دل بدست هر بتی کی میدهیم — در تلاش یار پرکاریم ما

تا غبار خط او در خاطرست — بر رخ آئینه زنگاریم ما

شد دهان ما پر از شهد و شکر — در ثنای او شکرباریم ما

میرویم از باغ بر دوش صبا — همچو بوی گل سبکباریم ما

چونکه بگذشتیم از خود واصلیم — ورنه حائل همچو دیواریم ما

خوشهٔ دل زاد راه ما بود — در تلاش وصل دلداریم ما

آنچه میگوئیم بشنو ای عزیز — دوست میداریم غمخواریم ما

عمرها گشتیم و صید ما نشد — در کمین صید عیاریم ما

بوی خُلق ما جهانرا در گرفت
طبلهٔ خوشبوی عطاریم ما

تو کریمی کارسازی کن
گرچه بد فعل وزیان کاریم ما

پرده پوشی جُرم بخشی کار تست
شرمساریم وگنه گاریم ما

از امیدی در زمین دوستی
دانهٔ مهر تو می کاریم ما

شبنم ما محو خورشید تو شد
ذرّه بودیم وبسیاریم ما

تا جدا گشتیم ناصر همچو نی
آشنای نالهٔ زاریم ما

گلزار فیض میسر داز روی یار ما
گیرد بهار نسخه ز رنگ نگار ما

برخاست ابر از طرف کوهسار ما
ساقی بیار جام می خوشگوار ما

از پا فگند رتبهٔ شمشاد ونخل را
سرو بلند مرتبهٔ جویبار ما

از خویشتن مشاهدهٔ باغ می کنیم
رشک چمن شده است ازان گل کنار ما

مائل بصید صعوه و تیهو نمی شود
باز بلند همت عنقا شکار ما

عشقش عنان صبر و تحمل گسسته است
هرگز بدست ما نبود اختیار ما

هر چیز را بمرکز اصلی بود رجوع
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار ما

بی صبر و بی تحمل و طاقت شدایم
از دستبرد جور تو رفته قرار ما

در دست ماست طرهٔ زلف سیاه او
ناصر شده است طایر دولت شکار ما

بکف آر اختیار دولت را
ادبی کن سوار دولت را

بادب نوش کن اگر مردی
بادهٔ خوشگوار دولت را

بتوان مطلق العنان کردن
توسن راهوار دولت را

نیست بهتر ز پیش پا دیدن
شیوهٔ شهسوار دولت را

پر سبک میکند تنک ظرفی
پلهٔ اعتبار دولت را

صدفی همچو گوش واعیه نیست — گوهر شاهوار دولت را

بردباریست لنگر سنگین — کشتی باوقار دولت را

حزم باشد حصار عافیتی — خانهٔ استوار دولت را

دست جود است چشمهٔ جاری — بوستان بهار دولت را

کبک رفتار میکند سبکی — کوه گردون وقار دولت را

بهتر از اتفاق جنسی نیست — سردکان دیار دولت را

میکند با خسنده در نفسی — لنگر استوار دولت را

نیست گیراتر از رسائی نحو — هیچ دامی شکار دولت را

خضر مطلب بود درستی عزم — در روش شهسوار دولت را

توسنی بهتر از تحمل نیست — شاه عالم مدار دولت را

در علف زار آرزو مگذار — شتر بی مهار دولت را

از کف فیض یار دریا دل — تازه کن سبزه زار دولت را

از طفیل مسیا نجی شمشیر — در بغل کش نگار دولت را

گر کنی شکر کسگان نظری — یافتی اعتبار دولت را

یافتی گر بعاجزان نگری — لذت اقتدار دولت را

مرتفع ساز از بلندی عزم — پایهٔ افتخار دولت را

سیل حرص و هوا کند از جا — لنگر کوهسار دولت را

هر که از علم و حلم بهره ورست — میسزد کار و بار دولت را

تا کند کارها به امر خدا — حکم کن پیشکار دولت را

تا توانی بده باهل کمال — زر کامل عیار دولت را

میتوانی بدست حزم گرفت — گیسوی مشکبار دولت را

دست فیض ست مهر زر افشان — صبح صافی عذار دولت را

کاسهٔ آب سرد ناداری / می نشاند خمار دولت را

درد سر لازم آمده ست بدان / جادهٔ پر خمار دولت را

فرش بهتر ز خاکساری نیست / خانهٔ زرنگار دولت را

دل و دست سخا مه و مهر ست / چرخ لیل و نهار دولت را

یوسفی هست گر کرم باشد / کاروان دیار دولت را

نیست بوی وفا هزار افسوس / دلبر گلعذار دولت را

منع باشد ستم ز درریزی / مژهٔ اشکبار دولت را

ز آب شمشیر گر جوانمردی / سرگردان شرار دولت را

هست از چیره دستی فقرا / استواری حصار دولت را

بر سر خود ز ظلم و جهل گرفت / آدمی زاد بار دولت را

دست جود ست قلزم احسان / ناصر ابر بهار دولت را

معتدل نوش جام دولت را — گر بخواهی دوام دولت را

کارهای بلند مرتبه کن — مرتفع ساز بام دولت را

تار شیرازه حسن تدبیر است — نسخهٔ انتظام دولت را

به تحمل بکن عنان داری — توسن تیزگام دولت را

ذکر خیری اگر تو بگذاری — می کنی زنده نام دولت را

کارها از روی تجربه کن — گر تو خواهی دوام دولت را

از فروغ خرد توان پختن — می پرجوش خام دولت را

می برد خنده از دل مردم — هیبت و احتشام دولت را

بهر هر کس مقام محمود است — یافته است او مقام دولت را

میکند باد خنده طوفانی — کشتی احترام دولت را

دست در دامن توکل زن — بکف آور زمام دولت را

زنده دل دار تو پاد خدا | سحر و صبح و شام دولت را
از خساست مکن تو زندانی | یوسف فیض عام دولت را
بتامل توان گرفت ایجان | چاشنی قوام دولت را
باد دستی کند زهم پاشان | برگ برگ نظام دولت را
حرص چون زهر مار می سازد | شربت خوش قوام دولت را
صبح برخیز تا سروش بگوش | برساند پیام دولت را
همت از شاه ذو الفقار طلب | بکف آور حسام دولت را

ناصر آراستن بلندی فکر
مرتفع کن خیام دولت را

از آئینهٔ رو تو حیران چه قدرها | از طرهٔ زلف تو پریشان چه قدرها
تا داغ جهانسوز تو بر سینه گرفتیم | چون صبح دریدیم گریبان چه قدرها

ای شاخ گل مهر و مروت تو کجائی — بی روی تو خارست گلستان چه قدرها

ای کافر بدکیش فسون‌ساز چه کردی — هندوی تو گشتند مسلمان چه قدرها

امروز زلیخا صفتی نیست خریدار — هستند ببازار عزیزان چه قدرها

پای طلبم آبله زارست توان یافت — گشتیم بتلاش تو بیابان چه قدرها

در مصر عزیزیم اگر نیست تعجب — ماندیم بتاریکی زندان چه قدرها

ای حسن گلوسوز کجائی که ز شوقت — آتش زده در سینهٔ نیستان چه قدرها

از حسرت رنگ لب میگون تو خورده است — خون در دل کان لعل بدخشان چه قدرها

از بهر طواف حرم حضرت ضامن — داریم بدل عزم خراسان چه قدرها

چون کاغذ سوزن زده چون سینه نگردد — چشم تو زده ناوک مژگان چه قدرها

از طفل سرشک ست مرا شکوهٔ چندین — شد خون جگر از مردم نادان چه قدرها

هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم — از ما بود آن شوخ گریزان چه قدرها

از باغ جمال تو دل پر هوس ما
دارد هوس سیب زنخدان چه قدرها

در دشت ز کوتاهی دامان که نداریم
دارد گله‌ها خار مغیلان چه قدرها

دیوانه و مدهوش و سیه مست و خرابند
از میکدهٔ چشم تو مستان چه قدرها

بیرون ز حسابست شماری نتوان کرد
چون ابر دو چشم شده گریان چه قدرها

هرگز گره از رشتهٔ کارم نگشوده است
گل گرچه ز آهم شده خندان چه قدرها

از بهر تماشای تو ای آئینه رخسار
چون آئینه ناصر شده حیران چه قدرها

دیده‌ام ای طایر دل اوج پرواز ترا
آفرین صد آفرین بال فلک تاز ترا

صد سخن رنگین بسان غنچه پنهان زیر لب
هست در زیر زبان لعل سخن ساز ترا

حالت شب زنده داریها نمی‌پوشد ز کس
دیده‌ام من غمزه‌های چشم غماز ترا

هست از طوبا و شمشاد و صنوبر دیده‌ام
یک قد آدم بلندی سرو ممتاز ترا

در دل آیینه مژگان تو ناخن میزند | سخت گیرائیست ای جان چنگل باز ترا

تا کنی از جلوهٔ سرسبز گلشن را بهار | میکند از سبزه فرشش پای انداز ترا

چون صدف از تیغ شوان کرد لبهایم جدا | کرده ام در سینه جای گوهر راز ترا

شکل ابروی تو و انداز تیغ افراختن | حاجت تیغی نباشد کشتهٔ ناز ترا

این جواب آن غزل ناصر که میگوید امید | ناگوارست آب حیوان تشنهٔ ناز ترا

تا بداند آن جفا جو حال این دل تنگ را | میفرستم از پی هم قاصدان رنگ را

میشود صاحب کمال آنکس که میسوزد دماغ | پختگی یاقوت سازد در دل کان سنگ را

چاکهای دل بسویش رهنما گردیده است | میزنم چون شانه در دامان زلفش چنگ را

نکهتش در چارسوی باغ رسواتر شود | میفزاید هر قدر گل پردهای رنگ را

طبع گل نازک بود خاموش باش ای عندلیب | تا کجا با نرم سازی پردهٔ آهنگ را

عالم دیوانگی مطلق عنانم کرده است
می کشم گستاخ در بر طفل شوخ و شنگ را

صد بیابان دور از خود عشقبازان میکنند
هر که می آرد بخاطر فکر نام و ننگ را

اضطراب من دل آن شوخ را بیتاب کرد
نالهٔ من در فلاخن میگذارد سنگ را

دیدهٔ من می فشاند گوهر و خون شرار
مینماید از کمال عشق این نیرنگ را

عضو عضو خویش را اندام دیگر میدهد
هر که از رعنا قدان پوشند قبای تنگ را

از زمرد کور گردد چشم افعی دشمنت
دافع غم می شناسم برگ سبز بنگ را

نام او باشد کلید فتح در روز وغا
اسم اعظم می شمارم نام ناصر جنگ را

نگشته چهرهٔ جانان عرق فشان حیا
ستاره ریز شده مهر آسمان حیا

بلند قدر فتاده است دودمان حیا
ز انبیا شده مشهور خاندان حیا

نگه بگوشهٔ چشمش نمی رسد هرگز
هزار بار نمودیم امتحان حیا

بهٔ زلف رسای نگار میماند / چگونه شرح توان داد داستان حیا

زبان حرف کجا صاحب حیا دارد / بود اشارهٔ ابروش ترجمان حیا

حجاب لازم ارباب بینش افتاده است / که چشم از همه اعضا بود مکان حیا

بهرزه خنده گلی را ندیده ایم و پرست / زغنچهٔ لب خاموش بوستان حیا

میان عاشق و معشوق نیست پردهٔ شرم / مکن نگاه بهر سو ترا بجان حیا

طلای خالص کامل عیار خاموشی است / گرفته ایم متاعی که از دکان حیا

ذلیل و خوار بهر در شدن نمیدانیم / نشسته ایم به تمکین بر آستان حیا

فریب جلوهٔ گل کی خوریم چون بلبل / قدم برون نگذاریم ز آشیان حیا

خسیس شرم و حیا میدهد بباد فنا / علو همت شخص است پاسبان حیا

عروس حسن فزون کرده است پردهٔ شرم / رسانده است بمعراج نردبان حیا

به خاندان نبی جای یافت ذی النورین / توان شناخت ازین وجه عز و شان حیا

دهان یار چو آمد بخنده ناصر گفت

که غنچه وا شده اینک گلستان حیا

رو بر ویش کرد چون آئینه حیرانی مرا
عاقبت آمد بکار این پاکدامانی مرا

فارغ از بند لباس عاریت گردیده ایم
خلعت آزادگی بخشید عریانی مرا

بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگزم
نیشکر گردید انگشت پشیمانی مرا

از سبکروحی ببرگ گل نگنجد بوی گل
چون توان در جسم خاکی کرد زندانی مرا

عاشقان را در فنا هردم بقای دیگرست
بر سر آن شمع باشد بال افشانی مرا

آب از جوی سرشک و نان ز لخت دل دهد
کرد سلطان جنون این وضع مهمانی مرا

گلشن دیگر نسیم دارد بهار دیگری
چون گل از حنا نباشد رنگ گردانی مرا

آنچه دارد می کند پروانه بر شمعش نثار
گوهر افشانی بود این بال افشانی مرا

همچو گوئی بی سر و پا میدویدم هر طرف
از سر میدان بود آن لطف چوگانی مرا

ردیف الف

گریه‌ها کردم شب هجر از مروت دور نیست
گر ز فیض وصل خود چون صبح خندانی مرا

بوالهوس را موج شمشیر فنا گردیده است
موجهٔ آب بقا آن چین پیشانی مرا

طرهٔ سنبل شدم بر گوش او جا کرده‌ام
برد تا زلف کسی مشق پریشانی مرا

یوسفم دارم امید از کاروان لطف او
می برآرد عاقبت از چاه ظلمانی مرا

صبح نوروزی بروز وصل جانان کی رسد
دیدن روی تو باشد عید سلطانی مرا

گوشه‌گیریها مرا تشریف شاهی داده است
هست در اقلیم دل فر سلیمانی مرا

کرد از اهل تعلق بی لباسیها جدا
در بیابان جنون برده است عریانی مرا

در میان آب شور و خون دل فرق است فرق
اشک ریزی خوشتر است از گوهرافشانی مرا

بلبلان از دیدن گل نغمه‌پردازی کنند
شد ز سیر روی و شوق غزلخوانی مرا

اشک ناصر را ثمر رحم دل سنگین اوست
ای خوشا آمد بکار این دانه‌افشانی مرا

تا بر نقش نظر فتاده مرا
حلقه اش کرد در قلاده مرا

جانب گل نمی کنم نگهی
تا بروئش نظر فتاده مرا

آب آئینه گفت بر رخ او
حیرتت کرد ایستاده مرا

کی به نقش و نگار پردازم
در نظر هست حسن ساده مرا

هر قدر روی یار می بینم
می شود شوق او زیاده مرا

گردش چشم مست او کافیست
نیست حاجت بجام باده مرا

ناصر از بیت حضرت صائب
لذت خاص دست داده مرا

تا بروی تو چشم افتاده است
آفتاب از نظر فتاده مرا

نگذارد قدم بدیدهٔ ما
آه از سرو سرکشیدهٔ ما

وصل آن نور چشم میخواهم
دیدهٔ انتظار دیدهٔ ما

خرمن صبر را بآتش داد
برق آه بخون طپیدهٔ ما

انس با هیچکس نمیگیرد
دل از خویشتن رمیدهٔ ما

چون فلک سرکشی کند با ما
این کمانی بود کشیدهٔ ما

گله دارد ز تیغ ابرویش
لب زخم دهن دریدهٔ ما

غزل ۹ بیت [illegible]

گرد خور سند جان با ناصر
مقدم یار نو رسیدهٔ ما

[illegible]

آن بهار و ابر و گلشن یاد می آید مرا
آن شهنشاه و نشیمن یاد می آید مرا

دل ز انوار تجلی مهر تابان میشود
تا از آن رخسار روشن یاد می آید مرا

بر زبان هرگاه آید نام کعبه در نماز
بر سر کوی تو رفتن یاد می آید مرا

می کشد چون ماه تابان سر ز طرف کوهسار
آن مه و آن بام و برزن یاد می آید مرا

تا حباب و موج می آید بچشم در محیط
از کلاه شاه و جوشن یاد می آید مرا

از نیستان شیر می تازد چو بر نخچیرها — حملهٔ آن صید افگن یاد می آید مرا

فوجهای لشکر اسلام چون صف میکشد — جلوه های آن تهمتن یاد می آید مرا

آتشی از دور می بینم چو در دامان کوه — جلوهٔ آن نخل ایمن یاد می آید مرا

در شب تاریک هجر از حال زار من مپرس — آن رخ چون روز روشن یاد می آید مرا

در نظر افتد بهر جا طایری در آشیان — از مقام خویش و مسکن یاد می آید مرا

دیدم از برگ درختان پرتو خورشید را — قصر باغ و نور روزن یاد می آید مرا

هر کجا باهم نشسته جرگهٔ آهو بهم — دوستان یک جا نشستن یاد می آید مرا

طوطیان باهم چو سرگرم تکلّم میشوند — با عزیزان حرف گفتن یاد می آید مرا

خندهٔ کبکی چو در کهسار می آید بگوش — از مغنی نقش گفتن یاد می آید مرا

هر کجا نیلوفری یا سبزه می آید بچشم — سیر آن ریحان و سوسن یاد می آید مرا

صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگردد شفق — جوش خون گل بگلشن یاد می آید مرا

چون به بینم قمری شوریده در آغوش سرو | التفات یار بر من یاد می آید مرا
سحرکاریها چو نرگس می کند پیش نظر | غمزهٔ آن چشم پرفن یاد می آید مرا
چون نگاهم می فتد بر یاسمین و نسترن | از لطافتهای آن تن یاد می آید مرا
آن عرق افشانی زلفش بهنگام خرام | از هجوم ابر بهمن یاد می آید مرا
در میان هاله دیدم جلوه گر ماه تمام | آن رخ از خط مزیّن یاد می آید مرا
شاخ گل از گوهر شبنم چو بندد حلیه | آن نگارین دست و سمرن یاد می آید مرا
شوخ من چون ماه نو شب گوشهٔ ابرو نمود | این ادا بر وجه احسن یاد می آید مرا
پردهٔ دل چاک چاک از یاد آن مژگان شده است | بخیه کاریهای سوزن یاد می آید مرا
در کنار گل چو شبنم را تماشا می کنم | با تو همزانو نشستن یاد می آید مرا
عشق او تا برد از جا دل سنگین من | جذب مقناطیس و آهن یاد می آید مرا
چون جدا افتاد دل از حلقهای زلف یار | حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اینکه مکتوبی نمی آید زکوی آن نگار
شوخ چشمیهای رهزن یاد می آید مرا

از خیال او که ناصر با دل من لازم است
اختلاط روح با تن یاد می آید مرا

زین گلستان بود تمنای او مرا
سرو او در بهشت تماشای او مرا

دلچسپ تر ز خال رخ مهوشان بود
داغی که در دل است ز سودای او مرا

در صد هزار دام فتاده است صید من
دلبستگی جدا است بهر جای او مرا

کیفیت شراب بگردش نمی رسد
حرفی که در دل است ز لبهای او مرا

از کشور عدم بگلستان ممکنات
آورده است شوق تماشای او مرا

سرتاسر حدیقهٔ ایجاد دیده ام
خوش آمده است لالهٔ حمرای او مرا

پیچ و تاب در رگ جانم فگنده است
ناصر خیال زلف چلیپای او مرا

چه غم ز رهگذر کید اهل فیل مرا | که حفظ ناصر مطلق بود کفیل مرا

علیل گرچه مرا کرده بود دوری او | شفا نصیب شد از دیدن خلیل مرا

نه من بخواهش خود میروم بسیر چمن | که بوی دلکش آن گل شده دلیل مرا

چه ممکن است که من شکوه بر زبان آرم | چو مور گرسنگی پیش پای فیل مرا

ز فیض دیده تر بی نیاز گردیدم | کجا بهشت فریبد به سلسبیل مرا

اگرچه سینه من از رموز عشق پرست | نداده اند اجازت به قال و قیل مرا

چه شکرها کنم از چاکهای دل که شده است | بکوچه سر زلف کسی دلیل مرا

عزیز جان و دل حضرت عزیزانم | خفیف شد نگر دهر کسی ذلیل مرا

بکوه و دشت و بیابان چه غم بود ناصر
چو هست لطف خدا حافظ و کفیل مرا

چه خاطر واشود بی یار از گلزار عاشق را | زند هر سبزه اش در دیده نیش خار عاشق را

دم صبحی که آن گل خنده‌ها میکرد دانستم — که خواهد شد میسر گریهٔ بسیار عاشق را

بروی صفحهٔ آئینه طوطی حرف میگوید — که می آرد بحرف رد تو در گفتار عاشق را

چه شد گر از تغافلهای چشمت خاک گردیده است — ز مژگان تو باشد در جگر صد خار عاشق را

ز گلشن رفت تا آن نوگل سیراب چون شبنم — نمی آید بکاری دیدهٔ بیدار عاشق را

بزاهد کعبه می باید برهمن دیر میخواهد — نباشد غیر تو چیزی گره در کار عاشق را

میان زندگان و مردگان فرقی نمیماند — بفردا امید دهی گر وعدهٔ دیدار عاشق را

تن خاکی نگردد مانع سیر روان ناصر — کجا دنیا بکار خود کند بیکار عاشق را

مانند شبنم آب نباشد کسی چرا — همدوش آفتاب نباشد کسی چرا

در سیل حادثات که بنیش از سراب نیست — کوه گران رکاب نباشد کسی چرا

ای شهسوار قالب خود کرده ام تهی — پای ترا رکاب نباشد کسی چرا

از رشتهٔ نفس که بود سبحهٔ شمار
پیوسته در حساب نباشد کسی چرا

چون او مصاحبی نتوان یافت در جهان
مشغول با کتاب نباشد کسی چرا

از گریه‌های ابر بود خندهٔ چمن
با دیدهٔ پرآب نباشد کسی چرا

در محفل تو نیست مرا رخصت سخن
پیش تو لاجواب نباشد کسی چرا

شبنم بآفتاب ز بیداریش رسید
مائل بترک خواب نباشد کسی چرا

زین دورباش میرود از دور بوالهوس
با یار پر عتاب نباشد کسی چرا

پنهان شدن ز دیدهٔ خلق ست جای امن
چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا

عبرت پذیر هستی موهوم خویشتن
از دیدهٔ حباب نباشد کسی چرا

جائیکه لعل یار شکر ریز می‌شود
در معرض خطاب نباشد کسی چرا

در محفلی که ساغر چشمش بگردش ست
مستغنی از شراب نباشد کسی چرا

با تار نالهای دل دردمند خویش
در ناله چون رباب نباشد کسی چرا

ز چاک سینه و جگر داغدار خویش	چون صبح و آفتاب نباشد کسی چرا
از گل پیاده روی عرقناک آن نگار	گیرنده گلاب نباشد کسی چرا

[illegible]

ناصر درین بساط بطبع گهرفشان
هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا

[illegible]

مشغول با خیال نباشد کسی چرا	پیوسته در وصال نباشد کسی چرا
در باغ لطف تازه بود نونهال را	با یار خرد سال نباشد کسی چرا
از بی دریغ بخششی چشم گهرفشان	ابر جهان نوال نباشد کسی چرا
قالب تهی بشوق رکاب توای سوار	پیوسته چون هلال نباشد کسی چرا
چون غنچه خموش درین باغ و بوستان	آسوده از مقال نباشد کسی چرا
آئینه جمال تو تا در نظر بود	طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا
این گلرخان نه رنگ وفا دور بوده اند	مشتاق آن جمال نباشد کسی چرا

در انقلاب گردش گردون بی ثبات
بر حال خود بحال نباشد کسی چرا

از رشتهٔ حیات که آخر گسستنی ست
در فکر انفصال نباشد کسی چرا

زان پیشتر که بانگ رحیلی شود بلند
در قصد ارتحال نباشد کسی چرا

ماه تمام می شود از جستجو هلال
در کوشش کمال نباشد کسی چرا

آب حیات موج از ان تیغ میزند
مشتاق آن زلال نباشد کسی چرا

چون از سؤال بوسهٔ لعلت میسر ست
ممنون این سؤال نباشد کسی چرا

عقل معاش را ز ملال آفریده اند
در دفع این ملال نباشد کسی چرا

افتادگی به کنگرهٔ کبریا کشد
چون خاک پایمال نباشد کسی چرا

با وصف آنکه گنج معانی درو پر ست
همچون کتاب لال نباشد کسی چرا

کافر کشی حلال بود در رهِ خدا
با نفس در قتال نباشد کسی چرا

پیش کریم حاجت اظهار حال نیست
لب بسته از سؤال نباشد کسی چرا

بر کردهای خویش که ناکرده زو به است — دایم با نفعال نباشد کسی چرا

با جبههٔ گشاده درین باغ همچو گل — خندان و خوش خصال نباشد کسی چرا

ناصر ز داغ عشق که ذکرش بخیر باد
خورشید بی زوال نباشد کسی چرا

غزل اینست طرحی و تتمه [illegible]
روز دوم شعبان ۱۲۱۰ [illegible]

[illegible]

حیران حسن یار نگردد کسی چرا — آئینهٔ بهار نگردد کسی چرا

آئینه دار یار نگردد کسی چرا — با دولتی دوچار نگردد کسی چرا

محدود چون حباب توان بود تا بکی — دریای بی کنار نگردد کسی چرا

در اشتیاق وصل شفابخش آن محیط — چون سیل بی قرار نگردد کسی چرا

بی یار از دیار نباشد تمتعی — آواره از دیار نگردد کسی چرا

دستی اگر بزلف بتان میرسد زخم — چون شانه دل فگار نگردد کسی چرا

جائیکه دست و تیغ تو ای شوخ شد بلند — از جان و دل شکار نگردد کسی چرا

آن قاصدی که نامه ز دلدار آورد | بر پای او نثار نگردد کسی چرا

شاید باین بهانه رسد تا بدامنش | در راه او غبار نگردد کسی چرا

از گریه سبز مزرع امید می شود | چون ابر اشکبار نگردد کسی چرا

از تشنگی زیاده شود لذت زلال | ممنون انتظار نگردد کسی چرا

از زیر تیغ حادثه رفتن شکست نیست | چون کوه باوقار نگردد کسی چرا

از نردبان عالم تجرید چون مسیح | بر آسمان سوار نگردد کسی چرا

شد آفتاب ذره از عشق هر که یافت | مشتاق آن شرار نگردد کسی چرا

ناصر بوصف گیسوی خوشبوی آن نگار
از خامه مشکبار نگردد کسی چرا

گل گریبان می درد گر در چمن بیند ترا | میگدازد شمع گر در انجمن بیند ترا

از خجالت تازه برپا از پر قمری نهد | سرو رعنا جلوه گر گر در چمن بیند ترا

ای پری روشیشهٔ دل انتظارت میکشید
حبذا روزی که عاشق در وطن بیند ترا

کور گردد دیدهٔ بی امتیاز او به سهت
هر کسی با چشم آهوی ختن بیند ترا

میچکد چون قطرهٔ شبنم ز شرم عارضت
ماه تابان گر شبی ای سیمتن بیند ترا

میزند خار جفا در دیدهٔ او حسن گل
بلبلی در باغ گر ای گلبدن بیند ترا

مهر را در آب یا در ابر دیدن ممکنست
دیدهٔ عشاق چون بی پیرهن بیند ترا

میزند از جوش خجلت مُهر خاموشی بلب
گر بمحفل طوطی رنگین سخن بیند ترا

[illegible]

داغ سازد ماه تابان را میان هاله اش
چون که ناصر در کنار خویشتن بیند ترا

[illegible]

برافروزم چو مهر از داغ خود کاشانهٔ خود را
چو لعل از خون دل پر میکنم پیمانهٔ خود را

نگهبانی کنم من این دل صد چاک را تا کی
نمیگیری چرا ای زلف جانان شانهٔ خود را

حجاب از حد گذشت ای شمع روشن کن شبستان را
بداغ هجر میسوزی چرا پروانهٔ خود را

نشد حاصل کشاد خاطرم از کوچه گردیها
بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

ندارم هیچ پروا گر شبیخون آورد صرصر
ز شمع باده روشن کرده ام کاشانهٔ خود را

غبار خاطر آئینه از راه نفس باشد
بجاروب نفس کردم مصفا خانهٔ خود را

بیابان در بیابان میرمد از سایهٔ خود هم
چسان با خویش سازم آشنا بیگانهٔ خود را

عوض این بیت
شمع [illegible] شب [illegible]
[illegible] سلیمان اعظم [illegible]
[illegible] نصرت

برغم واعظ لاحول گو ناصر من از رندی
شفیع جرم کردم گریهٔ مستانهٔ خود را

[illegible] عظمی [illegible]
[illegible] زینت

از ریاضت گوشهٔ دل تا که شد منزل مرا
وارهاند از کلفت تعمیر آب و گل مرا

از ورق گردانی لیل و نهار روزگار
میشود در هر نگاهی عبرتی حاصل مرا

تا که از آه سحر آمد بدست من کلید
نیست پروائی دگر از عقدهٔ مشکل مرا

رحم می آید بحال عندلیبان چمن
ورنه باشد صد نوا در پردهای دل مرا

بدر میگردد هلال از التفات آفتاب
میکند از نقص کامل مرشد کامل مرا

مدعا از دیدن آئینه باشد نقش یار
کی کند دنیا بخود از دیده حق شاغل مرا

عاشقان بر خون گرم خود قناعت کرده اند
نعمت الوان نسیازد بخود مایل مرا

یارب از عین عنایت راه توفیقم نما
نفس سرکش میدهد سر در ره باطل مرا

راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق
چون کمان و تیر با شد صحبت جاهل مرا

جان من از داغ هجران سوختن انصاف نیست
میتوان چون شمع روشن کرد در محفل مرا

همچو بیخ تاک اینجا ریشه محکم کرده ام
بر در میخانه تا زانوست پا در گل مرا

گوشه چشمی نکرد آن ترک بی ابرام من
کرد آخر تنگ چشمیهای او سائل مرا

حیف می آید از آن عمری که در هر جا گذشت
گوشه میخانه شد تا از جهان منزل مرا

خوش نیاید عرصه تنگ خرد دیوانه را
یا قفس یا دام باشد صحبت عاقل مرا

سینه میمالم برنگ خشک در عین محیط
چون بخاطر بگذرد لب تشنه ساحل مرا

می جهد یک نیزه بالا خون ز سنگ تربتم
یاد می آید چو دست و تیغ آن قاتل مرا

در قبا کار عبا از فیض مرشد می کنم
شغل دنیا کی کند ناصر ز حق غافل مرا

روح را خانهٔ تن قید فرنگ ست اینجا
عارف از هستی موهوم به تنگ ست اینجا

ساقی و جام و می و بربط و چنگ ست اینجا
چشم بد دور چه عیش ست چه رنگ ست اینجا

تیغ بر عاشق جانباز کشیدن هیچ ست
سر اگر خواسته باشی چه درنگ ست اینجا

باز ما را نظر صعوه کجا می آید
سخن اندر هوس صید کلنگ ست اینجا

بسکه ترسیده ام از آفت خود بینیها
چشمهٔ آئینه چون کام نهنگ ست اینجا

شوق پرواز سوی مرکز اصلی دارد
هر شراری که نهان در دل سنگ ست اینجا

شیر مردان هوس جامهٔ دیگر نکنند
خرقهٔ هست اگر نطع پلنگ ست اینجا

عشق این لاله رخان کرد نظر بازم
عینک دیدهٔ ما پردهٔ رنگ ست اینجا

حزم فهمیدن طرف ضرر هر چیزیست
مژهٔ چشم بتان چنگ پلنگ ست اینجا

نبود صاف بروشن گهران زنگی چرخ
عاقبت آئینه را جوشن زنگ ست اینجا

غنچه چیدن از جهان باغ و بهاری دارند
عشرت روی زمین دل تنگ ست اینجا

خنده گمنامی ما بر سر عنقا زده است
خواهش نام و نشان خجلت و ننگ ست اینجا

هر که با خسته دلان گشت طرف طرف بست
با حذر باش که پر زهر خدنگ ست اینجا

آفتی نیست دهی گر تو زکوته از خرمن
برق را پای تردد همه لنگ ست اینجا

زخم خونگرم دل از حسرت تیغی ست بجوش
قطرهٔ اشک ببر شیشهٔ رنگ ست اینجا

خاک آمیختهٔ خون بزرگان باشد
چه سخن بر سر جمشید و پشنگ ست اینجا

این زمینی ست که فهمیده قدم باید زد
توسن فکر متازید که سنگ ست اینجا

سنگ بارد فلک فتنه چه جای عیش ست
شیشهٔ خرده و آواز ترنگ ست اینجا

ناصر این غزل حضرت میرزای من ست
دامن دشت جنون سینه تنگ ست اینجا

دیوانهٔ تو نیست بکاشانه آشنا   کاشانه چیست نیست بویرانه آشنا

چشمی که شد بنرگس مستانه آشنا   کی میشود بگردش پیمانه آشنا

از آه برق تاز دل عاشقان مپرس   تیریست گشته با پر پروانه آشنا

چشمم چو کاسه در بدری از طمع نشد   چون حلقهٔ درست بیک خانه آشنا

جای سرشک بادهٔ لعلی دهد برون   چشمی که شد بگریهٔ مستانه آشنا

ای کودکان کوچه و بازار الوداع   دیوانه ام شده است بویرانه آشنا

بربستهای چند شنیدن چه لازم است   هرگز مکن تو گوش بافسانه آشنا

قانع بر آستان توکل نشسته است   باشد گدای شوخ بهر خانه آشنا

زنگار خط نشست بر آن روی صد دریغ   آئینه شد بسبزهٔ بیگانه آشنا

شوق جنون یک طرف ای عاقلان شوید   از اشتیاق گنج بویرانه آشنا

از خویش میبرد که فلاطون بر آورد   شد همچو خم کسی که بمیخانه آشنا

دیوانه میشوند بیک سایه پری
ای وای ای آنکه شد بپریخانه آشنا

تا تن به سنگبار ملامت نمیدهد
طفلان نمیشوند بدیوانه آشنا

باشد درین بساط چو گل هر که خنده رو
گردیده است زود به بیگانه آشنا

تا صیقلی بر آئینهٔ دل نمیزنی
چشمت نمی شود به پریخانه آشنا

کمتر ز سنگ آنکه نیارد ز خود صنم
شد بیستون ز عشق به بتخانه آشنا

کثرت نمود نشو و نما ورنه در عدم
بودیم ما و یار بیک دانه آشنا

هر چند گشت گرد سرم تا کشد بدام
دیوانه ام نگشت بفرزانه آشنا

داند که چیست دست تصرف کلید را
قفلی که گشته است بدندانه آشنا

ز آب تیغ نشو و نمائی بهم رساند
افسوس گشت خط تو با شانه آشنا

نقش مراد او نشیند بنرد عشق
طبعی که شد به بازی طفلانه آشنا

تبخال کرد آن لب عنابی ترا
ای آتشین مزاج به بهدانه آشنا

قد خم مرا بکمان نیست نسبتی — مانند حلقه گشته بپیک خانه آشنا

روزی خورد چو شیر به نیروی خویشتن — هرکس که شد بهمت مردانه آشنا

غزل از [illegible]
از نتیجهٔ طبع [illegible] السلطان [illegible]
[illegible]

ناصر ببزم شور قیامت بلند شد — تا شد قدش بجلوهٔ مستانه آشنا

[illegible]

تا چند سینهٔ تو بود کینه آشنا — دل صاف کن که عاشق دیرینه آشنا

مأیوس چون ز چشمهٔ ظلمات بگذرد — چشم سکندرست بآئینه آشنا

از مال منعمی که در آید به پیچ و تاب — چون مار گشته است به گنجینه آشنا

بر روی دل کشود در باغ و بوستان — تا شد بدست و تیغ کسی سینه آشنا

تا صیقلی شد آئینهٔ دل ز مهر یار — گردیده ام بسینهٔ بی کینه آشنا

ما را بروز و سال و مه و هفته کار نیست — اطفال مکتب اند بآدینه آشنا

نیرنگی تو دیده و نیرنگی تو نیز — مائیم با جمال تو دیرینه آشنا

انفاس مشکبار اگر مدعا بود
چون نافه شو بخرقه پشمینه آشنا

با ساقی بخیل چه جای تعرض است
باید شدن بخط فرودینه آشنا

عارف بحال خویش تنزل نمیکند
زاهد بود بقصبه پارینه آشنا

ما تار جان برشته او رایگان دهیم
آن چشم سوزنی که بود پنبه آشنا

شام سیه بدیده ما صبح روشن است
هر کس که گشته است بروزینه آشنا

در دست خمار صبوحی ز ما شکست
چشم تو کرد با می دوشینه آشنا

از عشق میتوان بفراز فلک رسید
خوش باد آنکه گشت باین سینه آشنا

ناصر چو دید چهره خود یار همچو ما
ناچار گشته است بآیینه آشنا

زمرد پوش دیدم در چمن شاخ گل خود را
که می پرسید از هر گل سراغ بلبل خود را

هوس گردد مبادا عشق در خاطر از این ترسیم
میارا اینچنین ای آفت جان کاکل خود را

دو بهر دیوان گلشن ابیاتش جدول سبزه
تراشی میدهی ناحق خطا چون سنبل خود را

ز قال و قیل زاهد هیچ کیفیت نشد حاصل
بلند آوازه کن ای شیشهٔ می قلقل خود را

ز بزم اهل صورت پاکبش گر قرب حق خواهی
بزن در دامن رباب معنی چنگل خود را

هجوم ابر و جوش لاله و گل جام گردان ست
بگردش آر ای ساقی تو هم جام مل خود را

ز بار انتظارت قامتم گردید محرابی
ز سیل جلوه روشن بکن چشم پل خود را

مده آئینه در دستش که بر عاشق ستم باشد
مبادا بیند آن بیباک ناز کاکل خود را

از آن ساعت که گردیدم جدا از یار دانستم
که واقف از جدائی گشت هر جزوی کل خود را

بسان شانه داری چاکها گر بر جگر ناصر
بزن در دامن زلف نگاری چنگل خود را

آشنا کن بجگر ناوک مژگانی را
پیچ بار رشتهٔ جان زلف پریشانی را

کو دماغی که بگلگشت چمن پردازم
من که پروانه شدم شمع شبستانی را

گل روئی که منم بلبل شیدائی او
داد در خون جگر غوطه گلستانی را

رغبت میوهٔ فردوس ز خاطر شده محو
بوسه تا چید لبم سیب زنخدانی را

خندهٔ لعل لب یار که چشمش مرساد
ریخت بر زخم جگر طرفه نمکدانی را

منم و گوشهٔ امنیت صحرای جنون
بدو عالم ندهم گوشهٔ دامانی را

داغ حسرت بجگر بر سر هم سوخته ایم
طرح در سینه نمودیم چراغانی را

شاید آن گنج گرانمایه در آید بنظر
میتوان کرد مسخر دل ویرانی را

چه قدر تیر تو در پهلوی هم جا کرده است
ریخت در سینهٔ من طرح نیستانی را

نور خورشید تو چون ذره بپرواز آرد
جوهر آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

میدهی طاقت این بار گران دوشش را
برگزیدی بخلافت تو که انسانی را

دل من شیفتهٔ چشم تو شد می ترسم
کار افتاد فرنگی و مسلمانی را

آتشین جلوهٔ حسن تو روانی بخشید
چشمهٔ آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

گردزه ناوک بیداد کمان ابروئی | ای دل آماده بشو زخم نمایانی را

[illegible]

ناصر امروز بیاد رخ گلرخساری
میتوان ریخت بدل طرح گلستانی را

[illegible]

می کند آخر مسخر عشق کامل حسن را | می کشد مجنون بسوی دشت محمل حسن را

من فرود آورده ام در خانهٔ دل حسن را | نیست از آئینه بهتر هیچ منزل حسن را

عشق کامل میکند بر خویش مائل حسن را | میکند پروانه آخر شمع محفل حسن را

جذب مجنون میکشد در دشت لیلی را چی | ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را

گشت یوسف تابع حکم زلیخا عاقبت | می کند تسخیر آخر عشق کامل حسن را

آشیان عندلیبان از چه بر شاخ گل ست | گر نباشد خواهش عشق از ته دل حسن را

این همه آرایش از بهر چه آمد در ظهور | گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را

گر نباشد خواهش تسخیر عشق از بهر چیست | در دو دست از زلف از کاکل سلاسل حسن را

شبنم پاکیزه را گل میدهد جا در کنار — پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را

عاشقان را نیز رنگ زرد و اشک سرخ داد — آنکه بخشیده است این شکل و شمایل حسن را

از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق — زلف و کاکل هست دام و وسایل حسن را

از هوا هرگز نمیگردد جدا از بحر موج — کی هوس سازد بخود از عشق غافل حسن را

پرتو خورشید رنگ و بو بگلها میدهد — این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را

سینهٔ این شور چشمان دشمن آینه است — جز دل عاشق زمینی نیست قابل حسن را

حسن گل در غنچگی در چشم بلبل روشن است — کی شود شرم و حیا از عشق حایل حسن را

جستجوئی لازم افتاده است اینجا ورنه هست — دست شوق عشق در گردن حمایل حسن را

بلبل و گل را میانجی در میان در کار نیست — ربط با عشق است چسپان بی وسایل حسن را

کامرانی بود منظورم ازین مشکین رقم — خط ندانستم که سازد فسنه باطل حسن را

زان غبار خط بود ناصر بچشم من عزیز — میشود سدی ز سیل راه باطل حسن را

بکن آیینهٔ خود بین جمال مرشد خود را | وصال حق تصوّر کن وصال مرشد خود را

اگر آیینهٔ دل را ز زنگ جهل بزدایی | توانی دید بی مانع کمال مرشد خود را

با خلاق خدا واقف باندک روز میگردی | اگر از کسب دریابی خصال مرشد خود را

اگر وحی ست در عالم پس از جبریل این باشد | سماعت کن بگوش جان مقال مرشد خود را

ز صدق سینه صافیها بصبح این نفس حاصل | توان دریافتن از صدق حال مرشد خود را

نمی آید ترا در کار علم بی عمل هرگز | بکن سعیی که سازی حال قال مرشد خود را

غزل ۵ بیت روز دوشنبه
تاریخ بیست و دوم شعبان ۱۳۰۷ بنا شد بموجب خط
سه ساعت از روز

مرا بر هر چه می افتد نظر از روی حق بینی
تصور میکنم ناصر جمال مرشد خود را

عظیم سوخته بین
حضرت ناصر
جمال عیسوی زینت
زینت

نگاهش داد از شوخی سبق وحشی غزالانرا | قدش آموخت آئین نزاکت نونهالانرا

ز نقص مه فروغ ذاتی خورشید شد روشن | توان از ناقصان دریافتن صاحب کمالانرا

ز لبس ما مبدأ اصلی قریب العهد میباشند | ز جان هم دوست تر دارم لقای خردسالانرا

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند　　ز چشم بد نگهدارد خدا نازک خیالان را

گل از خندیدن خود آشنا میست گلچین شد　　حصار عافیت باشد حیا صاحب جمالان را

فضای لامکان بر وحشت او تنگ میدان است　　چه می سنجی بچشم شوخ او چشم غزالان را

نگاه سطحیان محو رداو جبه می باشد　　که می بینند بجز اهل نظر پوشیده حالان را

مده آن زلف نازک را بدست شانه هر ساعت　　پریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را

منم آشفتهٔ آن لیلی مغرور کز نازش　　تصور می کند بانگ جرس دلهای نالان را

گران جانان بزیر چرخ خوشدل بهر آن باشند　　که جز کنج قفس نبود پناهی بسته بالان را

شود از صفحهٔ آیینه طوطی در شکر ریزی　　گریز از ساده رویان چون بود شیرین مقالان را

چه خونها در جگر دارد ازین غم غنچه در گلشن　　که نبود هیچ تعبیری بعالم خواب لالان را

که از کدّ یمین خود بجز مردان خورد روزی　　که دانم ذله بردار است از شیران شغالان را

چسان خواهند چون زاهد بهشت و نعمت الوان　　بود مرکوز خاطر مدعای بی سوالان را

غزل الا ای بت شیرین پسر
صاحب زلف مشکین تاب پیچ است و در شبستان ابروان
بود آن زلف چلیپا تو شمع

بشغل دیدن آیینه ناصر سخت متحیرم
نگه دارد خدا از چشم بد صاحب جمالان را

سنبل الشان صحبت جانان زلف
جمال ... بر سر و دو دوستان
نیک پیش ... بنشسته

باشد دل نالان جرس قافلهٔ ما
از خویش بود همچو شرر راحلهٔ ما

گر موج بود لنگر دریای سبکسر
پابند گرفتار شود سلسلهٔ ما

سرگشتهٔ عشقیم ز منزل خبری نیست
چون ریگ روان ست روان قافلهٔ ما

از گرم رویها به سر ناله سواریم
چون برق فلک تاز بود راحلهٔ ما

در آب بقا غوطه دهد روی زمین را
گر خار گشاید گره از آبلهٔ ما

چون شانه جگر چاکی ما کار گرفتند
بر زلف نویسند بتان گر صلهٔ ما

از پاس وفا پای به زنجیر کشیدیم
کی پاره کند جور و جفا سلسلهٔ ما

فریاد از آن چشم سیه طاقت ما نیست
از سرمه گرفته ست نوائی گلهٔ ما

هر جاست دلی بستهٔ آن زلف سیاه است
یک صید نکرده ست رها سلسلهٔ ما

هر چند که کردیم عنان داری اورا | شاکر شد از آن بوسه زبان گله ما

غزل است تشبیب ز
ما شنیدیم به دهن لبان آبدار زحمت طبیعت ناکیس
ب و نیست

ناصر شوان گفت که از یار جدائیم
چون سایه و خورشید بود فاصله ما

تشبیب یافت
چه هست ابیات حضور نسیم گان حال دراه شوق
بود ای مرح

افشاند اشک خرده راز نهان ما | تاراج سیل گشت متاع دکان ما

در آتش فراق چه بسیار سوختی | تا چند مطلب تو بود امتحان ما

در پیچ و تاب بودن ما نیست بی سبب | پیچیده هست رشته زلفت بجان ما

چون گردباد سر به بیابان نهاده ایم | در دست اختیار نباشد عنان ما

لخت جگر بمائده ما کشیده عشق | خون میخورد کسی که شود میهمان ما

این اشک لاله گون و رخ زرد در نظر | یکجا نموده هست بهار و خزان ما

مائیم همچو ریگ روان در ره سکون | باشد همیشه گرم سفر کاروان ما

ما را امید لطف بدل کرده هست جا | هر چند مهربان نشود مهربان ما

یا مرتضی علی قسم خاک پای تست	نام مبارک تو بود حرز جان ما

[illegible]

ناصر زبان ما دم اعجاز میزند
بخشید گوش ناشنوا زبیان ما

[illegible]

صاحب ناز کرده ایم ترا	عشوه پرداز کرده ایم ترا
واقف از حال دل چرا نشوی	محرم راز کرده ایم ترا
اینهمه نازها بجا باشد	بسکه طناز کرده ایم ترا
ای دل از ما چرا شدی بیدل	با که دمساز کرده ایم ترا
همچو آئینه ای دل روشن	مانه غماز کرده ایم ترا
بلبل از ما دگر چه میخواهی	که هم آواز کرده ایم ترا
با نوا باش ای دل نالان	پرده ساز کرده ایم ترا
من و ناصر ترا غلام شدیم	شاه ممتاز کرده ایم ترا

هجوم ناله و این جان ناتوان تنها / هزار ناوک و این مشت استخوان تنها

مرا که با گل رویش همیشه ساخته ام / چه دل کشایدم از سیر بوستان تنها

هزار ناله اگر می کشد دلم چه عجب / که صد خدنگ فگنده است یک کمان تنها

بصید هر سر موی تراست دست دگر / نه اینکه هست نگاه تو دلستان تنها

ز آب تیغ تو ما زنده ابد گشتیم / نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها

ببرگ برگ چمن بود زبان دگر / ز چهره ات شده گویا نه طوطیان تنها

اگر بخاطرت ای گل ز ما گرانیهاست / گذاشتیم درین باغ آشیان تنها

ز سعی و کوشش ما هیچ بر نمی آید / توان گرفت بامداد حق جهان تنها

ز دوری تو رود سیل خون ز هر مژه / نبوده است همین چشم خونفشان تنها

حقوق مهر و محبت ز کس نمی آید / نشسته ایم بکنجی ز دوستان تنها

کجا برم دل خود را ز دست او صابر / زدیم بر صف مژگان جانستان تنها

در باغ دهر غنچه صفت بوده ایم ما — چون گل زبان بحرف نیالوده ایم ما

محو خیال روی کسی بوده ایم ما — چشمی بروی آئینه نکشوده ایم ما

خورشید گشته ایم اگر ذره بوده ایم — مهر رخ تو تا بدل افزوده ایم ما

صندل بهای درد سر ما دو کون نیست — زان رو که جبهه را بدرش سوده ایم ما

هر صبح ما ز عید و ز نوروز بهتر است — تا دیده را بروی که بکشوده ایم ما

عیش و نشاط را بدل ما کجاست جا — این جام را بدرد و غم اندوده ایم ما

یک نوک خار نیست که فیضی ز ما نبرد — تا پا برهنه بادیه پیموده ایم ما

تا بر فروخت ز آتش می چهره آن نگار — یک لحظه چون سپند نیاسوده ایم ما

در باغ دهر غنچه تصویر بوده ایم
ناصر زبان بشکوه نکشوده ایم ما

حسن را عمر خضر داد حیا — خاطر عشق کرد شاد حیا

شد ترازوی قدر را سنگین — هر کجا بیشتر فتاد حیا

انچه مخفی ست دیدنی آورد — شوق را می کند زیاد حیا

عشق را در جناب حضرت حسن — گرد افزود اعتقاد حیا

شد نگاهم نفس ز دیدن دل — غنچهٔ خاطرم گشاد حیا

می کند حسن را نگهبانی — میشود مانع فساد حیا

عرق شرم آب حیوان ست — به بقا داد اتحاد حیا

بوالهوس را از وجد اگر بی — آفرین صد هزار باد حیا

حسن را بی گزند میسازد — هست تا مهر و ماه باد حیا

آستانش ز کف مده **ناصر**
کشوری هست خوش سواد حیا

غرق بحر فکر آن رخسار سیرابیم ما — در خیال حلقهٔ زلفی چو گردابیم ما

در ظهور مهر انجم را نمی‌باشد فروغ
آن پری چون پرده برافگند ناپیداییم ما

هست در هر جا که دشتی گردباد وحشتیم
هر کجا آبی بود پیدا چو گردابیم ما

آتش رویی که امشب شعله سامان کرده است
چون سپند شوخ در بزمش که بیتابیم ما

اتحاد ما بر ویش تا کجا چسپان بود
هر کجا آئینه شد آن بافت سیمابیم ما

از برای مستی نرمی نگاه ما بس است
در خیال چشم مستش باده نابیم ما

موسفیدی را شب مهتاب پنداریم حیف
صبح پیری جلوه گر گردید در خوابیم ما

هست از حفظ مراتب روزه و حج و نماز
موجب امر الهی بند اسبابیم ما

ما صفا کیشان ز دردیده نشین واقف نه ایم
صاف گشتیم از خود بیجا باده نابیم ما

از وجود اوست ناصر هستی ما را فروغ
آفتاب لایزالی اوست مهتابیم ما

خیال زلف که در پیچ و تاب کرد مرا
اسیر سلسلهٔ اضطراب کرد مرا

فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیار | چو خال کنج لبش انتخاب کرد مرا

بسان ذرّهٔ گمنام بی نشان بودم | فروغ روی کسی آفتاب کرد مرا

نظر بصفحهٔ رخسار ساده می کردم | خطش برآمد و صاحب کتاب کرد مرا

بشوق گوشهٔ چشمش غبار گردیدم | تغافل نگهِ او خراب کرد مرا

اگر ز گفتهٔ زاهد دلم گرفت بجاست | ز حرف شور نمک در شراب کرد مرا

بجوش نشأ ازو بوسه طلب کردم | عرق فشان شد و غرق حجاب کرد مرا

دعای نیم شب و ناله‌های وقت سحر | بزلف و عارض او کامیاب کرد مرا

شکایت ستمش بر لبم بود ناصر
ببوسه لب او لاجواب کرد مرا

نازک اندامی که باشد چهره‌اش بستان ما | گرد از داغ جدائی پر ز گل دامان ما

خار را گل می شناسد دیدهٔ حیران ما | نیک و بد سنجید یکسان پلهٔ میزان ما

می رفت بر هر که چشم ما بمطلب میرسید — پر بود تیر دعا در ترکش مژگان ما

تازه رو گلزار گردد از رگ ابر کرم — خنده‌ها در پرده دارد دیدهٔ گریان ما

از چکیدن باز ماند بخت چون گرد کباب — قطرهٔ خونی نباشد در دل بریان ما

قطرهٔ سیماب را در پیچ و تاب آورده است — در صدف هرگز نگنجد گوهر غلطان ما

سینهٔ ما روز و شب از داغ روشن بوده است — هست از خورشید تابان عالم ترجمان ما

در خرابی کشتی ما نیست محتاج کسی — از تنور سینه می آید برون طوفان ما

خاطر روشن دلان را با خوش آمد کار نیست — رو برو گوید سخن آئینهٔ عریان ما

وسعت وحشی همین یک کوچه راهی پیش نیست — لامکان جائیکه باشد تنگ بر جولان ما

سیرگاهی نیست همچون سینهٔ ما در جهان — یوسفستان ست از داغ جنون زندان ما

بی نیاز از منت آب بقا گردیده است — منت واحسان تیغش سرو به جان ما

تا برآمد از نیام سینه جوهر عرض داد — هست شمشیر اصیلی نالهٔ عریان ما

ما ز فیض عشق از اضداد فارغ گشته‌ایم　　سنگ و گوهر یک بود در پلهٔ میزان ما

خجلت داغ کهنه ما را بد فرخ کرده است　　سر و گردان چون خلیل آیین آتش سوزان ما

جذبهٔ یارب که دل از ظلمت تن وا رهد　　تا بکی در چاه باشد یوسف کنعان ما

از قناعت نان جو را ما گوارا کرده‌ایم　　دانهٔ گندم بود سنگ ته دندان ما

در گریبان تفکر تا سری آورده‌ایم　　گوی مطلب جای دارد در خم چوگان ما

وسعت مشرب بهفتاد و دو ملت ساخته است　　کفر و ایمان یک بود در پلهٔ میزان ما

از خجالت غنچهٔ لب بسته گلها می‌شود　　گر در آید در گلستان آن بت خندان ما

وسعت آباد دل ما را فضای دیگر است　　آسمان چون دیدهٔ مور است در میدان ما

دو دهان صبح ما روشن ضمیران احد است　　قاف تا قاف است پهنا سفرهٔ احسان ما

بسکه آب از چهرهٔ خندان او بر داشته است　　رنگ عشرت می‌تراود از رخ باران ما

بار سنگین غمش بر دوش ما افتاده است　　کی شود کوه گران هم پلهٔ میزان ما

مرو سیدانیم ناصر در صف اهل سخن
ناوک دلدوز باشد مصرع دیوان ما

از نقره زر نمود می ارغوان مرا | فصل بهار کرد به پیری جوان مرا

هرچند خواستم نرسیدم بزلف او | موی کمر گرفت زره در میان مرا

طبع جوان همیشه گریزان بود ز پیر | معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا

در بوته گداز مکرر در آمدم | تا چند می کند ستمش امتحان مرا

یادی ز شب نشینیت ای شوخ میدهد | چشم پر از خمار کند بدگمان مرا

در آرزوی بوسه آن لعل آبدار | صد خون فتاده هست بدل غنچه سان مرا

از بس چو بحر در طلبش دست و پا زدم | در تن شکسته هست چو موج استخوان مرا

نظاره بهار فریب جمال یار | خوشتر بود ز سیر گل و بوستان مرا

ناصر کتان ز ماه همین فیض میبرد | شد چاک پرده های دل از مهوشان مرا

آن سرو قامت امشب مهمان شده است ما را ‌ ‌ اسباب سرفرازی سامان شده است ما را

رنگ بهار ریزد سر تا قدم ز نازش ‌ ‌ هر جا که سحر آمد بستان شده است ما را

کو دلو و کاروانی تا یوسفی برآرد ‌ ‌ این چاه تیره تن زندان شده است ما را

هر درد را دوائی شد از ازل معین ‌ ‌ شیرین تبسم او درمان شده است ما را

چون دانه سپندی کو خاک گشته باشد ‌ ‌ دل ز آتش رخ او بریان شده است ما را

بگذشت آب بالا صد نیزه از سر پل ‌ ‌ تا دیده ابر آسا گریان شده است ما را

از وسعتی که دارد این مشرب خوش عشق ‌ ‌ نیک و بد زمانه یکسان شده است ما را

افزود قدر و قیمت از یک هزار چندان ‌ ‌ از ساعتی که عشقش خواهان شده است ما را

شاید بمجلس او قربی بهم رساند ‌ ‌ دل چون جرس براهش نالان شده است ما را

گشته بوحدت او معمور تر از آن هم ‌ ‌ هر چند کشور دل ویران شده است ما را

چون سیل زور آرد بالاست از سر پل ‌ ‌ از گریه آبشاری مژگان شده است ما را

چشمی بسوی جنت ناصر نمی کشائیم
دل از خیال روشن بستان شده است ما را

سایهٔ بید دامن صحرا — بر سر ماست همچو بال هما

ای طلب کن که میدهیم ترا — نیست بخلی بذات اجود ما

داغ عشق است جزو پیکر ما — شاهد ماست لالهٔ حمرا

گر ترا هست خواهشی از ما — بطلب هست مستجاب دعا

بار بیداد خلق بر دوش است — قامت چرخ گشته است دوتا

جامهٔ سرخ در بر دلدار — چه قدر خوشنماست نام خدا

میتوان دید را ز هر دو جهان — همچو آئینه است سینهٔ ما

میشود ده یکی ز روی حساب — نقطه چون از الف شود صهبا

عاشق پیر ناتوان ترا — قامت همچو نخل تست عصا

یک جهان با دل بدردش هست — زلف آن یار گشته هست دوتا

میبر دره بکوچهٔ زلفش — هر کرا داده اند جذب ربا

بخطا آشنا نمی گردد — مژهٔ موج تست تیر قضا

چون توان رفت از درش جائی — گشت زنجیر زلف یار بپا

برخورد از نهال دولت عمر — از تواضع قدی که گشت دوتا

همچو آئینه صرف آغوشیم — در بر ما چو مه بهاله درآ

خانه پرداختیم ما از غیر — بی حجابانه تو ز دربه درآ

بی مکان بوده وازوست مکان — نیست درجا و هست از همه جا

سرو از بی بری سرافراست — میشود شاخ میوه دار دوتا

میتوان یافتن ز حیرت او — هست آئینه برخش شیدا

چشم پرسوز مه بخواب خوش است — شب وصل است یار و ما یکجا

سر سبز باغ دهر را دیدیم | در گلی هست رنگ و بوی وفا

نیست

بهر وصلت تمام آغوشم | قد من گشته چون هلال دوتا

پردهٔ هست در بهار و خزان | در چمن دیدم از گل رعنا

هست رنگین تر از بهار چمن | در کف دست یار رنگ حنا

لطفها می کنی سلامت باش | جان و دل بر سر تو باد فدا

نیست دور از وفا و الفت و مهر | گر نگاهی کنی تو جانب ما

از نجیبان فروتنی آید | تیغ از جوهر خود است دوتا

لب من شکوه آشنا نشده است | بر سر رنجش است یار چرا

[illegible]

کار ناصر نیاز و عجز بود
کار آن یار هست ناز و ادا

[illegible]

هست از جلوهٔ حسنت نظر نور خدا | صفحهٔ روی تو آئینهٔ اندیشه نما

گرچه کوه هیبت بر اهش نبود پا برجا | سیل اشکم چو کند روی بسوی صحرا

لطف کردار زگفتار شود جلوه نما | هست پیدا از سخنهای لبش حسن ادا

قیمت تار فزاید ز گهر میدانی | رشتهٔ زلف ترا هست رهی در دلها

مانع وصل همین مشت غبار چشم ست | سیل از گرد برآید چو رسد دریا

حسن از عشق محال ست که غافل گردد | کاه هر جا ست کشد جانب خود کاه ربا

تو هم از گریهٔ پیری بطلب کام دولت | سبز و خرم بکند ابر اگر چوب عصا

از غروری که ترا هست بسر یکسان ست | خون پامال من خسته دل و رنگ حنا

هر که در سایهٔ دیوار قناعت بنشست | کی دلش را برد از جای دگر بال هما

هر کرا چاشنی ذوق شهادت دادند | آب تیغ تو گوارا بود از آب بقا

تیره بختان جهانند سبک سیر همه | در شبی میرود از دست بهین رنگ حنا

در کمین اند بسی راهزنان از چپ و راست | یک سر موی تو بیرون مرو از راه خدا

تفس بازپسین را چو کسی نشناسد
باش حاضر تو اگر مرد رهی در همه جا

حسن بیباک ندارد غم و اندیشهٔ کس
سوخت از رشک دل بلبل و گل بی پروا

نالها را اثری در دل سنگینش نیست
کوه تمکین نشنیدیم که داده ست صدا

نتوان ریخت بگلزار جهان رنگ قیام
نشنیده ست کس از هیچ گلی بوی وفا

هر که امروز کند گریهٔ بسیار چو ابر
خنده ها می کند از برق فزونتر فردا

دزد از کیسهٔ مفلس نبرد جز خجلت
سیل از خانهٔ ویران نرود در قفا

بر سرم سایهٔ لطف تو سلامت باشد
بسر زلف تو پروای هما نیست مرا

[illegible]

کیمیاییست عجب عشق بعالم ناصر
رنگ زر در رخ عشاق بود همچو طلا

[illegible]

دل طپیدنها سبک رفتار میسازد مرا
در ره شوق تو منت دار میسازد مرا

وحشیم دشت جنون بسیار میسازد مرا
کبک مستم دامن کهسار میسازد مرا

از شرار افشانی سوز محبتها مپرس — نخل امین آه آتشبار میسازد مرا

کی برد از جای خویشم جلوهٔ بال هما — گوشه گیرم سایهٔ دیوار میسازد مرا

گردش لیل و نهار چرخ بر یک وضع نیست — چشم او گه مست و گه هشیار میسازد مرا

از بلند و پست ره نبود بخاطر هیچ باک — شوق کوشش اینهمه هموار میسازد مرا

کعبه و بتخانه را شیخ و برهمن درخور است — کهنه رندم خانهٔ خمار میسازد مرا

بخت او از آفتاب صبح روشنتر شود — هر که از خواب گران بیدار میسازد مرا

با خط سبزش مدارا می کنم تا ممکن است — دلفگارم مرهم زنگار میسازد مرا

سایهٔ بیدی بصحرایش بود بر فرق من — منت بال هما بیزار میسازد مرا

عمرها شد زیر شمشیر تغافل زنده ام — سخت جانی کوه لنگر دار میسازد مرا

همنشینیها اثرهای نمایان داشته است — نرگس بیمار او بیمار میسازد مرا

نازپردازی بطبع نازکم باشد ستم — بی نیازی از همه بیزار میسازد مرا

در بهاران نیستم ممنون گلگشت چمن
تیغ او از زخمها گلزار میسازد مرا

در خم چوگان زلفش همچو گو افتاده ام
هر طرف خواهد دلش سیار میسازد مرا

پیش رویش خامشی هرگز نمی آید ز من
طوطیم آئینه پر گفتار میسازد مرا

گر کند جا یک نفس در حلقهٔ آغوش من
آن بهشت آرزو گلزار میسازد مرا

با وجود وصل کام دل بمن حاصل نشد
حیرت رخسار او بیکار میسازد مرا

[illegible]

باده پیمائی بعالم نیست ناصر همچو من
یاد چشم او ز می سرشار میسازد مرا

[illegible]

عذار نوخط او صفحهٔ کتاب حیا
دو ابروست دو مصراع انتخاب حیا

گشاد باد سحر از رخش نقاب حیا
برآمد از طرف ابر آفتاب حیا

خوشا کسی که کند جای خود بباب حیا
فلک شکوه بود رفعت جناب حیا

رمید از من و آشفته گشت و ننشست
عرق نمود از آن چهره آب و تاب حیا

دمی که نوگل من گرم جلوه میگردد
چکد بجای عرق از رخش گلاب حیا

بگرد حسن تو پرکار وار گردیدم
بنقطهٔ دهنت کردم انتخاب حیا

سیاه چشم بتان جمله شوخ چشمانند
ندیده اند گهی هم بچشم خواب حیا

بسان شیر و شکر جوش میزنند باهم
کتان پردهٔ دل نور ماهتاب حیا

تو از دمیدن خط هرزه اختلاط مشو
نگاه دار بهنگام خط حساب حیا

گذار باد صبا نیست از ادب اینجا
کرا مجال کشد از رخش نقاب حیا

هزار بار نگاهی سوال کردم من
کجا تغافل چشمش دهد جواب حیا

چگونه خواهش جام دگر توانم کرد
چشیدم از نگه مست او شراب حیا

دمی که پردهٔ رویش نقاب سوز شود
شراره می چکد از دیدهٔ کباب حیا

از ینکه دیدهٔ اغیار خیره میگردد
هزار لطف بود بهر من عتاب حیا

امان نصیبهٔ ایمان او شود ناصر
کسیکه گوش زند خود کند خطاب حیا

غزل بیست و دوم در جواب طالب آملی [illegible] ۱۲

شمع میداند بمحفل جلوهٔ آهسته را — غنچه می فهمد بگلشن معنی سربسته را

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را — نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

کی تواند رفت از پیش نظر آن شاخ گل — بستم از تار نگاه خویش این گلدسته را

شوق دیدنهای رویش سبزهٔ خط بیش کرد — هست لطفی در گلستان سبزهٔ نورسته را

گر نداری قوت پرواز در کنجی نشین — چون قفس گلزار باشد طایر پربسته را

از ادب آدم بقرب حقتعالی میرسد — یار باشد نزد شاهان مردم شایسته را

حرف حق منصور را چون خواست آمد بر زبان — راستی آمد مسلم دست از جان شسته را

از خموشیها گهر دارد صدف بر خویشتن — رفت مغز سر برون از لب کشودن پسته را

تا کنم انشا بشوق روی او مکتوب را — بیت عالی می نویسم ابروی پیوسته را

تا زدم مهر خموشی بر زبان ای عندلیب — راز دار باغ دانم غنچهٔ سربسته را

میتوان از شبنم خورشید تابان یافتن — از من و از ما چه پرسی زخود وا رسته را

غنچه گفتم تا دهانش را خجالت میکشیم ‌‌ ‌ خنده می آید بگفتارم دهان پسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو
دل بگیر و سیر گلشن طائر پربسته را

نگیرد ز قاصد کتاب مرا ‌ ‌ کجا می نویسد جواب مرا
چو کردی تبسمی سوال امین ‌ ‌ مبارک بکن این خطاب مرا
نویسیم باو نامه گر صد هزار ‌ ‌ کجا می نویسد جواب مرا
بخوابم شبی آمد و باز رفت ‌ ‌ بخود برد آرام و خواب مرا
ز شوق فراق تو دل سوخت است ‌ ‌ نمانده است اشکی کباب مرا
بکنج فراق تو تنها منم ‌ ‌ که دیده است حال خراب مرا
میفگن بران رو نقابی ز زلف ‌ ‌ مپوشان ز من آفتاب مرا
اگر نگذری در دل زار من ‌ ‌ که تسکین دهد اضطراب مرا

غزل

بیت

ز ناصر چه خواهی حساب و کتاب
برحمت تو بخشی حساب مرا

زما پیغام آن آشنا را برد — خدا خیری دهد باد صبا را
نه این طرز است تنها یار ما را — ز گل نشنید کس بوی وفا را
بسوی من نگاهی کن خدا را — مس قلبم تو دادی کیمیا را
بدل شوق گلستان است ما را — گشای گلبدن بند قبا را
کششهای تو ما را نیست بی چیز — بود با کاه الفت کهربا را
سرانجام حساب پوچ دیدی — بسر هرگز مده جای هوا را
بدرد چشم او گشتم گرفتار — نداند دردمن هرگز دوا را
بصحرا میروم چون گردبادی — ندانم ابتدا را انتها را
تو شاهی و گدا دارد سوالی — نگاهی کن بسوی من خدا را

چو شد سرو قد او جلوه فرما — بچشم خویش دیدم مدعا را

بما مهر و محبت مینمودی — ز کی آموختی جور و جفا را

بمن عجز و نیاز آمد ملایم — بتو جور و جفا زیبد نگارا

نمیپرسی چرا بیمار خود را — تو میدانی تو میدانی دوا را

سفر کن در وطن چون شمع محفل — نشان خود مگردان نقش پا را

مس قلبم طلا گردید از عشق — ندانم کیمیا را کیمیا را

بوصل خویش ما را زنده گردید — خدا خیری دهد خوبان شما را

بمحفل شمع قدش جلوه فرماست — مبارک باشد این پروانها را

توجه کن بدل تا میتوانی — ببین آئینهٔ گیتی نما را

بحق جاهدوا فی الله بشنو — بکن در راه حق کار خدا را

بهر جا نخل قدش سایه افگند — نمی پرسد کسی آنجا هما را

بشغل عشق باید بستن دل	چه می‌پرسی تو از ما انتها را
صفا پرداز شد آئینهٔ من	برآور دم ز دل تا کینها را

غزل

در تتبع شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه والغفران

نعت

بشنو از مغربی یا خود ز ناصر

بیاور ساقی آن جام صفا را

[illegible]

خداوندا الها کردگارا	رحیما جرم بخشا بردبارا
بده امن و امان و تندرستی	نظام الملک آصفجاه را را
بذات تست شایان کبریائی	چنین ذات ست شایان کبریا را
ز امر کن نمودی عالم ایجاد	به پیش چشم عالم آشکارا
برای جلوهٔ آن حسن مخفی	جلا بخشیدهٔ آئینها را
نه کرسی بود نه لوح و قلم بود	که با خود داشتی ای یار یارا
تو ستاری بکن ستاری من	مکن واقف ز حالم پارسا را

بروح و جسم فرقی بود بسیار — تو دادی ضبط روح و جسمها را

بلند و پست عالم از تو باشد — پدید آوردهٔ ارض و سما را

سرایت هست در ذرات عالم — شیون پرتو خورشیدها را

بشیرین ست از تو عشوه و ناز — بفرهاد ست کندن سنگ خارا

بچغد نحس دادی ذلّ و ادبار — سعادت یار گرداندی هُما را

بشاهان شغل گیر و دار دادی — بدریوزه نمودی ره گدا را

بهر چیه هر چه لایق بود دادی — بزرگی مهر را خُردی سُها را

ز خاک و آب و باد و نار کردی — وجود آدم قدسی لقا را

گهی خود را بچشم خویش دیدی — گهی گردی بعالم آشکارا

عطا کردی بگلها رنگ و بوئی — بسرو بوستان نشو و نما را

ز تو خواهیم ایمان و سلامت — که سلطان میدهد چیزی گدا را

غزل

بقدر بیت تتبع [illegible]

کند ناصر ادا از قول سعدی
که دیگر باز نستانی عطا را

از اول روز

[illegible]

تو میدانی خدایا درد ما را	نه تنها درد را با او دوا را
تو هادی مهتدی من گشتم از جان	تو بنمودی ره و رسم هدی را
چه باشد بهره ما زین بیش عزت	فرستادی بدعوت مصطفی را (صلی الله علیه وآله وبارک وسلم)
محمد (صلی الله علیه وآله واصحابه وبارک وسلم) کیمیا و ما ز قلب	زدی بر قلب ما این کیمیا را
بود روشن دلیل دین پاکش	که شد شق القمر آشکارا
سکندر را کرم آئینه کردی	عطا کردی بخضر آب بقا را
ز انعامت ضعیفانرا امیدیست	کنی خورشید در دم ذره ها را
نداند کس درین باشد چه حکمت	بخاصانت فرستادی بلا را
منافق در نفاق و کذب افتاد	بمؤمن داده صدق و صفا را

ز نمرودی برآرد پشه دودی / بفرعون برگماری اژدها را

بچشم مور در شبهای تاریک / اگر خواهی زنی تیر قضا را

بزرگیها ترا باشد مسلّم / ردای خود نمودی کبریا را

چه خوش گسترده فرش زمین را / چه خوب افراختی قصر سما را

که نفخ روح را در جسم کرده است / که دم کرده است اندر نی نوا را

زدی صیقل جلا پرداز گردید / درین آئینه کردی جلوه ها را

تو خود گفتی مگر من نیستم رب / بمن گفتی بگو قالوا بلی را

زبان ناصر از وصف تو قاصر / نماید عذر لا احصی ثنا را

ز خلق نیک نبود خصلتی بهتر نکویان را / چو گل پیشانی بشگفته باید خوبرویان را

بجنت خوی کن تا هر چه پیش آید شود راحت / دهد رنج سفر یک گام ره آرام جویان را

دل ز ما میبرد حسنی که حسن خلق هم دارد
پریشان باطن افتاده است هر کس ظاهر آراید
بود سد سکندر پایهٔ نام آوریهایش
شکر کاری بعقل و هوش چون باشد که جا کرده است

گل بی بوی میدانیم روی شعله خویان را
حواس خاطر جمعی بود آشفته مویان را
اثر باید بنا کردن بعالم نام جویان را
سر سودای زلف دلبر آشفته خویان را

دهد با این نزاکت خار را گل جای در پهلو
نباشد جز نکوئی خصلتی ناصر نکویان را

بیک نگاه تسلّی توان نمود مرا — از این شرف ز فلک میتوان فزود مرا
چو ذرّه پرتو مهر رخش ربود مرا — نبود بودم و آورد در وجود مرا
چنان ز آتش سودای عشق سوخته‌ام — که همچو لاله بدل نیست غیر دود مرا
نظاره رخ نورانیش چو صبح امید — دری ز دولت عظمی برخ گشود مرا
بساز و برگ دل من نغمه طرازی نیست — بود ز رشتهٔ آهنگ تار و پود مرا

توجه از ته دل جانب تو میباشد — چه در قیام رکوع و چه در سجود مرا

ازین جهت که دلت سوی من شود مایل — شده هست ورد زبان لفظ یا ودود مرا

مرا نه رغبت دنیا نه خواهش عقبی ست — کشید عشق ز دست زیان و سود مرا

بچشم خیرهٔ عشاق خار و خس افتاد — غبار خط کسی تنگ دل نه دود مرا

ز دود من نشود چون مشام مها خوشبو — که سوخت آتش سودای او چو عود مرا

مرا زمرد سیراب خط او کافیست — چه غم ز افعی نظارهٔ حسود مرا

امید هست چو یوسف عزیز مصر شوم — که رخ ز سیلی اخوان شده کبود مرا

زبسکه هستیم آئینهٔ ظهور خدا ست — که ساکنان سپهر اند در سجود مرا

هزار شکر بر آمد عیار من کامل — ز آتش نگهِ گرم آزمود مرا

چو آفتاب بر آمد ز خود رود شبنم — نمود جلوه و از خویشتن ربود مرا

شمار نوش و غنیمت شمار فصل بهار — بگوش آمده از بانگ چنگ و عود مرا

شنیدم آیت لا تقربوا و لا تا شوا
بشوق حضرت مینا ثنا ده هشت بسیر

غمی نماند دگر از زیان و سود مرا
هوای سیر صفاهان و زنده رود مرا

غزل یازده بیت
[illegible]

کسی ز جانب ناصح بچشم او گوید
بیک نگاه تسلی توان نمود مرا

گدا سامان جمعیت دهد اهل تجمل را
گیاه ناتوان شیرازه بند دسته گل را

سرت گردم بیا ساقی بگردان ساغر مل را
بلند آوازه کن تا آسمان گلبانگ قلقل را

کنم قربان رویت در گلستان لاله و گل را
فدای عنبرین موی تو سازم زلف سنبل را

توان دیدن بگلشن در بهاران شوکت گل را
جلالی هست پیدا در جمال اهل تجمل را

هزاران معنی باریک دارد خط مشکینش
مپوشان زین سواد عنبرین چشم تأمل را

چه حاجت تا گزینی گوشهٔ دامان صحرا را
درون شهر محکم گیر دامان توکل را

بجان آمد دل مشتاق من از درد هجرانت
سرت گردم نباید کرد تا اینجا تغافل را

مرا چون حلقه‌های زلف خوبان در نظر آمد
یقین کردم ببرهان جلی دور تسلسل را

بشمشیر حوادث سینهٔ خود را سپر سازد
شعار خویش چون دریا کند هر کس تحمل را

کنون وقتست ساقی نشأ باده بگذرد از سر
منور کرد سیل نوبهاران دیدهٔ پل را

نباشد در نظر تا یار شوخ آن حرف زد صائب
که آرد جلوهٔ گل بر سر آهنگ بلبل را

محیط عشقم و شد جزر و مد سپاه مرا
حباب و موج بود جوشن و کلاه مرا

شبی نکرد تسلی بیک نگاه مرا
چو شمع عمر بسر آمد باشک و آه مرا

بسعد اختری خویش نازها دارم
بتخانه آمده آن یار همچو ماه مرا

ز نسبتی که بزلف دراز او دارم
محبت ست بمدّ رسای آه مرا

عنان توسن نفس ست در کف قدرت
بکهکشان نبود احتیاج کاه مرا

ز داغ عشق تو خورشید در بغل دارم
بدست آمده این فیض صبحگاه مرا

بمور دست سلیمان سریر سلطنت ست | ز قرب حضرت شاه هست عز و جاه مرا

دل کشاده و دست کشاده دارم | ز گریه چشم بود بحر دستگاه مرا

گدا مزاجم اگر مطلب دگر باشد | میسر ست چو قربی بپادشاه مرا

اگر نگاه دگر می کنی چه خواهد شد | ربوده چو دل و جان بیک نگاه مرا

سجود در خم محراب ابروش کردم | نظر فتاد چو آن شوخ کجکلاه مرا

اگر نگاه ربائی کشش شود دوست | ضعیف کرد غم عشق همچو کاه مرا

سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد | تسلیتی ننمودی بیک نگاه مرا

بهار عمر چو سیلاب تند و از غفلت | بزیر سایهٔ پل هست خوابگاه مرا

اگرچه لب بشکایت نمی کشایم من | زبان موجهٔ اشک ست دادخواه مرا

نه وحشت ست و نه رم خوبی غزالانرا | خوش آمده هست ز او شوخی نگاه مرا

جز اینکه بوی گل روی یار می شنوم | رهی بباغ نباشد به هیچ راه مرا

بیا د شوخی مژگان او بدل شب هجر
چه شیشه ها نشکسته است تیر آه مرا

گناه من نه بحدی ست تا کنم عذرش
مگر نبی شود از لطف عذرخواه مرا

اگر به بحر بشویند تیره میگردد
چنان سیاه شده نامه از گناه مرا

[illegible]

عنان صبر برون رفت از کفم تا صبر
فتاد تا به بیابان عشق راه مرا

[illegible]

نزهتکدهٔ جلوهٔ یارست دل ما
آئینهٔ صد باغ و بهارست دل ما

دارد ز طپشهای خود آتش به ته پا
در مجمر تن همچو شرارست دل ما

محنت به رهٔ عشق ز ما اوج گرفته است
از خار کف پای فگارست دل ما

تا با تن افسردهٔ خاکی ست هم آغوش
پژمرده چو گلهای مزارست دل ما

هر نقش که خواهیم بر و ثبت نمائیم
تا صفحهٔ بی نقش و نگارست دل ما

بر جلوهٔ او تنگ فضا وسعت افلاک
از آه رسا برق سوارست دل ما

جمعیت خاطر بخیالش نگذشته است
آشفته تر از زلف نگار است دل ما

گر پرتو آن مهر شابد بسر او
انصاف بده در چه شمار است دل ما

هر چند دو صد تیغ بسر میخورد از چرخ
چون کوه به تمکین و قرار است دل ما

تا یار پری جلوه ما عزم سفر کرد
معلوم نشد در چه دیار است دل ما

راهی بسر زلف تو افسوس ندارد
هر چند که چون شانه فگار است دل ما

بار غم سودای تو بر داشته بر سر
زین بار گران کوه وقار است دل ما

از شوق که نعل سفرش هست در آتش
چون برق گریزان ز قرار است دل ما

از گردش افلاک سبک سیر افتاد
در راه طلب آبله زار است دل ما

تا در گره مشک فشان زلف تو رفته است
چون نافه آهوی تتار است دل ما

از موج طپش شهپر پرواز کشاید
هر لحظه طلبگار نگار است دل ما

از حیرت نظاره خبر هیچ نداریم
جان در چه خیال و بچه کار است دل ما

هر چند که در دام دو عالم نفتاده ست
در خانه چو روزن نبود نور ندارد
ما گوشه نشینان بچمن کار نداریم

در دام دو زلف تو شکار است دل ما
بی داغ نهان در شب تار است دل ما
از یاد رخش باغ و بهار است دل ما

[illegible]

چون ریگ روان از پی او عالم ولهاست
ناصر تو بگو در چه شمار است دل ما

[illegible]

ای در دل آئینه ز عکس تو چمنها
سر از ته پر از چه برآریم در این باغ
تا شانه صفت چاک نسازی جگر خویش
ای مهر جهانتاب مرو از نظر ما
دامن بمیان بر زده روید لب جو سرو
از شکوه شبهای فراق تو چه گوئیم

در هر شکن زلف تو آباد ختنها
از یاد تو کردیم بدل طرح چمنها
دستی نتوان زد بسر زلف سخنها
تا شام غریبان نشود صبح وطنها
گلها ز چمن سر زده بر دوش کفنها
چون زلف رسای تو دراز است سخنها

این جای اقامت نبود بار ببندید — غافل نتوان بود چو آغشته تنها

یک بوسه نه گل کرد ز لعل لب این قوم — خونها بدل افتاد ازین غنچه دهنها

تا لعل گهربار تو آمد به تکلّم — چون سوخت ز حسرت بدل غنچه دهنها

منظور اگر نیست ترا صید دو عالم — از بهر چه تا بیده دو زلف تو رسنها

ناصر بود این آن غزل عارف صائب — گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

[illegible]

هر کجا قهر تو ایجاد کند زلزلها — میشود در نفسی عالیها سافلها

در زمینی که بود در انهرش قهر خدا — هیچ سودی ندهد همرهی قافلها

هر نفس فکری و هر لحظه خیالی دارد — چشم یاری چه توان داشت ازین ده دلها

شب وی که بود بدرقه اش حفظ خدا — دیدهٔ شیر فروزد ز برش مشعلها

زد بدامان زمین حکمت او لنگر کوه — بحر را کرد ز امواج بپا سلسلها

گردبنیاد سموات باین بالائی
داده در هر طبق از قدرت خود فاصلها

واجب و فرض اداکن بحضور قلبت
بهر تنزه دیر چه افزودکنی نافلها

جادهٔ عشق درازست ندارد پایان
طی نمودیم درین راه بسی مرحلها

طبع ابنای زمان دور ز انصاف بود
حیف باشد که کشائیم زبان گلها

مرد باید که ازین بادهٔ نلغزد پایش
هست چون نشأه دولت محک حوصلها

[illegible]

من نه آنم که فروشم سخن خود ناصر
دیدهٔ سیر مرا نیست نظر بر صلها

سرودی ... گلان ... [illegible]

بساغر التفاتی نیست چشم نیم مستش را
رجوعی نیست با رنگ حنا زنهار دستش را

چنان نه کرد کز خونم نشد رنگین پر تیرش
بنازم زور بازو و کمان و دست و شستش را

برنگ لاله پیدا می کند از خود می لعلی
بساغر احتیاجی نیست لعل می پرستش را

خمار آلوده اش هرگز نمی سازد بجام می
بود کیفیتی دیگر نگاه چشم مستش را

بگلزار ارم نسبت ندارد باغ رخسارش
که در آغوش باشد صد گلستان خار بستش را

شکوه گل دو بالا می شود بر شاخ در گلشن
بود در خانهٔ زین شوکت دیگر نشستش را

شکست افتاد بر دلها چو آن طرف کله بشکست
بود فتح دگر دیدم بچشم خود شکستش را

نپرداز د بصید ماهیان بحر مژگانش
شکار ماهی دل در نظر افتاده شستش را

فغان و آه و درد آلود را افسانه میداند
ز خواب ناز چون بیدار سازم چشم مستش را

چه ممکن بود سوی چشمهٔ حیوان نظر کردن
اگر میدید چشم خضر آب تیغ و دستش را

سپند شوخ من در مجمر امکان نمی گنجد
فضای نه فلک تنگی کند انداز جستش را

فریب وعدهٔ پوچ جهان خوردن خطا باشد
ثباتی در بنا هرگز نباشد عهد سستش را

شبستان فلک شمع ترا در خور نمیباشد
کجا گنجایش آن قد بالا سقف پستش را

چها میکرد با چشم تماشاگاهش دنیا
اگر میبود در رنگ اعتباری رنگ بستش را

ردیف شین

رباید حلقهای تنگ چشم مور در شبها

چه استادیست ای ناصر نگاه تیر شستش را

نردبان عرش باشد دار منصور مرا
سرفشانی کرد کوته راه پر دور مرا

رخنه‌های دل مرا سر در گلستان داده است
هست چندین گل نهان در پردهٔ ناسور مرا

گرچه بر مینای سخت خویش مینازد فلک
هیچ ظرفیت ندارد بادهٔ زور مرا

سیرچشمی بی‌نیاز از ناز نعمت میکند
با شکر میلی نباشد خاطر مور مرا

کور مادرزاد بیند نور مطلق را عیان
گر کشد در دیدهٔ خود سرمهٔ طور مرا

میزند ناخن بدل آه دل محزون من
نغمه‌های درد باشد تار طنبور مرا

اینهمه غوغای عاشق هیچ تاثیری نکرد
شور محشر گر کند بیدار مخمور مرا

پرتو منت ندارد از چراغی کلبه‌ام
آه روشن میکند شبهای دیجور مرا

گرچه دزدیدم درون سینه ناصر آه را
اشک خونین کرد افشا زخم مستور مرا

طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا
سایبان عنبرین زلفت پناهی شد مرا

خواب سنگین شد زغفلت موسم پیری دریغ
سایهٔ دیوار مایل خوابگاهی شد مرا

ترک کردم آرزوهائیکه در دل داشتم
تا که منظور نظر ترک کلاهی شد مرا

دل بزلف یار از روی عرقناکش گریخت
حلقهٔ گرداب از طوفان پناهی شد مرا

سینه‌ام را گر مشبک ساخت مژگانش خوشم
سوی او هر روزنی از سینه راهی شد مرا

تا سواد نقش نیل چهرهٔ من گشته است
از گزند چشم بد بستان پناهی شد مرا

بعد از این عزم سفر در خاطرم راهی نیافت
تا که ناصر کوی او آرامگاهی شد مرا

دور از خود از مروت نیست سوزاندن مرا
شمع من ظلم ست گرد سر نگرداندن مرا

از سبکروحی نمی گنجم درون پیرهن
کی چو بوی گل کند مستور پوشاندن مرا

بر فروغ مهر دارد نازداغ روشنم
کی توان با آستین چون شمع میراندن مرا

راه در دلها چو تار سبحه پیدا کرده‌ام — یک جهان پر سوز میگردد ز سوزاندن مرا

کثرت شب زنده داری همچو شبنم کرده‌ام — نیست ممکن در گلستان چشم خواباندن مرا

کوه تمکینم بود وجد و سماع من گران — چون تنک ظرفان نباشد دست افشاندن مرا

قهر ارباب تحمل بد بلائی بوده است — نیست لازم از غضب چون بحر جوشاندن مرا

بوالهوس را نسبتی زنهار با عشاق نیست — جان من مشکل بود از خویش رنجاندن مرا

لنگر کشتی من از کوه سنگین تر بود — میتواند هر نسیمی کی ز جا راندن مرا

[illegible]

بسکه ناصر از گداز هجر لاغر گشته‌ام
میتوان چون رشته با مکتوب پیچاندن مرا

[illegible]

ای یوسف عزیز در آغوش من درآ — بوی خوشت رسید تو هم در وطن درآ

تا از نزاکت بدنت گل شود خجل — بند قبا گشوده بسیر چمن درآ

دلها ز شوق بوی تو از کار رفته اند — ای آهوی رمیده بدشت ختن درآ

از دوری تو دیده ما از فروغ نیست
ای شمع دل فروز درین انجمن درآ

عمریست چون هلال تهی قالبم ز شوق
از راه التفات در آغوش من درآ

پروانه چه شد که شود از تو کامیاب
ای شمع بی حجاب درین انجمن درآ

بی پرده دیدنت ز لطافت چه ممکن است
بینیم تا جمال تو در پیرهن درآ

ابر است و گل شگفته و گلزار تازه رو
ای سرو ناز پرور من در چمن درآ

[illegible]

ناصر ببزم آینه رویان مشو خموش
بردار مهر از دهن و در سخن درآ

[illegible]

پیغام یار باد صبا میدهد مرا
بوی وصال نام خدا میدهد مرا

چون سبزه آنکه نشو و نما میدهد مرا
از ابر التفات غذا میدهد مرا

لعل لبش بباده صبا میدهد مرا
خطش ز سبزه لطف خدا میدهد مرا

لعلش که سوخت جان تمنای جام ازو
رخصت بیک دو بوسه کجا میدهد مرا

گر خضر کرد صرفه ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

بردار ای طبیب تو دست از علاج من | داده است هر که درد دوا میدهد مرا

پیداست اینکه از کرمش میکند قبول | توفیق آنکه بهر دعا میدهد مرا

نیک و بدی بدیدهٔ حق بین نیامده است | هر سایه فیض بال هما میدهد مرا

این خامشی که مهر لب ما شده است | از خون خود چو غنچه غذا میدهد مرا

از نرگس نظاره فریب تو عاجزم | هر لحظه فریب جدا میدهد مرا

زاهد که هیچ نیست بگفتار او نمک | پندی ز منع عشق چرا میدهد مرا

خود را کسی که سیر نه بیند در آینه | کی رخصت نگه ز حیا میدهد مرا

گاهی نظر بقوت بازو نکرده ام
ناصر ظفر همیشه خدا میدهد مرا

جانان تبسم تو گهر میدهد مرا | خال لب تو عنبر تر میدهد مرا

روی تو از بهار خبر میدهد مرا
از خط سبز نور بصر میدهد مرا

مانند غنچه غرق بخون جگر کند
گر روزگار کیسه زر میدهد مرا

سیم شگوفه شاخ چو افشاند میوه یافت
دست کرم نوید ثمر میدهد مرا

فکر نی تو شنه نیست که از چشم سوز عشق
مانند شمع زاد سفر میدهد مرا

روشن شدی اگر تو کنی جمع خویش را
این پند ارجمند گهر میدهد مرا

از موج اشک و آبله پا درین محیط
سلطان عشق تاج و کمر میدهد مرا

پایم بروی گنج ز چشم تر من است
این ابر بی دریغ گهر میدهد مرا

نقل پانزده بیت [illegible]

تا صبر تنی که صرفه بدشنام تلخ داشت
در دور خط ز لطف شکر میدهد مرا

تمام شد [illegible]

چشم بر خوان کسان همچو مگس نیست مرا
دل چو موران بشکرزار هوس نیست مرا

گوشه گیران ز بلا خط امانی دارند
در دل اندیشه انگشت عسس نیست مرا

می کنم قطع مراحل من از ایمای کسی | گوش بر نالهٔ بیدرد جرس نیست مرا

چه گشایم پر پرواز بزیر گردون | شوق پرواز در آغوش قفس نیست مرا

نروم از سخن پوچ خسیسان از جای | بحر تمکینم و پروای زخس نیست مرا

میروم در ره پرخوف بصد آه و فغان | پنبه از وحشت رهزن بجرس نیست مرا

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف | پیش آن آئینه رو تاب نفس نیست مرا

جگر تشنهٔ من ذوق مکیدن دارد | بوسهٔ از لب سیراب تو بس نیست مرا

آتش از پهلوی خویش ست مرا همچو چنار | منت از جای دگر هیچ چو خس نیست مرا

نفس را از مدد عقل زبون ساخته ام | هیچ پروا از سگ هرزه مرس نیست مرا

نیست انصاف ز ناصر بتغافل گذری
آشنائی بجهان جز تو بکس نیست مرا

چشم روشن ننمایدم صحرا | زنگ از دل نزدایدم صحرا

عقده از دل گشایدم صحرا | حل مشکل نمایدم صحرا

سرمه خیزست خاک دامانش | عیش و عشرت فزایدم صحرا

همچو مژگان یار از هر خار | جان و دل میربایدم صحرا

نقش سُمّ غزال مصقل اوست | زنگ از دل زدایدم صحرا

میدهد از کمال وسعت خلق | انبساطی که بایدم صحرا

دلگشا و امن خوشی دارد | بی نهایت خوش آیدم صحرا

از غزالان شوخ در نظرم | پر ز حوران نمایدم صحرا

سبزه اش نسخه دارد از خُلد | همچو جنت نمایدم صحرا

ناصر از خوبی هوا مردم
غنچهٔ دل گشایدم صحرا

زلف سیهش بلاست ما را | زین بار امان کجاست ما را

از چاک جگر بوصل زلفش — چون شانه امیدهاست مارا

بی بال و پری بسان شبنم — خضر ره مدعاست مارا

در بزم وصال یار باشیم — همواره همین دعاست مارا

بهتر ز سخن کجاست نعمت — این تازه سخن غذاست مارا

شام وصال صباح عیدیست — زین عید امیدهاست مارا

و له

دود سودای که می سوزد داغ لاله را — نکهت زلف که سازد تازه داغ لاله را

خوبی لعل مسی مالیدهٔ او دیگرست — من تماشا کرده ام بسیار داغ لاله را

نرگس از چشم خمارین که باشد مست خواب — بادهٔ لعل که سازد پر ایاغ لاله را

سرو را نشو و نما از قامت رعنای کیست — شعلهٔ روی که افروزد چراغ لاله را

کاسهٔ چوبی کجا و جام یاقوتی کجا — پیش لعل او که می پرسد ایاغ لاله را

تا برآمد سرو گل پوشم بسیر کوهسار
پیش زلفت سنبل تر را نباشد اعتبار
بوسه‌های شرط را یکیک ادا باید نمود

آب و رنگ دیگری بخشید داغ لاله را
با لب لعلت که می‌گیرد سراغ لاله را
یاد دارد گر لب لعلت چراغ لاله را

[illegible]

گل گرفتارست در گلشن بدست باغبان
در بیابان دیده‌ام ناصر فراغ لاله را

[illegible]

ندانم از کجا آموخت چشم خونفشانی را
بهار آمد مده از کف شراب ارغوانی را
نگاه انتخابی می کنی بر من سرت گردم
مروت نیست هر سو دیدنت ای شوخ بی پروا
بجز تسلیم اینجا هیچ تدبیری نمیباشد
ز جوش گریه نتوانم بطرح نامه پردازم

بروی کار آرد حالت زخم نهانی را
غنیمت دان بعشرت بگذران فصل جوانی را
که آموزد ترا ای جان عاشق قدردانی را
نباید هر کجا خواباند تیغ امتحانی را
که مانع میتواند شد بلای آسمانی را
سرت گردم بگو قاصد تو پیغام زبانی را

بزم گلرخان دیدیم آئین سخن گفتن ‌ رواج دیگری بخشید لعلش درفشانی را

زدم صد چاک گشتم شانه پیوستم بزلف او ‌ باین تدبیر شاید بشنود راز نهانی را

زکار مردم بی دست و پا غافل نباید شد ‌ غنیمت میتوان دانست دور کامرانی را

زجوی دیده خود آبیاری می کند گل را ‌ توان آموخت از بلبل طریق باغبانی را

نباشد هیچ دردی در جهان چون مه جبین من ‌ زگیسو مستعد دارد لباس شیروانی را

نه امروز است ما را زین قفس آهنگ آزادی ‌ درون بیضه میکردیم مشق پرفشانی را

لب لعل مسی مالیده دیدم تا نظر کردیم ‌ درین ابر سیه دیدیم آب زندگانی را

بهر صورت ندارم طاقت رفتن بکوی او ‌ زجان هم دست برداریم ازین ناتوانی را

نباشد طوطی چون کلک من در بوستان ناصر
زمن آموخت بلبل شیوه رنگین بیانی را

می کنی مشق جنون خجلت ز رسوائی چرا ‌ چاک کن جیب و گریبان را شکیبائی چرا

می نشینی با رقیبان می فروشی قدر حسن
با کمال دانش و فرهنگ و دانائی چرا

جان من چون بید لرزم از گزند چشم بد
در نظرها می کنی شوخی و رعنائی چرا

غیر عاشق با امانت نیست در عالم کسی
با رقیب بی مروت باده پیمائی چرا

این همه شور و فغان ای بلبل از دست خود است
عشقبازی می کنی با یار هرجائی چرا

هرزه گردی حسن را چقدر سازد همچو گل
بر سر بازارها این جلوه آرائی چرا

کار عاشق می شود از گوشهٔ چشمی تمام
تیغ ابرو را ندانم کارفرمائی چرا

غیر دل دادن نباشد هیچ تقصیری مرا
چشم پوشی از من مسکین شیدائی چرا

این همه بی اعتنائی پیشتر با ما نبود
بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

شمع گل از گرم جوشیهای بلبل روشن است
تو ز شوخی در بر ناصر نمی آئی چرا

هر کس شناخته است دل دردمند را
دریافته است مرتبهٔ ارجمند را

از پاشکستگان مگذر تند اینچنین | اندک کشیده دار عنان سمند را

در یک نفس چو صبح بتاراج میرود | دریافتیم چاشنی نوشخند را

دلهای داغ دشمن فریاد بوده اند | باشد صدا علامت خامی سپند را

هر گوش بسته لایق این گوشواره نیست | ضایع مساز گوهر شهوار پند را

دل نیست وحشیی که بقید آید از حیل | دستی برین شکار نباشد کمند را

از سیر حسن باز نیاید بهیچ وجه | دادیم اختیار دل خودپسند را

نظاره سیر گلشن امید می کند | چون غنچه واکنی اگر از خامه بند را

[illegible]

ناصر طواف کعبه مقصود کرده

دریافتی اگر تو دل دردمند را

[illegible]

عارضت خورشید تابان میکند آئینه را | خنده ات صبح بهاران میکند آئینه را

میکند بند قبا را باز چون آن گلبدن | سینه اش رشک گلستان میکند آئینه را

روی زیبای عرق آلود آن کان حیا ‌ آشنای آب حیوان میکند آیینه را

از تکلمهای رنگینی که دارد لعل او ‌ گل بدامان گل بدامان میکند آیینه را

زود باشد سر بصحرا میزند دیوانه وار ‌ گر چنین زلفت پریشان میکند آیینه را

پیش خورشید درخشان ماه میگردد خجل ‌ از صفا حسنت پشیمان میکند آیینه را

چون گذارد در کنار خویش آن گل پیرهن ‌ با چمن دست و گریبان میکند آیینه را

صفحهٔ آیینه را گر تار میسازد نفس ‌ دود آهم سنبلستان میکند آیینه را

گر بچشم مردم آید از فروغ مهر آب ‌ تابش روی تو گریان میکند آیینه را

خوبرویان بی تکلف در کنارش میروند ‌ فیض حیرت پاکدامان میکند آیینه را

سوزن مژگان او را کاوکاو دیگر است ‌ در جگر زخم نمایان میکند آیینه را

لاله رخساری که من دارم چو بر کف می نهد ‌ رتبهٔ خوبی دوچندان میکند آیینه را

چشم مست نیمخواب سرمه سای آن غزال ‌ در نگاهی نرگستان میکند آیینه را

گرچه طوطی را دهد آئینه تعلیم سخن		طوطی نطقم سخندان میکند آئینه را

غزل [illegible] عصر [illegible]	غنچهٔ لعلی که باشد بر لب ناصر نمک از شکر خندی نمکدان میکند آئینه را	[illegible]

بار دیگر می کشد خاطر بصحرائی مرا		جذبهٔ شور جنون شد کارفرمائی مرا
قبله گاهی از برای سجده میخواستم		کرد طاق ابروی آن شوخ ایمائی مرا
از ادب دورست لیکن التماسی میکنم		بوسه می باید از لعل شکرخائی مرا
سرمه سان خورشید میساید غبارم را بچشم		خاکمالی داده از بس قد رعنائی مرا
مدتی دیوانه ام مطلق عنان افتاده بود		کرد زنجیری بگردن زلف گیرائی مرا
سرو رعنا سبزه خوابیده می آید بچشم		هست در مد نظر شمشاد بالائی مرا
جوهر سربازی عاشق هویدا می شود		گر کند شمشیر ابروی تو ایمائی مرا
مور من صد ناز بر ملک سلیمان میکند		از قناعت نیست در خاطر تمنائی مرا

برگ کاهی حاجزه دامان صحرا بوده‌ام
جذبه سیلی رساند گر بدریائی مرا

گرچه سرتا سر گلستان از گل رعنا پر است
نیست در خاطر تمنای تماشائی مرا

خویش را هرچند دزدیدم بکنج خلوتی
سر بصحرا داد آخر چشم شهلائی مرا

درد دل را از طبیبان جهان پوشیده‌ام
هست امید دوائی از مسیحائی مرا

عالم دیوانگی رسوای عالم کرده است
از سر و دستار نبود هیچ پروائی مرا

کوه و صحرا تنگ بر فرهاد و مجنون می‌کنم
گر زهر کار رباشد کار فرمائی مرا

نیستم از هرزه بینی منفعل چون آئینه
کرد محو جلوهٔ خود روی زیبائی مرا

موی آتش دیده را ماند سراپا قامتم
پیچ و تابی میدهد زلف چلیپائی مرا

ذره‌ام صد ناز ناصر میکند بر آفتاب
جانب خود می‌کشد خورشید سیمائی مرا

آرزو دارم شبی نزدیک خود آرم ترا
تنگ گیرم در بغل از خواب بردارم ترا

تا کجا ای آهوی وحشی ز من خواهی رمید | عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا
دیده و دانسته خود را میفریبم در سادگی | هر چه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا
میبرم گرد در دسر داری ز آهم ای طبیب | از برای کام خود هرگز نیازارم ترا
دیده ام ای زلف کافر بیوفائیهای تو | بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذارم ترا
مردم چشم و سویدای دلی ای خال یار | روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا
تو ز آهن کم نهٔ من کم نیم آهن ربا | گر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا
از طپیدن آب شو ای دل نصیحت کردمت | تا بسان دانهٔ انگور نفشارم ترا

[illegible]

وله

[illegible]

بی رخت گر بگلستان نظر افتاد مرا | رگ گل زد بجگر نشتر فصاد مرا
هر چه نظاره فریبست درین عبرتگاه | مینماید بنظر خانهٔ صیاد مرا
کاوش تیشهٔ مژگان بتان پر کارست | کاش میبود دل سخت چو فولاد مرا

الفت حلقهٔ زلف تو بدامم درآورد
چشم شوخ تو اگر میکند آزاد مرا

نقطهٔ خال تو شد مرکز پرگار نگه
تا نظر بر رخ زیبای تو افتاد مرا

هیچگاهی نشود ابر سرشکم بی آب
رسد از چشمهٔ دل هر نفس امداد مرا

کاسه آشامم و پروای زدستارم نیست
سایهٔ ابر بود چتر پریزاد مرا

می کنم بسکه رقم سخت دلیهای کسی
صفحه از سنگ بود خامهٔ فولاد مرا

خار خار مژهٔ شوخ تو مجروحم کرد
هست هر موی بتن نشتر فصاد مرا

[illegible]

جگرم بود بزندان خرد خون ناصر
عشق از غیب برون آمد و سر داد مرا

[illegible]

باشد وصال دوست بعالم مراد ما
ره میبرد بمطلب ما اعتقاد ما

ما را نظر بقوت بازو نبوده است
باشد بحول و قوت حق اعتماد ما

هرچند چشم بوالهوسان خیره میشود
روشن شد از نظارهٔ خطش سواد ما

آتش فتد بنامه و سوزد قلم چو شمع
باشد ز دود آتش سودا مداد ما

داریم جا ز پاکی گوهر کنار یار
باشد برنگ شبنم و گل اتحاد ما

وصل و فراق در نظر عاشقان یکیست
کی میشود زیاده و کم اعتقاد ما

ناصر همیشه از مدد طالع قوی
گردند سرکشان جهان انقیاد ما

[illegible]

[illegible]

گیرم چسان از آن بت خودکام بوسه را
مشکل بدور او شده پیغام بوسه را

ابرام گرچه دور ز پاس ادب بود
میگیرم از لب تو بابرام بوسه را

سیماب را بر آئینه هرگز قرار نیست
نبود بروی صاف تو آرام بوسه را

در کام ما چو قند و گلاب ست خوشگوار
هر چند میدهی تو بدشنام بوسه را

در جوش نشاء هم من از کثرت حیا
تکلیف می کند بلب جام بوسه را

داریم شکوه از لبت آن خونی امید
گاهی بما نمیکند انعام بوسه را

ناصر خموشی لب او عین حکمت ست
در پرده داده است سرانجام بوسه را

امتیاز خاص باشد خواهش محبوب را
رتبهٔ دیگر بود در سالکان مجذوب را

نسخهٔ جمعیت گل را پریشان خنده ساخت
هیچ آسیبی نباشد غنچهٔ محجوب را

کاه را بال و پر دیگر ز جذب کهرباست
دست گیرائی بود در دلبری محبوب را

با همه یکسان بود آمیزش روشن دلان
در خور آئینه بر یک وجه زشت و خوب را

خاک راهش را دهم چون توتیا در دیده جا
هر که می آرد ز سوی آشنا مکتوب را

در محن باید تحمل پیشهٔ خود ساختن
صبر آخر کرد طول محنت ایوب را

جلوهٔ او از کجا و جلوهٔ سرو از کجا
کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را

بی نیازی در طریقت خضر راه مقصد ست
کی رسد دست تمنا دامن مطلوب را

چشم عاشق را نباشد احتیاج توتیا
بوی پیراهن جواهر سرمه شد یعقوب را

یکجهان دیوانه را زنجیر از پا بگسلد | می کشند تا شانه وستش زلف شهرآشوب را

[illegible]

خویش را محو رضای یار باید داشتن
گوش کن از کلک ناصر نکته مرغوب را

[illegible]

بنواز به تیغ نگه آشفته سری را | دریاب به تیر مژه خونین جگری را
چون غنچه نفس خون کن و مهر بدهان زن | محرم مکن از زخم دل خود دگری را
یک سینه ندیدیم که صد رخنه نکرده است | نگذاشت خدنگ نگه او سپری را
گر پا بتو خوابیده بود سیر محال ست | بدنام مکن سست قدم راهبری را
زین سیر چمن میگذرد با رخ خندان | ایثار کند هر که چو گل مشت زری را
داند که صفای شب مهتاب چه باشد | هر کس که کشیده است بر سیمبری را
نگذار ز کف دامن این وقت گرامی | از آه سحر کیست نه بیند اثری را
چون صبح بیکدم ز دنی میرود از خویش | هر کس که کند خدمت روشن گهری را

یک ذره ز احسان تو بی بهره نبوده است — یارب مگشا بر رخ خشم از فیض دری را

پیداست که بیمغز فتاده است درین بحر — مانند حباب آنکه کشیده است سری را

گر هست تمنای هم آغوشی خوبان — چون آینه از دست مده چشم تری را

از دیده وران گشت گل از صحبت شبنم — دریاب تو هم صحبت روشن گهری را

گر بهره ز امعان نظر داشته باشی — بگزین تو ازین سرو قدان موکمری را

شاخ شجر طور سزاوار تجلی است — زین نور کجا بهره بود هر شجری را

[illegible]

ناصر نتوان عرض هنر کرد بهر کس
بنما گهر خویش تو صاحب نظری را

[illegible]

زآستین بیرون چو مهر آرد کف زرپاش را — داغ ناداری زداید ذره قلاش را

سعی ما از بهر روزی اینهمه در کار نیست — آنکه جان بخشید خواهد داد آب و آتش را

سد باب محنت و غم غفلت سنگین کند — هوشیاری دشمن جانی بود عیاش را

کی تواند صورت یار لطیف ما کشید | خامه از بال پری باشد اگر نقاش را
تلخ روئی را مذاق حنظل و فرخ بود | رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را
خار حسرت می فتد خورشید را در پیرهن | میکشد در بر چو آن گلرو قبای طاش را
فرق در انسان و حیوان ست از آداب خُلق | گاو خر باید شمردن مردم اوباش را
تار باید از خم چوگان زلف آن ترک شوخ | همچو گو افگنده ام در رهگذارش باش را
شد خوبان بوتهٔ خار اند در باغ جهان | خرمن گل کن تصور مردم اوباش را
می نشاند آب همواری غبار فتنه را | میزند دامن درشتی آتش پرخاش را
از خجالت میشود در هاله پنهان ماهِ نو | می کشد تا وسمه آن خورشید سیما فاش را
چشم حربا را ز خورشید ست گر نور دگر | سرمهٔ بینش کشد شب دیدهٔ خفاش را
جنبش ابروی تو کرده ست دل را قاش قاش | تیزتر از تیغ می یابیم ما این قاش را

این جواب آن غزل ناصر که جرأت گفته است

[illegible] | وسعت خلق ست لازم مردم عیاش را | [illegible]

رسید کوکب مسعود اوج دولت ما | نواختند برین نه رواق نوبت ما

عدو بحضرت ما دست بسته حاضر شد | که رفت طاقت بازوی او ز هیبت ما

گریخت فوج نصارٰی ز صولت احمد | نمود شاه فرنگ انقیاد حضرت ما

ز آتش غضب ما بسوخت فوج عدو | سزای آنکه نتابد سر از ارادت ما

سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید | بهر طرف که خرامد خجسته رایت ما

ازین ظفر که بتائید غیب جلوه نمود | رسیده هست بآفاق صیت شوکت ما

همیشه هست ظفر در رکاب ما ناصر
که هست فضل الهی معین همت ما

دید تا آن جان جان آئینه را | داد عمر جاودان آئینه را

حسن عالم سوز رویت کرده است | زیر خاکستر نهان آئینه را

عکس رویت ای گل گلزار حسن — کرد رشک گلستان آئینه را

خرمی از دیدن روی تو شد — بوستان در بوستان آئینه را

جلوهٔ عکس قد چون سرو تو — کرد باغ بی خزان آئینه را

حسن بالادستیش از یک جلوه برد — از زمین بر آسمان آئینه را

یک نگاه دلربای آن پری — می کند بی خانمان آئینه را

گر نیاید جلوهٔ رنگ رخت — رو دهد فصل خزان آئینه را

دل بدست خال تو دادن خطاست — سازم از زنگی نهان آئینه را

خوش بود پنهان نمودن در نمد — دوستان از دشمنان آئینه را

آبرویش ز آب و تاب حسن تست
کرد ناصر امتحان آئینه را

صافی رنگش برآورد از غبار آئینه را — کرد عکس روی او رشک بهار آئینه را

آب و تاب شوخی رنگ رخش و رنگ نظر — میکند چون موج دریا بیقرار آئینه را

جوهرش چون ذره روزن بپرواز آمده است — شعلهٔ حسن که زد در دل شرار آئینه را

ماه را از خجلت روی تو بر رخ شد کلف — صافی حسن تو سازد شرمسار آئینه را

هر کجا آئینه دیدیم دارد رو باو — از نگاهش میفزاید افتخار آئینه را

این جواب آنغزل ناصر که میگوید اسیر
کرده ایم از دل نظرگاه بهار آئینه را

شد ز انوار جمال شاه فرخ فال ما — مطلع صبح سعادت کوکب اقبال ما

حاجت پرسیدن خون گرمی دل هیچ نیست — هست پیدا ز اشک رنگین صورت احوال ما

دوش ما از بار شرم جرم کی گردد الف — برندارد رحمتش گر زشتی اعمال ما

قسمت دل نیست جز پیکان مژگان کسی — سینهٔ پر زخم باشد صفحهٔ غربال ما

گشته از تحت الشعاع صوم عالم تیره گون — کی دمد یارب هلال غرهٔ شوال ما

پرتو خورشید رخساری بدل جا کرده است
آب گردد آئینه از گرمی تمثال ما

با همه بی اختیاری اختیاری داده اند
انچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما

خاک ما هم عاقبت پامال مردم میشود
گرچه امروز است خاک دیگران پامال ما

برق جولان است ناصر فرصت ایام عمر
گردش رنگ بهار و دور ماه و سال ما

جنون سوی بیابان میکشد دیوانه ما را
که خواهد آشنای ما کند بیگانه ما را

دلی داریم و صحرائی بمجنون مشربان سوگند
بخود چون آشنا سازد خرد بیگانه ما را

تغافل مشربی شوخی سیه چشمی ز تو ناید
که از موج نگاهی پر کنی پیمانه ما را

نه شور و غلغل مردم نه جور حاکم ظالم
بما یارب مسلم دار این ویرانه ما را

بجان منت دل صد چاک را دادیم در دستش
رساند تا بزلف او نسیم این شانه ما را

گهی برق تجلی گاه شمع نور میگردد
بهر رنگی زند آتش پر پروانه ما را

ز جام باده چشم ادا فهم تو مدهوشم ... نگاهت می شناسد جلوه مستانه ما را

غریب دشت سودائیم از دست سیه چشمی ... که شبهای جدائی بشنود افسانه ما را

دلی داریم پر تاریک بی شمع جمال تو ... تجلی زار کن از جلوه این کاشانه ما را

بچشم آهوی وحشی کند تعلیم شوخیها

که سازد رام ای ناصر وفا بیگانه ما را

صبح خرامان بباغ آن بت گلرنگ را ... دیدم و در باختم دانش و فرهنگ را

در ره او میرویم تا که نفس باقیست ... هیچ ندانیم ما منزل و فرسنگ را

شوخی و بیباکیش در پی افزایش است ... رام بخود چون کنم آن پسر شنگ را

نیست درین روزگار همدم عاشق نواز ... با که بگوئیم ما حال دل تنگ را

گرمی عشقش چنان کرد اثر در دلم ... کز نفس آتشین آب کنم سنگ را

با دکنی شوخ من از صف خوبان چنین ... هر که مقابل شود طرح دهد جنگ را

موسم ابر و گل است گفته ناصر شنو
مطرب عاشق نواز چنگ بزن چنگ را

غمی دارم که پایان نیست او را
چه پرسی از دلم جان نیست او را

دلی دارم به درد و غم سرشته
که هرگز فکر درمان نیست او را

مده ای مور اقلیم دل از دست
بدل ملک سلیمان نیست او را

چه گل چیند ز گلزار محبت
کسی کو چشم گریان نیست او را

طبیب بی مروت را چه گویم
غم از درد غریبان نیست او را

اگر بی یار در باغ است عاشق
بود گلخن گلستان نیست او را

مشام هر که از خط تو خوشبو است
نگاهی سوی ریحان نیست او را

ز یار گلرخ خود هر که دور است
بباغ سیر بستان نیست او را

بود پژمرده دایم بوستانی
که بانگ مرغ خوشخوان نیست او را

چه فیض از بذله گویی برد آن کس | که محبوبی سخندان نیست او را

دل ناصر توکل پیشه دارد
نظر سوی کریمان نیست او را

آن بت که گاه گاهی رخ می‌نمود ما را | امروز داغ هجرش کرده بهتود ما را

در کنج خط عنبری یادی ز ما نمودی | امید این نوازش از تو نبود ما را

این آتشی که پنهان در خویش کرده بودیم | افسوس می برآرد از سینه دود ما را

در عرصهٔ محبت غلطان چو گوی بودیم | آمد خیال زلفش از جا ربود ما را

در باغ آفرینش گلهاست گونه گونه | چون نیست دست چیدن باشد چه سود ما را

با باد صبحگاهی تا کوی او رسیدیم | از فیض خاکساری عزت فزود ما را

ناصر به صبر کوشیم از جرم مشو دکم
ابنای دهر گویند هر ناستود ما را

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را — که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

دورنگی و دوبینی لازم آمد چشم احول را — باین و آن نباشد کار چشم پاک یکبین را

خیال پرتو رویش ز بس دایم بخود دارم — کنم چون صفحهٔ آئینه هر شب خشت بالین را

چه گویم وصف نیرنگش زبان قال من لال است — برنگی دیده ام شب در چمن آن حسن رنگین را

کدورتهای عالم را ز لوح سینه حک کردم — ز دوش آسمان برداشتم این بار سنگین را

به تلخی هر که عادت کرد با شکر نمیسازد — بجز غم چاره نماند من دلخستهٔ غمگین را

درخت کهنه گر کس بر کند اصلش بجا باشد — چسان بیرون کنم از دل محبتهای دیرین را

اگر صد کوه غم آید براهش نیست پروائی — دلم فرهاد سودائیست این لبهای شیرین را

متاع خانهٔ دل می کشد دایم بسوی خود — نمیدانم چرا رحمی نباشد چشم خونین را

بروی ساده اش هم بود زیبا در نظر ناصر — بهار تازه بخشید خطش زلف مشکین را

آن صبح بناگوش ضیابخش جهان را
خورشید کند سجده به پیش غبغبشان را

تیر مژه از سینهٔ ما صاف گذشته است
تا گوشهٔ ابروی تو زه کرد کمان را

از موج تبسم لب تقریر گشوده است
نظاره بکن نازکی حسن بیان را

در دام دو صیاد فتاده است دل ما
هم زلف ترا بنده و هم موی میان را

تا در چمن آن سرو روان جلوه کنان است
در باغ رهی نیست دگر فصل خزان را

بی جلوهٔ او برگ گلی را نتوان یافت
چندانکه نظر کرده شود باغ جهان را

ابروی جفا کوش ز مژگان ستمکار
پیوسته کشد بر جگرم تیر و کمان را

از رنج حنا نازکی پای تو رنجد
دستت چه قدر برده ازان پیش غنان را

گلزار و چه گلخن علف تیغ فنا است
دیدیم تر و خشک جهان گذران را

با ما و تو الفت نبود بهر چه گفتن
ای شوخ سیه چشم مپوشان تو عیان را

بی حجت و برهان نبود دعوی صادق

ناصر زدو شاهد بکند عرض بیان را

دیدم بچمن آن بت خورشید قرین را
گردآئینه از پرتو خود روی زمین را

از دیدهٔ جان شب بچمن سیر نمودیم
از چشم فسونساز کسی سحر مبین را

ای شاه شهان چشم چراغ همه عالم
از نام خوشت فخر بود نقش نگین را

هر نوع خجالت که ز اندازه برونست
از نکهت زلف تو بود نافهٔ چین را

از عالم دل هر که خبر یافته باشد
خواهش نکند وسعت فردوس برین را

آماده پرواز خرابیست شب و روز
خوش کرده ازان خاطر ما خانهٔ زین را

صد فصل بهار آمد و ناصر نگشادیم
چون غنچه تصویر دل گوشه نشین را

نشنود تا که یار گفتهٔ ما
اثری نیست در شگفتهٔ ما

ستر اسرار می کند احرام
بشنو از گوش جان تو گفتهٔ ما

قامتش نونهال گلشن دل
چهرهٔ او گل شگفتهٔ ما

کرد ظاهر سرشک خون افشان
حال زخم بدل نهفتهٔ ما

دل بی مدعای ما باشد
بی بها گوهر نسفتهٔ ما

لایق منزلش کجا باشد
دل از خار و خس نرفتهٔ ما

بی کسی نیست کس چو ما در دهر
گفتهٔ ما بود شنفتهٔ ما

ناصر از مهر روی آصف جاه
گشت بیدار بخت خفتهٔ ما

خانه خالی ست پر شتاب بیا
مانعی نیست بی حجاب بیا

روز من بیتو تیره شد از شب
ای بت رشک ماهتاب بیا

نوبهارست و باغ و عید ای یار
با می و مطرب و رباب بیا

درد هجر تو یار بی پروا
کرد جان و دلم خراب بیا

ساقی شعله خوز دوری تو — شده جان و دلم کباب بیا

پیتو خون شد دلم هزار دریغ — تا کجا می کنی عتاب بیا

ناصر از دوریت بجان آمد

رحم کن رحم کن شتاب بیا

ای بگرد شمع رخسارت دل دیوانها — گرم پرواز ند مانند پر پروانها

پرتو حسنی که شب آمد درین کاشانها — شمع پنهان شد ته خاکستر پروانها

شب که روشن بود از نور رخش میخانها — گو هر شب تاب شد در دیته پیمانها

خواب میگردد پریشان تیز زود شمع آه — گر شب هجرش بگویم شمه ز افسانها

رهروان شوق را باکی ز طعن خار نیست — ای براهت نقش هر گام ست آشیانها

خانهٔ دلهای ویرانرا القالین کار نیست — چادر مهتاب باشد فرش این ویرانها

شعلهٔ شمع که یارب روشن رنگ جلوه ریخت — بود در محفل چراغان از پر پروانها

از افسانها

طرفه کیفیت شراب نشئه ما داشت شب
ربط حسن و عشق با هم چون گل و بوی گل ست

بود خط روی او از بس خط پیمانها
تا کجا اول نگاهی ای ز خود بیگانها

اهل دل را نیست ناصر انفصال از یکدگر
گر بسوزد یک دلی آتش فتد در خانها

پرده بردار از میان یار را
شاد از وصل خویش کن ما را

دل پر شور و چشم گریانم
کرد شرمنده جوش دریا را

ماهتاب ست و یار و کشتی و می
میتوان کرد سیر دریا را

در چمن صبح روشن از خورشید
دیدم آن روی نور افزا را

هر که آید بزیر خاک رود
دیده ام کار و بار دنیا را

زخمی خویش را نمی‌پرسد
دیدی آن شوخ بی محابا را

درد ما از دوا گریزان ست
نکند خواهش مسیحا را

با توکل کسی که یکرو شد | دست رد میزند تمنا را

عزم آن ست برندارد پا | هر که بگذاشت در رهی پا را

دهن او شنیده ایم بنام | کی توان یافت این معما را

سرو و شمشاد و شمع گشته خجل | دیده آن نخل قد رعنا را

گل خورشید و ماه باز درنگ | گر نمائی تو روی زیبا را

تا تهی شد ببزم از صهبا | کس نگیرد بدست مینا را

بر در گوش او نثار کند | آسمان کوکب ثریا را

هر که دیوانه می شود ناصر
می شناسد فضای صحرا را

نبود از وامیدی غیر از شکست ما را | ما راست دل چو شیشه او راست سنگ خارا

یک دل هزار غوغا یک سر هزار سودا | رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا

بنگر بچشم ذاتش بنگر تو بر صفاتش
از اوست آفرینش و از همه مبرا

او شاهد و بصیرست او عالم و خبیرست
ما راست آنچه پنهان او راست آشکارا

ای باد صبحگاهی گر بگذری بگلشن
با پادشاه خوبان از ما رسان دعا را

بگذر طبیب از من رنجوریم ز عشقست
از جان عزیز دارم این درد بی دوا را

سوز فراق ما را دود از روان بر آرد
ای بی وفا ستمگر رحمی بکن خدا را

بر خستگان بیدل رحمی چرا نیاری
ای آنکه در لبانت داری دم مسیحا

ناصر کلام حافظ بشنو بر آن عمل کن
تا عیش زندگانی گردد بتو گوارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

فگند زلف خوشت دام دلربائی ما
ازین دو سلسله مشکل بود رهائی ما

اگر مراد تو باشد که ما هلاک شویم
بکن تو سعی پی غیرت آزمائی ما

ز زخم کاری پنهان دل خبری | سرشک دیدهٔ خونبار رنگ کائی ما

به پخته کاری او نیست در جهان صیاد | محال عقل ز بندش بود رهائی ما

به نیش خار سر راه دشت عشق قسم | چه لذت است بما از برهنه پائی ما

بچشم ظاهر بدبین چرا تو می نگری | بیا ز دیدهٔ دل بین توجه پارسائی ما

سلیقه بندهٔ طبع سلیم ما باشد | مسلم است بما طبع میرزائی ما

صفای سینه ازین بیشتر نمیباشد | چو روی آئینه پیداست روشنائی ما

توان شناخت ز وضع کلام ما صابر
رسائی سخن و طبع آزمائی ما

آسودگی کجاست من غم رسیده را | آرام نیست گردش ایام دیده را

دیوانها ز اهل خرد رنج می کشند | صحرا خوش است عالم از خود رمیده را

خورشید پیش پرتو روی تو دم نزد | تاب سخن کجاست خجالت کشیده را

از پیچ و تاب فکر بمعنی رسیده‌ام
آورده‌ام بدام غزال رمیده را

تا نوبهار رنگ رخ تست در نظر
کی می‌کنم نگاه گل نودمیده را

بیتابیست نامه بر عاشقان پیک
قاصد چه احتیاج من دل طپیده را

واصل شمر و سبزهٔ بیگانه خضر را
رهبر چه احتیاج بمنزل رسیده را

غمهای هجر میبرد از لذت وصال
رنج از سفر نماند بمنزل رسیده را

خواهی که روز بیکسیت حق مدد کند
رحمی بکن تو مردم غربت رسیده را

ناصر بسخت گوشی ابروی ناز او
ما خود ندیده‌ایم کمان کشیده را

بهار رنگ رخ یار گلشن ست مرا
نهال قامت او نخل ایمن ست مرا

بمحفلم نبود حاجت چراغ دگر
فروغ چهرهٔ او شمع روشن ست مرا

بود که برگل رخسار او نظر افتد
بشاخسار چمن زان نشیمن ست مرا

زخوش تماشی پیراهنم چه میپرسی — غبار میکده آرایش تن ست مرا

زجور دست ندارم ز دامنت هرگز — درون سینه وفای تو خرمن ست مرا

بپای گرم روان خار گر رسد چه غم ست — چه باک در ره عشقش رهزن ست مرا

رواست خوشهٔ دل توشهٔ سفر بکنم — که راه بادیهٔ عشق رفتن ست مرا

شبی ز راه کرم بار ره بمجلس خاص — سخن بگوش تو ای یار گفتن ست مرا

بفکر خانهٔ و اسباب دل چرا بندم — ازین سرای دو در چون گذشتن ست مرا

زکوی میکده بیرون چسان روم ناصر — سیاه مستی من طوق گردن ست مرا

هردم به پیش تیغ تو سر میبریم ما — وز آب و بقای دگر میبریم ما

یک موج تند نیست که از سر گذر کند — کشتی ازین محیط بدر میبریم ما

آمد بهار زنده دلی باغ تازه شد — از گل بعندلیب خبر میبریم ما

فردای حشر پیش خداوند پیشکش — عجز و نیاز و دیدهٔ تر میبریم ما

با یک جهان جنون که نگنجد بهیچ روی — در تنگنای جسم بسر میبریم ما

دل ز اختلاط بوم سرشتان تنگ شد — خود را ازین خرابه بدر میبریم ما

از کوچه بند شهر بسی آمدیم تنگ — دیوانگی بکوه و کمر میبریم ما

ما آشنای دامن ساحل نبوده ایم — زورق میان موج خطر میبریم ما

چیدیم هر گلی که درین راه خار بود — شد عمرها که رنج سفر میبریم ما

هستیم بی هنر ز خود آرائی و حسد — فیض دگر ز اهل هنر میبریم ما

دل را درین دیار خریدار نیست کس — این نقد را بملک دگر میبریم ما

از کاروان عمر که جنسیست بعض نیز — حاصل بجای نفع ضرر میبریم ما

از جوش گریه های ندامت به پیش یار — فردای حشر دامن تر میبریم ما

هر نخل بار و به سهی سرو وانمود — در باغ دهر رنج سفر میبریم ما

ناصر آه و ناله ملایم دلش نشد
عمریست انتظار اثر میبریم ما

یاد در دل نام برلب هر زمان داریم ما
با حبیب خود وصال جاودان داریم ما

غنچه در خود بوی راز انسان که پنهان کرده است
در دل خون گشته زخم او نهان داریم ما

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد
گردش بیحاصلی چون آسمان داریم ما

روسیاهی همچو ما نبود درین عبرت سرا
صبح پیری آمد و خواب گران داریم ما

تا نباشد احتیاجی کی رود کس پیش کس
التجا از بهر گل با باغبان داریم ما

بند بندم گواهی میدهد از نالها
سوز عشق او درون استخوان داریم ما

در ریاض دل گل زخم است رشک صد بهار
گرچه رنگ روی چون برگ خزان داریم ما

آنچه پیش از مرگ پاشیدیم از کف خرمن ست
هرچه اندوزیم بهر دیگران داریم ما

عشق آخر آمد و کاشانهٔ دل پاک رفت
تا کجا از دزد رخت خود نهان داریم ما

قامت خم گشته جان کاهست در پیری ما | بر جگر تیر رسائی زین کمان داریم ما

نیست ناصر جز ضرر نفعی ز اهل روزگار
امتحان کردیم و فکر امتحان داریم ما

رشک گلزار است طبع نازک موزون ما | میتوان دریافت از رنگینی مضمون ما
بلبل بی گل بود مرغ دل مفتون ما | میل گلگشتی ندارد خاطر محزون ما
بسته ایم از بس بیاد قامت آن سیمبر | معنی باریک دارد مصرع موزون ما
چشم ما محو رخست ای دلبر لیلی جمال | سر بصحرا داده چشمت دل مجنون ما
سر بجیب فکر در گلشن بیاد لعل او | غنچهٔ نشگفته باشد دل پرخون ما
بیقراریهای جان ما ز بوی زلف اوست | چشم فتانش ربود از بر دل مفتون ما
گوشهٔ دستار ما را برد بر اوج سما | چون هلال عید باشد بخت روز افزون ما
با لباس سبز می آید بگلگشت چمن | سرو زیبا نیست قد سبز گلگون ما

باسبکروحان اسیر جسم خاکی نیستم
همچو بوی می برآمد از خم افلاطون ما

در گروه عاشقان گفتار ما باشد سند
ثبت شد بر دفتر دل عشق روزافزون ما

می کشد سودای لیلی موکشانش سوی دشت
شوق آبادی نباشد در دل مجنون ما

شیشهٔ دل آن پری ناصر شکست از سنگ جور
هیچ تاثیری نکرد افسانهٔ افسون ما

آب می یابد ز تیغش گلستان زخم ما
همچو گل خندان بود دایم دهان زخم ما

سینه را بشگاف از شمشیر و چاک دل ببین
گر ترا باشد بخاطر امتحان زخم ما

در زمین سینه می کاریم تخم داغ او
لاله میروید ز جوی خونفشان زخم ما

بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را
جان پیکان تو ای خونخوار و جان زخم ما

هر قدر خواهی تو بستان لعل سیراب از شکر
لخت دل در بار دارد کاروان زخم ما

از عدم می آید و صد چاک دارد بر جگر
میتوان پرسید از گل داستان زخم ما

کوهکن دار دلنشان در بیستون از جوی شیر
جوی خون اشک ما باشد نشان زخم ما

هر قدر باید ترا ای تیرگر بستان از و
پر بود از آهن پیکان دکان زخم ما

میزند صد چاک ناصر همچو گل در سینه اش
بشنود گر شمهٔ کس از بیان زخم ما

بدل ز ضعف نمانده است تاب آه مرا
کجا بگوشهٔ چشمم رسد نگاه مرا

رسید فیض تجلی جهانجهان در دل
ز راه دیدهٔ بیدار صبحگاه مرا

هوای فصل خزان را اثر چنین باشد
فراق کرد زبون تر ز برگ کاه مرا

بسان آئینه محو است چشم من بر خش
چه ممکن است دگر سو فتد نگاه مرا

برای کندن بنیاد خانهٔ چشمم
نم سرشک شده آب زیر کاه مرا

کجاست قافلهٔ لطف حق که چون یوسف
فگنده غدر عزیزان به قعر چاه مرا

ز عکس بخت زبون گشته در جهان امروز
هر آنکه خاک رهم بود خار راه مرا

چه شکوه‌ها کنم از چشم بی محابایش | فکنده از نگه خویش بی گناه مرا
مرا هنوز بخاطر که رحم خواهد کرد | کسی که کرد زبیداد خاک راه مرا
هزار غم کشد از صف بروی من چشم است | جهان جهان زتحمل بود سپاه مرا
زجور هجر تو ای رشک نوبهار مپرس | که رنگ زرد خزان ست و او خواه مرا
نبوده هست چو او طایر همایون بال | ببام یار رساند بال آه مرا
بکنج عافیت فقر ساکنم نبود | هوای میکده و شوق خانقاه مرا
امید عفو جرایم بود مرا از حق | که هست احمد مختار عذر خواه مرا

هراس نیست ز دشمن مرا بدل ناصر
که هست حب علی روز و شب پناه مرا

دیدیم بی وفائی اهل زمانه را | کردیم محو از دل خود این فسانه را
تا برکشید شعلهٔ حسنش زبانه را | ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را

سوی تو دیدم و بر آشفتنی — چون من دگری نیست ترا

باش ناصر پی نیکان باری
گر زنیکی اثری نیست ترا

بسته ام احرام وصل کعبه روی ترا — شوق دارم سجدهٔ محراب ابروی ترا

کعبه و بتخانه را دیدم رجوعی دل نکرد — سجده گاه دل نمودم طاق ابروی ترا

از اشارت بسکه میسازد دل عاشق دو نیم — تیغ هندی میتوانم گفت ابروی ترا

در نگاهم صفحهٔ خورشید فرد باطل است — دیده ام تا صافی آئینهٔ روی ترا

نسبتش با نافهٔ مشک خطا باشد خطا — عطر و عنبر هم ندارد بوی گیسوی ترا

از نگاه تند میسوزی دل عشاق را — شعلهٔ خورشید دیدم گرمی خوی ترا

عمرها شد آرزو دارم ز لطفت دور نیست — گر ببینم یک شبی من زلف شبوی ترا

سبحه و زنار را دادم به شیخ و برهمن — بسته ام خود در گلو زنجیر گیسوی ترا

من مقیم درگهت گردیدم از عین الیقین　　بافضا تر دیدم از خلد برین کوی ترا

پنجه‌ات قوس قزح بگرفت از دست فلک　　آفرین صد آفرین این زور بازوی ترا

در سر راهت دل بیتاب ما افتاده است　　کی رباید زلف چوگان تو این گوی ترا

غیرت عاشق نمیخواهد حسن را همی در چمن　　میبرد هر جا نسیم صبحدم بوی ترا

اینچنین وحشت که من دیدم ازو در عمرها　　رام نتوان کرد با خود چشم آهوی ترا

در گلستان سیر میکردی کنار جویبار　　سرفراز از سرو دیدم قد دلجوی ترا

هر کرا دیدم بتا از زلف تو دل بسته است　　دام الفت می شمارم حلقهٔ موی ترا

در نگاهش گل شود بیقدر تر از برگ کاه　　در گلستان هر که بیند روی نیکوی ترا

واله و آشفته و شیدا همی بیخود میشود　　هر که بیند ای پری رو زلف جادوی ترا

طوطی شکر شکن بندد زبان گفت و گو　　گر ببیند درفشان لعل سخنگوی ترا

صبر کن در خشک سالی ناامید از حق مشو　　آب رفته باز می آید لب جوی ترا

تا نباشد حال قیل و قال واعظ بیهده است | بی اثر دیدیم ما هم هایهای هم هوی ترا

ناصر از جان عزیز خویش دارد دوست تر
رنگ و روی و خوی و بوی و خال هندی ترا

دیده‌ام ای شاخ گل تا روی خندان ترا | بلبلم دستان سرا طرف گلستان ترا
جلوه بیرامی شوی هر جا پر پروانها | پرده فانوس گرد شمع تابان ترا
همچو اشک از دیده اش سرو و صنوبر منفتید | هر که بیند در چمن سرو خرامان ترا
لعل سیراب لبت آخر بر غم ما نمود | تازه و تر سبزه زار خط ریحان ترا
ای صف مژگان یار از من چرا برگشته | در دل خود داده‌ام من جای پیکان ترا
ای جفاجو هر چه میخواهی بکن فردای حشر | کی گذارم من ز دست خویش دامان ترا
آتش حسن تو تاب کیست تا پنهد عیان | لاله گردد گل اگر بیند گلستان ترا
از دو چشم خونفشان خویش ای قاتل ببین | سیر گلزار است هر دم دلفگاران ترا

نیست شوق دیدن باغ ارم هرگز بدل
بلبل افتادهٔ کنج گلستان ترا

بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم
جان من پروانه شد شمع شبستان ترا

در بهار بوستان حسن تو ای لاله رو
سنبلستان دیده‌ام زلف پریشان ترا

گر سراغ کشتگان خویش میپرسی بنو
لاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا

میوهٔ دیگر نه چیند از خیابان بهشت
دست ناصر یادر سیب زنخدان ترا

چشم پیراهن ست دلهارا
در پی بستن ست دلهارا

نیست حاجت بشیشهٔ عینک
چشم گر روشن ست دلهارا

در جهان از ادب سخن گفتن
مهربان کردن ست دلهارا

پرده بردار از رخ خوبت
شوق گل دیدن ست دلهارا

شمع برش نمیشود خاموش
چه قدر روزن ست دلهارا

زینت افزائی تن خاکی — خاک مالیدن ست دلهارا

پیش تیغ نگاهِ خونخوارش — سپر افگندن ست دلهارا

آن سوار سپاهی چالاک — بیگمان رهزن ست دلهارا

صندل جبههٔ تو ای هندو — سحر روشن ست دلهارا

نگهه گرم برق مهمیزش — آفت خرمن ست دلهارا

یاد مژگان تیر او کردن — سخت کاویدن ست دلهارا

از کمند دو زلف پرپیچش — دستهٔ سوسن ست دلهارا

دانهای سرشک می بیزد — دیده پرویزن ست دلهارا

گر دمی بی وصال او گذرد — آن دم مردن ست دلهارا

فکر بیمعنی جهان کردن — در بلا بردن ست دلهارا

نکهت کیست با صبا امروز — شوق بالیدن ست دلهارا

از کمند رسای گیسویش | طوق در گردن ست دلها را
آه آتش نهاد شعله فشان | بال پریدن ست دلها را
برکف دست جا بجا بزدن | بی بها کردن ست دلها را
از ستمهای آن بت خونخوار | خون خود خوردن ست دلها را
ای کجائی تو برق عالم سوز | استخوان خرمن ست دلها را
روی از حق بخلق آوردن | قلب گرداندن ست دلها را
صحبت بد همین اثر دارد | رنجها با تن ست دلها را
از فروغ هجوم داغ جنون | شمعها روشن ست دلها را
تا که آمد چو شمع روشن کرد | درد او روغن ست دلها را
دیده بستن ز دیدن مردم | دست افشاندن ست دلها را
عاشقان را بکوچهٔ زلفش | روز و شب جستن ست دلها را

هرکجا جلوه گر رود آن شوخ — در پیش رفتن است دلها را

فکر بیهوده جهان کردن — سر بسر جستن است دلها را

بی حجابانه از نقاب برآ — شوق وارستن است دلها را

پیش پای تو بسنگ رای مغرور — کار غلطیدن است دلها را

گر بداری تو گوش جان بسخن — رازها گفتن است دلها را

فوج مژگان کیست صف آرا — پرده ها سوزن است دلها را

بستن

بند کردن بقید تن ناصر
سخت افشردن است دلها را

سرشک ابر کجا دیده پرآب کجا — دل چو بحر کجا قطره حباب کجا

بهار باغ کجا مطرب و رباب کجا — گل ایاغ کجا شیشه شراب کجا

بباغ صنع بود گل زبید گر بهتر — رخ نگار کجا روی آفتاب کجا

فروغ روی تو از صد نقاب میگذرد — رسد بصافی روی تو ماهتاب کجا

نگهه بگوشهٔ چشمش نمیرسد ز حیا — بسوی ما نگرد یار بی حجاب کجا

بخواب آمد و جستم بشوق دیدن او — برفت از نظرم ای دریغ خواب کجا

دلم بسلسلهٔ زلف او گرفتارست — کجا روم من ازین پیچ و تاب تاب کجا

بچشم سرمه فشانش سخن چگونه کنم — زبان حرف کجا طاقت جواب کجا

ثبات نیست برنگ بنای این عالم — ببین که نقش نشسته است روی آب کجا

بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام — دگر مپرس که من گشته ام کباب کجا

بنجم کشتی علمم نزد میکشان ناصر
مراز جای برد جرعهٔ شراب کجا

می کشد زنده غم عشق دل آدم را — دل او مرد که نوشید غم عالم را

گریهٔ تلخ عزیزست که از دیدهٔ ماست — نامور کرد ببین قرب حرم زمزم را

می کشد جذبهٔ معشوق بخود عاشق را — بال پرواز ز خورشید بود شبنم را

پیچ و تاب دگری رشتهٔ جانم دارد — دیده ام تا که من آن زلف خم اندر خم را

خندهٔ عشرت گل دید بگلشن چو دمی ست — آشنا گشت دل من بتبانی غم را

نفس بازپسین باد به تلخی آن دم — بی خیال تو بداریم اگر ما دم را

زخم بر زخم ز مژگان تو خواهش داریم — کی گذاریم بزخم دل خود مرهم را

هر کرا شوق رسا گشت بمقصود رسید — مانع فقر نشد تاج و نگین ادهم را

دامن عصمت او گرچه بری از لوث ست — باز هم طعنه زند خلق جهان مریم را

این چه سوز ست که از عشق تو با خود دارم — سوخت داغ جگر خستهٔ من مرهم را

زلف پرپیچ تو گر نشنود ای بی پروا — با که گوییم دگر حال دل برهم را

مانع کشتن ما چیست بگو ای قاتل — ما که کردیم بحل با دم تیغت دم را

گرچه در گریه بود ز آتش هجران ناصر

دیدهٔ عاشق بیتاب ندانم را

ای تازه‌رو ز شبنم فیض تو باغها — از ابر رحمتت شده سرسبز راغها

گو نشئه که تازه نماید دماغها — از کنج غم کشند بتماشای باغها

از باد چشم شوخ که یارب ز طبع خلق — رم کرده همچو آهوی وحشی فراغها

برخاستم هوا شدم از خود برآمدم — تا چند از نسیم بگیرم سراغها

در دور جام چشم سیه مست او ببزم — گشتند کاسهای گدائی ایاغها

در دل مده توراه خیالات زشت را — آئینه رو بروی مکن با کلاغها

قومی که حب جاه بود بار دوش شان — هستند پیش اهل نظر چون الاغها

گلبانگ عندلیب بگوش که میرسد — در گلشنی که نغمه سرایند زاغها

در سینه ام زیاد شهیدان کربلا — یکدشت لاله کرد گل از جوش داغها

فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر — واسوخت بسکه بادهٔ غفلت دماغها

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا | ای دور گرد محفل قرب بی سراغها

ناصر فروغ روی که افروخت دل که شد
روشن چو شمع لاله بهر عضو داغها

در بهاران صبحدم از بوستان بیرون میا | این بهشت نقد باشد تا توان بیرون میا

می نمائی گم نشان منزل مقصود را | ای خدنگ کج رو از بحر کمان بیرون میا

با جماعت خوف رهزن نیست مرد راه را | تا توانی سعی کن از کاروان بیرون میا

فصل بی موسم اگر صادر شود ظلم است ظلم | بهر گلگشت چمن فصل خزان بیرون میا

میهمانی فرض میگردد چو آمد میهمان | زینهار از خانه بی تعظیم آن بیرون میا

ز از خانه بهر مهمان بیرون میا

هر که مجنون شد بیابان منزل خود میکند | گر تو هم ز اهل جنونی زین مکان بیرون میا

در میان خویش دارد ساحل این بحر عمیق | از دل دریای عرفان تا توان بیرون میا

گر ترا میل سفر باشد برآ از خویشتن | از کمند عشق گیسوی بتان بیرون میا

زاغ دارد نغمهٔ سنجی در چمن ای عندلیب | قحط انصاف ست تو از آشیان بیرون میا

هر که تو می رانجواهد ناصر از آنجا شود
تا توانی سعی کن از صحبت نیکان برمیا

[illegible]

وصل تو هست از دو جهان مدعا مرا | نبود دگر نگاه کرم سوی ماسوا مرا
تا امتحان جوهر شمشیر او کنیم | باشد زره همیشه بزیر قبا مرا
محتاج آبیاری ابر دگر نیم | گردد ز آب دیدهٔ من آسیا مرا
در دشت عشق سایهٔ بیدی که بر سر ست | بهتر بود ز سایهٔ بال هما مرا
درد دلم ز هیچ دوا وا نمیرود | گلقند لعل یار شود گر دوا مرا
در یک نفس به بزم حضورش رسیده ام | آه رسا براه طلب شد عصا مرا
ای نو عروس دهر مکن جلوه پیش من | تیغ نظر نمود ز سویت حیا مرا
یعقوب این زمان منم و تو چو یوسفی | گر دیده بوی پیرهنت توتیا مرا

در باغ وصل شبنم از خود گذشته ام نتوان ز آفتاب نمودن جدا مرا

مفلس برا د عشق نباشم که ز آبله باشد هزار گنج روان زیر پا مرا

من عاشقم چگونه نه بینم جمال دوست فرمودن طبیب عبث احتما مرا

ناصر چو من بمهر و وفا نیست هیچکس باشد همیشه یاد رخت آشنا مرا

بعشرتها چنین موسم مبارک باد مستانرا که فیض ابر نوروزی پر از گل کرد بستانرا

نمود عشق او در پرده میباشد گلستانرا که رنگ اشک خونین هست تخم عشق پیچانرا

ز یار گلرخ و جام می گلگون مشو غافل غنیمت دان غنیمت دان غنیمت فصل بارانرا

ز حسرت باتراوش باز ماند ابر دریا دل دهم گر رخصت بارندگیها چشم گریانرا

تغافل تا بکی چون آفتاب از پرده بیرون آ که وا سوزد فروغ روی تو گبر و مسلمانرا

ز خوبان خواهش مهر و وفا امر محالست این بلی بوی محبت نیست گلهای گلستانرا

نمیرسید باین جنس محقر صرفه عاشق را
فدای او نمودم بی تکلف چشم و هم جانرا

مسلمانان مسلمانی ز من دیگر چه میجوئید
به کفر زلف او در باختم من دین و ایمانرا

دل و جان کرده تاراج گو دیگر چه میخواهی
نباشد رسم باجی و خراجی ملک ویرانرا

نه دل با دام چشمش برد نه سیب زنخدانش
ازان در باغ حسنش داده ام دل نارپستانرا

بفکر شربت وصلش دگر ناصر نه پردازم
گوارا کرده ام بر خویش تلخیهای هجرانرا

تا شده زلف تو سنان بلا
سینهٔ ما گشته نشان بلا

ناوک مژگان تو تیر ستم
گوشهٔ ابروت کمان بلا

موج دم تیغ بود جلوه ات
موی میان تو میان بلا

خال چو هاروت بزیر لبت
چاه ذقن هست مکان بلا

از کمر او که نظر دور باد
رشتهٔ جان شد بمیان بلا

نار غضب هر که برافروخت سوخت — شعله سراپاست زبان بلا

دل که رود در خم زلف کجش — هست طلبگار مکان بلا

بسکه جفاهاش نهان کرده است — خانهٔ دل گشته دکان بلا

دید چو چاه ذقن تو فتاد
ناصر بیچاره میان بلا

آستانش بهتر از روی زمین عشاق را — همچو کویش نیست جائی دلنشین عشاق را

سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را — سر برید از خنجر چین جبین عشاق را

مطلبی جز جلوهٔ دیدار دلدار ازل — نیست دیگر خواهش کون و مکین عشاق را

از دو عالم بهر یار خویشتن بگذشته اند — آفرین صد آفرین صد آفرین عشاق را

هر سحر گردد مشام جان بعالم عطر بیز — از نسیم آن دو زلف عنبرین عشاق را

تلخکامی رخت بندد جانب ملک عدم — لعل نوشینش دهد گر انگبین عشاق را

شمع فانوسی فزاید غیبت پروانه را
شوق افزا ایست حسن شرمگین عشاق را

با سلیمان و بملک و تاج و تختش کار نیست
هست تا عشق بتان نقش نگین عشاق را

ناصحیم دوست ناصر هست گر صد ساله راه
میرساند شوق گام اولین عشاق را

رشتهٔ طول امل بستی بتار جان چرا
کار باطل کردهٔ بیهوده ای نادان چرا

جلوهٔ ناز عروس این جهان بر بی بقاست
بر جمالش گشتهٔ چون آئینه حیران چرا

خواب غفلت تا کجا باشد عزیزت ای عمو
زیر بالین میگذاری دستهٔ ریحان چرا

هر که شد در فکر دنیا غرق سرتا پا بسوخت
میزنی خود را به بحر آتش سوزان چرا

بهر عیسی چشم سوزن شد حصار آهنی
میکنی فکر ردا و جامه ای عریان چرا

ز آتش عشق ست سوزش کی فرو خواهد نشست
آب پاشد چشم زارم بر دل بریان چرا

می کنی هر دم خیال فاسد دنیای دون
می کشی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا

فکر کار دین بکن گر غمخوری باری ازان — در غم دنیای دون گردیده گریان چرا

از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد — مانده‌ای جان من در بند این زندان چرا

گریه کردن از غم اسباب دنیا ابلهی‌ست — می فشانی بر زمین این گوهر غلطان چرا

از زمین تا آسمان عالم منور گشته است — خواب سنگین سحرگه ای گرانجانان چرا

خواب غفلت صبح صادق باز میدارد ز فیض — می کشی دست خود از دامان این احسان چرا

بود لازم خویش را فهمیده می انداختی — می گریزی این زمان از بحر بی پایان چرا

گر نداری فکر قتل ما بگو ای جنگجو — آستین مالیده و برچیده دامان چرا

نیست آثاری گر آرد در قیامت ای عزیز — برق آفت گشته بهر کشتها باران چرا

امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر برنخاست — خویش را سنجد شبه با گوهر رخشان چرا

قطرهٔ آبی به اسکندر نشد حاصل بسعی — می کنی بیهوده فکر چشمهٔ حیوان چرا

هر که بازی کرد اینجا مهره‌اش در ششدر است — نرد میبازی درین بازیچهٔ طفلان چرا

از مقدر یک جوی چون پیش ناید در کفت — خوار گشتن دربدر پس از برای نان چرا

منع ز اسراف ست از حق نی که منع اکل و شرب — روی گردان ز آنچه هست از نعمت الوان چرا

پاکبازی نیست چون ناصر بگلزار جهان — روی می پوشی ز او ای تو گل خندان چرا

بار قلیان ز برای یار می سازیم ما — بهر یک گل با هزاران خار می سازیم ما

بیوفائی بیشتر از طبع شان گل می کند — هر قدر با گلرخان بسیار می سازیم ما

رازداری عاقبت گلهای رنگین میدهد — با خموشیها درین گلزار می سازیم ما

تا شود آسان بوقت دادن جان ایمان — آمد و رفت نفس هموار می سازیم ما

آن طبیب بی مروت یکره از شفقت ندید — عمرها شد با دل بیمار می سازیم ما

از قناعت بر دهان چون مهر خاموشی زدیم — پیش کس کی حال خود اظهار می سازیم ما

کار آسان را که باید از خودی بر خاستن — از گرانجانی بخود دشوار می سازیم ما

این چه غفلت ای دریغا کاروان عمر را / از گران خوابی سبک رفتار می سازیم ما

رشتهٔ دیگر نمی بندیم هرگز در گلو / تار زلف یار را زنار می سازیم ما

هر که از ما می رمد ما هم ازو رم می کنیم / دوستان را کی ز خود بیزار می سازیم ما

برگ ریزان خزان و زاهدان زرد رو / چهره را از جام می گلزار می سازیم ما

رفته از فیض تصور رنگ خواب از چشم ما / روز و شب با دیدهٔ بیدار می سازیم ما

تا که دور جام چشم می پرستش دیده ایم / روز و شب با خانهٔ خمار می سازیم ما

در دل ما جای دارد یار و دل اندر تن است / زین جهت با این در و دیوار می سازیم ما

رخنهٔ چشم و لب و گوش ار نمی بندیم حیف / صبح دل را همچو شام تار می سازیم ما

چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی هم نکرد / سالها شد با دل افگار می سازیم ما

رهروان را خواب غفلت بند پا گردیده است / ورنه راه خفته را بیدار می سازیم ما

از غرور حسن با ما سرگرانی می کند / هر قدر آن مست را هشیار می سازیم ما

سالها باشد که با شبهای یلدای فراق
بر امید جلوهٔ دیدار می سازیم ما

نیست دخلی برگ ریزان را بگلزار خیال
زان سبب با گلشن اشعار می سازیم ما

عیش ما خونین دلان را این میتوان کردن قیاس
در جهان با خندهٔ سوفار می سازیم ما

کلفت دنیا برون از سینه ناصر می کنیم
صفحهٔ آئینهٔ بی زنگار می سازیم ما

برداشت ز جا جوش تمنای تو ما را
سر داد بگلزار تماشای تو ما را

حاشا که بگلزار ارم روی نیاریم
خوشتر ز جهان دامن صحرای تو ما را

از دیدن شاخ گل و شمشاد و صنوبر
منظور بود جلوهٔ رعنای تو ما را

نازیم بیکتائی حسن تو که فارغ
از هر دو جهان کرده تماشای تو ما را

زانرو که بهر عضو تو لطف دگری هست
منظور بود دیدن هر جای تو ما را

از شهر خرد موی کشان برده به غوغا
سر داد بصحرا سر سودای تو ما را

نظارهٔ آئینهٔ رخسار تو کرده است | چون آئینه حیران سراپای تو ما را
زانسان که شود ز آئینه طوطی متکلم | آموخت سخن لعل شکرخای تو ما را
تو وعدهٔ دیدار نمودی بقیامت | بنمود قیامت قد و بالای تو ما را
چون غنچه بلب مهر خموشی زده بودیم | آورد بگفتار سخنهای تو ما را
هنگام تماشا نبساید چمنستان | از جلوهٔ رنگین قد رعنای تو ما را
دلبستگی از روز ازل داده خداوند | با سلسلهٔ گیسوی گیرای تو ما را
صد تنگ شکر ریخت بهنگام تبسم | در کام و دهان لعل شکرخای تو ما را
شکرانه دهیم جان که بکوری رقیبان | بنمود خدا صورت زیبای تو ما را

ناصر چه کند مهر بدل ریشه شود عشق
آخر بجنون زد سر سودای تو ما را

غنچه آسا در چمن سر در گریبا نیم ما | صد بهار آخر شد و در بند زندانیم ما

سوختیم و روشنی ما بکس ظاهر نشد — در شبستان چون چراغ زیر دامانیم ما

همعنان برق در راه طلب گردیده‌ایم — روز و شب اندر تلاشش گرم جولانیم ما

شوق گلشن هر کرا باشد بیا سوی من — از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم ما

در دل دریا صدف شرمندهٔ احسان ماست — از دو چشم خون فشان چون ابر نیسانیم ما

ذرهٔ ما نازها بر مهر انور می‌کند — از هوا خواهان آن خورشید رخشانیم ما

از طمع بر میوهٔ جنت نظر کی می‌کنیم — از طلبگاران آن سیب زنخدانیم ما

خط او هر حکم میخواهد نویسد سوی ما — از دل و جان تابع مضمون فرمانیم ما

کی نظر بر جلوهٔ ریحان و سنبل می‌کنیم — از نظر بازان آن زلف پریشانیم ما

از قناعت گوشهٔ عزلت بخود بگزیده‌ایم — بی نیاز از منت احسان بارانیم ما

خط او میگفت باز لفش شنیدم من بگوش — باعث جمعیت طبع پریشانیم ما

از غزلخوانان باغ شعر غیر از ما سلیق — بلبل تبریز را استاد میدانیم ما

از خیال گلشن حسن بهار افزای یار
گل بدامان گل بدامان گل بدامانیم ما

روز و شب از دست جور آن بت آتش مزاج
سینه سوزان دل کباب و چشم گریانیم ما

نخل سرو و بید مجنون را بما نسبت مکن
در ریاض آفرینش عشق پیچانیم ما

از سیاهیهای بخت تیره شبهای فراق
همچو شمع کشته دایم در شبستانیم ما

خنده رو ناصر بر دوستان بودن چو شبنم
در گلستان جهان چندی که مهمانیم ما

شود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را
فتد آتش بجان از حسرتش شمع تجلی را

منم رند و ندانم رسمهای زهد و تقوی را
بکفر زلف او در باختم دنیا و عقبی را

ریا سر رشتهٔ داده رسا این زهد و تقوی را
بدام و دانهٔ تسبیح کرده صید زنجیر را

دل دیوانهٔ مجنون ز راه بیخودی در بزم
تصور می کند زنجیر موج زلف لیلی را

پریشان شد نگاه بوالهوس در دور خط او
خط سبز لب او شد زمرد چشم افعی را

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل / فروغ چهرهٔ پر نور آن شمع تجلی را

بزیر سایهٔ بال هما مجنون نمی آید / تصور می کند چتر سلیمان زلف لیلی را

دلم چون نغمه پردازی کند در یاد زلف او / کند گویا لسان تار بربط موی چینی را

هر آنکس افگند بار علایق را ز دوش خود / مصاحب میشود بر آسمان خورشید و عیسی را

تجلی را چراغ افروز حیرت گر کند ریشش / نگه چون موی چینی بسته گردد چشم موسی را

نئی کور ار نباشد دل منور زیر خاکش کن / نباشد در شبستان عزتی فانوس خالی را

خزان از فیض ابر تر مبدل با بهاران شد / بدان ما کفر و رندی میکنیم من بعد و تقوی را

چه باشد فیضیاب از جوهر سودا دل مرده / جواهر سرمه کی سازد منور چشم اعمی را

شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد / گشایم گر بمحفل من زبان چرب دعوی را

بگفتارم چه نسبت نغمهٔ هر مرغ خوشخوان را / که سازد برگ سبز باغ من خاموش طوطی را

فقیری را که باشد از کدو جامی برای خود / نمی آرد بخاطر کاسهٔ فغفور چینی را

دگر قمری ز سرو خوش خرام خود چه میخواهد
کند خلخال پای خویشتن گر طوق قمری را

بدست ناز تا برداشت برقع را ز روی خود
بشام زلف او دیدیم مهتاب تجلی را

بگلشن غنچه واگشته ساغر میشود حاضر
اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی را

ازان اهل جنون بر شهر بگزینند صحرا را
که افزاید نگاه سبزه او جوش سودا را

گر از اهل دلی و خواهشت دیوانگی باشد
براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پا را

چرا از گوشه دل عزم بیرون آمدن باشد
که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را

ز آهم آب شد کوه و ندارد رحم آن ظالم
چه نسبت با دل چون آهن او سنگ خارا را

چه داند قیمت تر جرعه ما چشم ظاهر بین
شناسد دیده غواص قدر در دریا را

کرا طاقت رساند دست بر پای نگارینش
مگر از دیده امید بینم نقش آن پا را

بنازم عشق را کاو درد یوسف را سر بازار
نمود از پرده شرم و حیا بیرون زلیخا را

بسان ماهی آنکس غرق بحر عشق گردیده است
شناسد کشتی ما عاقبت هر موج دریا را

ندارم خواهش اطلس من از چرخ برین گردون
نمودم پوشش عریان تنی دامان صحرا را

سراپا عشقم اما کار فرسائی نمی یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه صحرا را

بدون لعل میگونش به بزم باده نوشیها
ز خون خویش میریزیم در پیمانه صهبا را

همین دردی که صائب داشت ناصر نیز من دارم
تو هم داری اگر این درد دانی حالت ما را

شکر می چون نبود شام و سحر پیشه ما
پرورش یافته از تاک رگ و ریشه ما

هست آزاد ز گلشن رگ اندیشه ما
ما نه سرویم که در خاک دود ریشه ما

ساقی بزم ز بس آن بت یاقوت لب است
سوده لعل بود در ته شیشه ما

جام بشکست اگر نیست بما پروائی
با لب شوق قرین است لب شیشه ما

همچو ما کوهکنی نیست بکهسار جنون
دل خارا بفغان آمده از تیشه ما

دمبدم هر سر مو بر تن ما نالان ست — بی نوا نیست دمی یک نی از بیشهٔ ما

ناصر این آن غزل بلبل نیشاپور ست
گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا — با آفتاب مقابل مکن کباب مرا

تو خود ببین و بکن هر چه خواهشت باشد — بدیگران مفگن دفتر حساب مرا

کجاست آتش پر زور تا کند خاکش — ز چشم خون جگر می چکد کباب مرا

بنور ذاتی خود روز و شب درخشان ست — چه حاجت ست بخورشید ماهتاب مرا

چه ممکن ست که موئی بر آرد از سختی — زنی بسنگ اگر شیشهٔ شراب مرا

شکستنش نه یقین باعث درشتیهاست — مبین بچشم حقارت دل خراب مرا

ز بسکه رشتهٔ جانم باد شده هم تاب — ز زلف یار توان یافت پیچ و تاب مرا

فروغ چهره اش از صد نقاب شرم گذشت — کدام ابر شود پرده آفتاب مرا

خجل ز ابر کرم قطره ام نگر دیده است — کمن بآب گهر نسبتی ثواب مرا

من آن نیم که کنم لب ز بحر تر ناصر
کجا ز جای برد جلوهٔ سحاب مرا

شهر را ویرانه میدانیم ما — دشت را کاشانه میدانیم ما

آشنا ما تا بآن وحشی شدیم — خویش را بیگانه میدانیم ما

شور محشر را بغوغای جنون — نعرهٔ مستانه میدانیم ما

می کشیم از راه الفت در بغل — هر کرا دیوانه میدانیم ما

لغزش پا را براه بیخودی — جلوهٔ مستانه میدانیم ما

زلف او را دام ما فهمیده ایم — خال او را دانه میدانیم ما

خاکدان تیره و تاریک را — سر بسر ویرانه میدانیم ما

بهر زلفش رخنهای سینه را — چاکهای شانه میدانیم ما

حلقهٔ زلف گره‌گیر ترا — بهر دل کاشانه میدانیم ما

خانقاه صوفیان خام را — مکتب طفلانه میدانیم ما

دل که نورانی بود اندر بدن — شمع در کاشانه میدانیم ما

خانهٔ دل را پر از بت کرده‌ایم — کعبه را بتخانه میدانیم ما

هرکه بازد دین و دنیا در رهش — عاقل و فرزانه میدانیم ما

حرف پر دور و دراز عقل را — بهر خود افسانه میدانیم ما

بر سر بازار مصر آن عزیز — جان و دل بیعانه میدانیم ما

دور ماه و مهر را از بیخودی — گردش پیمانه میدانیم ما

خط سبز گرد لعلش را ببزم — چون خط پیمانه میدانیم ما

گرد شمع چهرهٔ نورانیت — خویش را پروانه میدانیم ما

طاق دل را زان عمارت میکنیم — مسکن جانانه میدانیم ما

همچو ناصر گرد شمع قامتش
خویش را پروانه میدانیم ما

پیوسته بسکه جلوهٔ یارست پیش ما — هر چار فصل جوش بهارست پیش ما

هرچند جلوه‌اش چو گل دلفریب نیست — دنیا بسان بوتهٔ خارست پیش ما

از بسکه چشم بینش ما پیش بین بود — این جوش نشأ رنج خمارست پیش ما

کشتی شکست و موجهٔ طوفان ز سر گذشت — گرداب این محیط کنارست پیش ما

این زلف تابدار گره گیر پرخمش — خوشبوتر ز نافهای تتارست پیش ما

آن دل که سوخت ز آتش عشق و کسی ندید — مغموم تر ز شمع مزارست پیش ما

یاری که رنگ چهرهٔ او را ملاحت ست — محبوب تر ز لاله عذارست پیش ما

ما بلبلیم و نغمه سرائیست کار ما — از نغمها هزار هزارست پیش ما

بلبل بیک ترانهٔ خود ناز می کند — چندین هزار نالهٔ زارست پیش ما

موج سواد سایهٔ خط لب کسی سیراب تر ز ابر بهارست پیش ما

ناصر غمش بدوش کشیدن براه او
هرچند مشکل ست چه کارست پیش ما

در بر من شبی ای دولت بیدار بیا تا بگویم بتو احوال دل زار بیا

جان بلب آمدن از هجر تو صحت دارد اینقدر ظلم چرا بر سر بیمار بیا

همه شب گریه کنان همچو صراحی از غم بیتو خون شد دلم ای یار جفاکار بیا

وعدهٔ وصل بما دادن و بر گردیدن این نه نیکوست بیا ای بت عیار بیا

سخن تلخ تو شیرین بود از حب نبات تنگ شکر بکشا بر سر گفتار بیا

ای که از آمدن خویش حجابی داری گر شب ماه نیائی بشب تار بیا

حسن را ربط بعشق ست چو از روز ازل عذر تا چند بس ای مایهٔ دیدار بیا

یار ما را نظر فکر حنا بندان ست بر سر کار خود ای دیدهٔ خونبار بیا

ناصر از بهر تماشای رخت چون نرگس
چشم بر راه بود ای بت خمار بیا

گر بعزم سیر رو آری تو بر گلزارها
میدمد نرگس بجای سبزه از دیوارها

رشتهٔ جان را بتار زلف جانان بسته ایم
نیست ما را الفتی با سبحه و زنارها

همنشینی با سیه کاران فزاید زنگ دل
تیره گردد آئینه از صحبت زنگارها

شیر را در بیشه باید دید نی در پنجره
امتحان مرد باشد عرصهٔ پیکارها

گرمجوشیهای ابنای زمان را دیده ایم
پیچشی دارند با هم بر سر دستارها

ای ز حق غافل مشو مغرور ز اسباب جهان
سرد روزی میشود این گرمی بازارها

تا که شد فیض خموشی روشنم ناصر چو شمع
مهر خاموشی زدم بر لب من از گفتارها

آزرده کرد خاطر آن دلفریب را
دیگر چه مدعاست ندانم رقیب را

ای دل بدرد ساز و نیاز دوا مکش
رنج دگر شمار تو ناز طبیب را

هر رنگ و بوی گل نکشاید نگاه شوق
شیدائی بهار جمال حبیب را

تا چند بشکنی دل آئینه دار من
صندل مسای ناصیهٔ دلفریب را

ای گل شگفته باش برنگ وفا و مهر
شورش مده ز بهر خدا عندلیب را

آن رهروی که جذبهٔ توفیق یار اوست
طی می کند بگام فراز و نشیب را

چندانکه راند از در خود بار میبرم
حب وطن نمیرود از دل غریب را

وصف بهار روی تو ای پادشاه حسن
گلبرگ تازه کرد زبان خطیب را

گر شیر چرخ حمله کند بر تو از ستیز
ناصر چنین مکن که ببازی شکیب را

دی شب برنگ شعله برافروختی چرا
خود را گداختی و مرا سوختی چرا

خو گر بلطف خویش چو کردی جفا مکن
این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا

مهمان سرای دهر نه جای اقامتست ... ای بی خبر تو رخت براندوختی چرا

مجروح را ز بوی عبیر پرست هم موت ... از تار زلف زخم جگر دوختی چرا

با ناصر اسیر خود ای شمع بی وفا
اندوختی محبت وافروختی چرا

سودای عشق سوی جنون میکشد مرا ... از کارگاه عقل برون میکشد مرا

صیدم که دل بدام دو صیاد بسته ام ... موی کمر ز زلف فزون میکشد مرا

این اشک پر تلاطم شورم ببزم یار ... راز درون سینه برون میکشد مرا

مار سیاه زلف تو گر پیچ و تاب داد ... چشم کرشمه جو به فسون میکشد مرا

فرزند آدمم نه سگ نفس خاسرم ... کی دل بسوی جیفهٔ دون میکشد مرا

این پاسبانی در دولتسرای عشق ... آخر ببزم خاص درون میکشد مرا

شاهی برای ناصر آصف چه خوب گفت

خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا

ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را — دیوانه ام نه وحشت شناسم نه خانه را

ابر است و گل شگفته و سرو سهی بناز — ساقی بیار باده و سر کن ترانه را

کی بنگرد بسوی زمین بر فراز عرش — دارد همای همت من آشیانه را

صبح بهار از افق شرق میدمد — مطرب بیار بربط و رطل شبانه را

مغز سرم بسوخت چو آهم بلند شد — کی پنبه سد ره شود آتش زبانه را

دیگر دلم بجانب او رو نمیکند — دیدم بلند و پست طریق زمانه را

صد پاره زخم می شود از بوی مشکناب — زلفت چگونه بخیه زند زخم شانه را

گرد سر تو گردم و باشم بکوی تو — چون کعبه طوف می کنم این آشیانه را

مرغ سحر نوای طرب ساز کرده است
ناصر بخوان تو این غزل عاشقانه را

آستانه را

کردند پر از شکر شکر تو دهن را — دارند پر از گوهر وصف تو دهن را

حسن تو برانگیخت دگر عشق کهن را — ناز تو ز جا برده عروسان چمن را

نام تو شکورست بما شکوه نزیبد — کردیم پر از شکر شکر تو دهن را

چون پرتو خورشید که یاقوت کند سنگ — رنگ لب و لعل کند سیب ذقن را

چون چشم جفاکیش تو ترکی بجهان نیست — غارت زده در لمحه صفاهان و ختن را

مانند و نظیر تو بعالم نتوان یافت — با بوی تو نسبت نبود بوی سمن را

در فصل برشگال سزاوار همین ست — فردوس برین گفته شود ملک دکن را

اطفال معانی همه از لطف تو سبزاند — نام تو بقا کرده عطا اهل سخن را

بی سینه روشن رخ معنی ننماید — آئینه همین ست عروسان سخن را

ناصر ید بیضای کلیم ست کلامش
عیسی ست دم او که کند زنده سخن را

وارستگی ز کوچه و بازار شهر چیست
صحرا خوش است آدم وحشت فزوده را

کلکم تمام وصف خطش مو بمو نوشت
گویا گرفته ز آتش سوداش دوده را

بی پرده ایم تا که بآن واجب الوجود
معدوم کرده ایم وجود نبوده را

تا ریخت رنگ نقش لبش مانی خیال
آورده بهر گردهٔ او لعل سوده را

اقسام غمزه های نمایان چه حاجت است
حرفی بس است بهر کششش این بوده را

صبح بهار عمر چه بر باد میرود
بیدار کن تو مردم چشم غنوده را

گم کرده ایم گرچه ز نسیان تو ای کریم
باری دگر نما ره و رسم نموده را

از گفتهٔ رقیب ز ما سرگران شدی
باور چه کردهٔ سخن ناشنوده را

دانسته ایم وضع جهان گذشته ایم
حاجت بامتحان نبود آزموده را

ناصر زبان بحمد کشاده است مو بمو
نادیده است جلوهٔ یار ستوده را

شیرین ز وصف لعل تو باشد کلام ما
آب حیات نام تو ریزد بکام ما

هر آفتی که هست رود از فلک بما
باشد ز آب و خاک حوادث قوام ما

ما خاک رهگذار نوراولییم
واجب بود بزندهدلان احترام ما

رعنا قدان نوشته خط بندگی دهند
گر جلوه گر شود بت نازک خرام ما

فریاد و آه و ناله و زاری ز حد گذشت
چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما

ای لعل یار این همه از ما گناه چیست
خون دل است بی تو می لعل فام ما

ما را چه لازم است که فکر بدی کنیم
گیرد خدا ز دشمن ما انتقام ما

ناصر امید نامه نوشتن از و مدار
هرگز نداده آنکه جواب سلام ما

چشم فتان تو میخواند خط ننوشته را
زلف پر پیچ تو میگیرد ز کف سر رشته را

این نگاپوهای بیجا بهر نان داری چرا
نیست تاخیری یقین دان روزی نبوشته را

از ره جان میتوان رفتن به بزم خاص یار / واگذار ای ره نورد این جسم خاک آغشته را

سبز و خرم دانهٔ امیدواری بر دمید / آبیاری کرد از بس چشم گریان کشته را

نوک مژگانی که دل سفتن نداند خار به / بی گهر قدری نباشد در نظرها رشته را

کاغذ افشان می کند مژگان من از خون دل / تا نویسم قصهٔ جان نیم آغشته را

چون صدف بخشیده گوهر را نگیرد باز پس / بر نگیرد همت من جنس از کف هشته را

تا ز زلفش سر بسر شیرازه بند الفت است / تا توان از کف مده ناصر تو این سر رشته را

شکنج زلف نه تنها بدام بست مرا / بسان نامه سراپا ز هم شکست مرا

بمن ز مسجد اقصی مگو تو ای زاهد / که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا

ز بوسه بازیم اکنون ابا نمی شاید / نگاه مست تو کرده است می پرست مرا

بغیر حرف خط سبز او نخواهم خواند / دهند نامهٔ اعمال گر بدست مرا

بتخت و مسند جم پای خود نه بگذارم | خوش آمده است بخاک درت نشستن مرا

تذرو بی پر و بالم بخاک می غلطم | ز پا فگند سخنهای بخت پست مرا

ازین زیاده تغافل دگر چه میشاید | دمی ز رشتهٔ خاطر مگر گسستن مرا

گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر

طلسم نام تو بر لوح دل نشستن مرا

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را | نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

نخل آتش دیده را کاری ببرگ و بار نیست | از سر و سامان چه پرسی آدم وارسته را

شوخی و بیباکی و ناز و ادا دارد بخود | یار موزون می شناسم مصرع برجسته را

خال زخم دل بچشم نکته دانش روشن است | کهنه رندم قدر داند شیشهٔ بشکسته را

گر رسد در باغ حسنش نوبت گلچیدنم | بندم از تار نگه شیرازهٔ گلدسته را

تا کنم انشا بوصف حسن او مکتوب را | بیت عالی می نویسم ابروی پیوسته را

غنچه گفتم تا دهانش را خجالت می کشم
خنده می آید بگفتارم دهان پسته را

تا زدم مهر خموشی بر دهن ای عندلیب
راز دار باغ دانم غنچه سربسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو
دل بگیرد سیر گلشن طایر پربسته را

جذبه عشقش ندارد در سبوی تن پرست
کی رباید کهربا تا سبز باشد کاه را

جاهل از زاهد چه پرسی رسم و راه عشق را
کور را کور دگر چون می نماید راه را

می بر آرد سر ز جیب آسمان هفتمین
رخصت پرواز هر گه میدهم من آه را

بدعت نو هر که از خود در جهان بنیاد کرد
فی الحقیقت می کند در راه اخوان چاه را

آنچه گویم بر خلافش می کنی ای شاه حسن
تا کجا بیگانه پنداری تو دولتخواه را

گر نباشد جذبه عشقی سفر بی حاصل است
تا بلد نبود مسافر می کند گم راه را

رحم کن بر حال ناصر ای سگ کوی حبیب

برگدا شفقت بزیپد بندگان شاه را

تاز برش فگند چرخ جدا
گریها می کنم صباح و مسا

بخت خوابیده گشت خویش بیدار
آمد آن ماه تا که در بر ما

حسن مشاطه کی بسر آرد
عشق پر زور هست بی پروا

صبح صادق رسید یعنی یار
جان فدا می کنم بصدق و صفا

تا که پوشید جامهٔ گلگون
قد زیبای او شده عنا

ای دریغا هزار بار دریغ
صرف شد عمر در غم دنیا

سگ نفس شنیع در پی تست
باخبر باش ای دل دانا

قد کشیده است تا که آن بالا
پست گردید رتبهٔ طوبا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف
مرحبا مرحبا تعال الله

گشته سودای تیغ تا سایه فگن بر سر ما
دود آه جگر سوخته شد افسر ما

در دل ما خنجر از تیر نگاهت نرسد
موج برق دم شمشیر بود جوهر ما

شب که در خواب صفابخش مه روی تو بود
صفحهٔ آئینه در رشک شد از بستر ما

تا که از شعلهٔ برق نگهش سوخته ایم
سرمهٔ چشم تجلی شده خاکستر ما

سجدهٔ پای شهی در دل شبها کردیم
زیبد ار مهر شود وقت سحر افسر ما

داغ رشک از دل مهتاب عیان گردید
آمد از مهر چو آن زهره جبین در بر ما

ناصر از نشئهٔ سرشار چه پرسی که کسی
باده از زهر نگه ریخته در ساغر ما

از آتش غم گرچه کباب است دل ما
لب تشنهٔ یک جرعه شراب است دل ما

از پای نشستیم به تحریک نسیمی
چون شمع سحر پا برکاب است دل ما

عمریست که از دیدهٔ ما دجله روان است
پرفیض تر از چشم سحاب است دل ما

در سینهٔ ما موج زند پرتو آن ماه　　شفاف تر از عالم آب است دل ما

هشیار ز یک جرعه کن ای ساقی کوثر　　کز غفلت سرشار بخواب است دل ما

هرگز بسر ما نبود خواهش هستی　　در بحر فنا رشک حباب است دل ما

هر جاست دلی در خم گیسوش به بند است　　ناصر تو بگو در چه حساب است دل ما

همچو چشم یار هشیاریم و مدهوشیم ما　　با وجود آنکه در حرفیم خاموشیم ما

بهر ما ساغر ز سنگ سرمه باید ساختن　　از سیه مستان آن چشم سیه پوشیم ما

ما ز تمکین گوهر دریای معنی گشته ایم　　چون حباب قلزم خم کی ز شک جوشیم ما

راست رو مانند تیریم وز منزل غافلیم　　چون کمان حلقه دایم خانه بر دوشیم ما

بی خطر از تیرباران حوادث گشته ایم　　از خیال حلقهٔ زلفی زره پوشیم ما

سوخت فانوس دل ما شعلهٔ آه بلند　　از جگر سوزان آن شمع قبا پوشیم ما

گرم جان سوز نیست ناصر ناله پنهان ما
گر بظاهر چون چراغ کشته خاموشیم ما

ای ز انعامت شده فرخنده رو اقبالها
وی ز اکرامت خجسته می نماید فالها

هست رمزی تا شناسی حال دنیا را که چیست
گردش مهر و مه و افلاک در ماه و سالها

قطره قطره درد او برگیر تا دریا شوی
میشود تفصیل چون یک جا شود اجمالها

از خیال سوزن مژگان چشم شوخ او
پرده دل کرده ام چون وزن غربالها

دیده معنی شناسم محو دیدار کسی است
نیست چشم بر رخ آئینه و تمثالها

پی بمعنی برده ام از من گذر تو ای حکیم
تا کجا بیهوده گوئی حرف ز استدلالها

میدهم عرض سخن ناصر بارباب سخن
گر شود مقبول بینم چهره اقبالها

ای اسیر حلقه چشم تو خط جامها
وز حلاوتهای نامت گشته شیرین کامها

می‌نزند سر یک نوا از پرده‌های نُه فلک / کی هوا دیگر شود از اختلاف بامها

تا فغان بر داشتم از یاد چشمش در چمن / پرده‌های گوش شد چون پردهٔ بادامها

تا رگ خامی ست می‌سکند جوش و خروش / میتوان فهمید رقص و نعرهٔ این خامها

تا غبارم گرد باد دشت وحشت گشته است / سر بسر گم کرده‌ام آغازها انجامها

تا تو رفتی از برم ای کام بخش جان و دل / از سرم پرواز کرده سربسر آرامها

وحشی چشم سیاهش یک نفس رامم نشد / دشتها گردیده‌ام هر چند صبح و شامها

این دل دیوانهٔ ناصر به بندش خو گرفت / ورنه زلفش کی گشاید بهر صیدی دامها

تا کرد چشم مست تو مد نظر مرا / پرداخت از خمار غم و درد سر مرا

بنشسته‌ام چو خاک بدرگاهت ای حبیب / دیگر تو هم خراب مکن دربدر مرا

آن چشم آهوانه گریزان اگر چه هست / مژگان به پنجه می‌کشد از موی سر مرا

برخاستم ز خانه و بگذشتم از چمن   باشد بزیر سایهٔ نخلت ثمر مرا

خواهی کرم نما بمن و خواه کن جفا   من بنده ام بهرچه بخواهی بخر مرا

در بزم یار مانم و محرومم از جمال   گشته حجاب دیدن او چشم تر مرا

افروخت تا چراغ بدل داغ هجر یار   واسوخت آه پر شرر بی اثر مرا

در پا خلید خار و برآمد چو موی سر   دیگر چه حاصل ست ز سود سفر مرا

خواهم بدشت خواه بدریا روم ز شوق   یکسان شده ز جوش جنون بحر و بر مرا

خفاش وار دیدهٔ چشمم بصیر شد   کرده چو آفتاب منور هنر مرا

دستم برفعت سر زلفت کجا رسد   در پیچ و تاب کرد چو موی کمر مرا

تا زلف سایه بر رخ آن نازنین فگند   در دیده جلوه گر شده شام و سحر مرا

بر گرد ماه هاله چو دیدم ز خود شدم   یاد آمد آنکه بود ببر سیمبر مرا

حقا که ظل ایزدی ای کعبهٔ مراد   افزود از نگاه تو نور بصر مرا

فرق مرا ز افسر کاوس و جم چه کار
این نظم شاهوار تو بخشد گهر مرا

ناصر هزار شکر که امروز با نگار
آمیخته است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پای تو سر فداست ما را
در پیش تو دل بجاست ما را

ای غنچه دهان بیا بر ما
با لعل تو مدعاست ما را

در وادی حسرت و جوش هر دم
این آه رسا عصاست ما را

ای ماه لقا جبین صافت
آئینه رو نماست ما را

در ماندهٔ کار خویش هستم
فکر دگری کجاست ما را

در بحر شراب غرق گشتیم
خمیازه عیشهاست ما را

در صبح وطن بکام باشیم
هر شام همین دعاست ما را

در کوی تو می کند گذاری
زان دل بره صباست ما را

بنواز بیک نگاه ساقی
در پرده همین نواست مارا

در دیدن خلق گرچه رندیم
باطن همه اتقاست مارا

شمع سحری بگریه میگفت
کاین افسر زربلاست مارا

جز خار درین چمن نماند
زین باغ چه مدعاست مارا

ناصر چه غم از بلای حشرست
چون حب علیؑ رضاست مارا

از خاک درت قیاست مارا
با درگهت التجاست مارا

در حالت نزع رند می گفت
این تلخ مئی دواست مارا

از بند تعلق ار برآئیم
هر جا که رویم جاست مارا

بیمار و خراب چشم یاریم
در دو غم او دواست مارا

آئینه بری شود ز عکسش
بردن برا و خطاست مارا

از بار فراق ابروانش
قامت چو کمان دوتاست ما را

ناصر چو شدیم خاک کویش
مینو کده متکاست ما را

کند پامال قهر او در آنی پادشاهان را
برد بر عرش اعلی لطف خاصش خاکساران را

من آن سرکردهٔ وحشی سرشتان جهان گردم
که پندارند فردوس برین صحن بیابان را

برای چشم خود عینک ز سنگ سرمه میسازم
که تا بینم بامعان نظر چشم غزالان را

کدامین سروقد امشب بسیر باغ می آید
کند قمری ز چشم خویش سامان چراغان را

ز دل بشنو کلام شوکت مردانه شو ناصر
فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را

از تو شنیدیم ما نغمهٔ داؤد را
مطرب عاشق نواز زخمه بزن عود را

پنبهٔ مهتاب هم بر سرش انداختیم
هیچ مداوا نکرد داغ نمک سود را

اشک ندامت فشان بر سر دامان جرم | پاک از این آب کن رخت گل آلود را

دل که در او بوی عشق نیست کن از سینه دور | کس ننهد دامن بر مجمر بی عود را

از سر دنیا گذر خلوت عزلت گزین | تنگ در آغوش کش شاهد مقصود را

نالهٔ آتش زبان شعله بر آور ز جان | تیرگی از حد گذشت خانهٔ پر دود را

نیک گراید به بد بخت اگر خفته است | طعنهٔ ادبار نیست کوکب مسعود را

مطرب جادو بیان داده واجی گر | شعلهٔ آواز تو نغمهٔ داود را

قیمت اهل هنر کی رود از مفلسی | قدر کجا کم شود لعل گل آلود را

غوطه بعمان زدم هیچ نیامد بکف | یافتم از اهل دل گوهر مقصود را

بهر شکم در بدر ای تو چرا میدوی | ذمهٔ خود کرده حق روزی معهود را

نیست بکن خویش را تا بمقامی رسی | بود مپندار تو هستی نابود را

زود خود پیش یا ناصر زین دور باش

هرکه به پیچید بسر نخوت نمرودرا

ذکر تو گوهر سنج نموده هست زبانرا
یاد تو دگر تاب و توان داد روانرا

خواهی که چو عیسی پر پرواز کشائی
از دوش فگن بار جهان گذرانرا

یک مرد قوی پنجه درین عرصه نمانده است
کز دست فلک باز کشد زور کمان را

بر ثروت این چرخ مشو غره که دیدی
کاؤس چه شد نام کجا ماند کیانرا

ای حاضر و غائب نشناسم که کجائی
از بهر تو بگذاشته ام کون و مکانرا

هر دم که تلف شد بیقین باز نیاید
چون موج بدان حالت عمر گذرانرا

با دست اجل پنجه گرفتن نتوانی
هر چند بقوت فگنی شیر ژیانرا

ای طایر قدسی سفر از کون و مکان کن
تا چند درین باغ توان دید خزانرا

دیدیم بسیر چمن از دیده جان بین
نازک رگ برگ گل آن موی میانرا

این گرمی بازار شما یک دو سه روز است
ای بیخبران تخته به بندید دکانرا

ناصر نبود بیم ز دست خطر عشق
از بیشهٔ خونخوار چه غم شیر ژیان را

شوق می و پیمانه میل گل و ریحانها
وقتی دل شیدائی میداشت به بستانها

ای چشم و لبت چون شمع گه گریم و گه خندم
ای آب رخ گوهر وی رشک گلستانها

ای هوش و خرد بگذر از طعنهٔ رسوائی
ما راست دگر عزت در کوه و بیابانها

چون اشک بیا یائی در پای تو افشانم
یک جان چه بود ای جان باشند اگر جانها

تدبیر طبیبانم تاثیر نمی بخشد
این درد جدائی را کردند چه درمانها

انگشت ندامت را از لب چه گزی اکنون
ای بیخبر از عالم افتاد چو دندانها

دیوانهٔ ما ناصر خو گر به بیابان شد
شوقی نبود او را با سیر خیابانها

ربود از یک نگاهی هوش و در سر داد سودا را
سوادم کیده پنداشتم آن چشم شهلا را

رسد راحت بگوش ما ز حرف قمریان همدم
نشانیدیم تا در باغ دل آن سرو رعنا را

هلال آسا شدم قالب تهی ایمه نمیدانی
که بهر شوق آغوش تو خالی میکنم جا را

ز درگاه الهی روز و شب خواهش همین دارم
که بینم من بکام خویش آن لعل شکرخا را

چه میرانی ز درگاهت که این سرگشتهٔ حیران
بجز کویتو ای جانان نمیداند دگر جا را

مقابل می کنی مه را بروی او نمیدانی
بخفاش سیه چرده چه نسبت مهر والا را

جواب آنغزل ناصر که شاهی گفته از عرفان
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

لطف حق هر کراست راهنما
خصم او را برد چگونه ز جا

ساقی آمد بجا ر باده بیار
در دولت بروی ما بگشا

ژاله بر لاله گوهر افشان ست
بلبل از شوق گل نوا پیرا

اشرفی زر طبق طبق باشد
بر سر شاخسار صبح و مسا

سرو و قمری بهم بجلوه گری — چشم بگشاد نرگس شهلا

می کند وصف ارغوان بچمن — سوسن ازده زبان بحسن ادا

یاسمین صبح و شام در گلشن — تازه رو همچو صبح نور افزا

تازه رو سبزه بر کنارهٔ جو — گل مهندی بشاخ بسته حنا

نازبو و بنفشه مشک فشان — عنبری رشک عنبر سارا

گل سوری دربوستان افروز — گل نسرین و زنبق زیبا

هر یکی ناز حسن خود دارند — در گلستان ز فیض آب و هوا

در چنین فصل هر که می نخورد
خون خود خورده است چون مینا

ولہ

پر از می زان نگه تا کرده ام پیمانهٔ خود را — ز جوش همچو دریا کرده ام گم خانهٔ خود را

زغیرت اشک حیرت تا ز سر مژگان بیفشانم
چرا در خاک ذلت افگنم در دانهٔ خود را

تماشا می شود در باغ از سر می قید بیخود
نمائی گر بسرو آن جلوهٔ مستانهٔ خود را

خداوندا کدامین ساعتی مسعود آن باشد
که بینم مست و خرّم در بغل جانانهٔ خود را

سراسر شعله با هر جان خراشی در دل پروردست
نمیگویم ازان پیش کسی افسانهٔ خود را

به تنگ از کوچه گردیهای شهر عاقلان آمد
بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

زدم صد چاک بر دل ای صبا یکدم بسویم آ
فرستم تا بزلف او بدستت شانهٔ خود را

بشهر و باغ نبود دانکی طبع مرا میلی
زجان هم دوست تر دارم بجان ویرانهٔ خود را

تزلزل افگند در چرخ مینائی یک جنبش
اجازت گر دهم من نعرهٔ مردانهٔ خود را

درین ظلمت سرا کو تنگ تر از دیدهٔ مورست
کجا سازد همای همتم کاشانهٔ خود را

ترا با آب حیوان خواهشی نبود گر ناصر
ز زهر چشم او پر کرده ام پیمانهٔ خود را

دمی ز زلف خود ای بی قرین گره بکشا — ز بخت تیره ام ای مه جبین گره بکشا

ترا بخندهٔ گلزار ای نگار قسم — که همچو صبح ز چین جبین گره بکشا

بود ز موج رگ برگ گل بسی نازک — ز رشتهٔ کمر ای نازنین گره بکشا

بیک اشارهٔ شمشیر ابروی خونخوار — ز عقدهٔ دلم ای نازنین گره بکشا

دمی بیا چو نسیم صبا و همدم شو — ز کار ما چو گل یاسمین گره بکشا

دلت چو غنچه سراسر گرفتگی دارد — بر آ ز خویش و ز جان حزین گره بکشا

بشو ز خاتم دل غیر را ز آب سرشک — بناخن مژه از این نگین گره بکشا

به بند رشتهٔ طول امل مباش ای دل — ببال شهپر توفیق این گره بکشا

ز نوک خار بزن نیشتر بآبلها — ز پا براه طلب اینچنین گره بکشا

بطور صائب معجز بیان تو هم ناصر

بزور همت خود از جبین گره بکشا

لفظ برجسته کند جنس فرون معنی را ‌‌ ‌ ‌ چشم برخواست به از پیش برد دعوی را

هیچ مغرور بجائی نرسید از جهلش ‌ ‌ ‌ ‌ کور دیگر چه کند راهبری اعمی را

گر بصحرا برود گر بسر کوه رود ‌ ‌ ‌ ‌ چشم مجنون همه جا محو بود لیلی را

جوهر شخص به نسبت نفزاید هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ شپرک بین نبود کار دمی عیسی را

هر کرا گوش گران ست ز غفلت ناصر
هیچ فهمی نکند گفتهٔ با معنی را

دگر

سیر آمدم ز زندگی بسر آمد هوس مرا ‌ ‌ ‌ ‌ بار گران بجان شده هر دم نفس مرا

از آتش جدائیش آزرده ام بخویش ‌ ‌ ‌ ‌ برق اجل بسوز چنان مشت خس مرا

سر آن قدر ز دم که فنا شد وجود من ‌ ‌ ‌ ‌ شد زاد راه عشق تو چوب قفس مرا

در چشم هولناک فگنده است بخت بد ‌ ‌ ‌ ‌ جز دیدهٔ پلنگ ندیده است کس مرا

چشمم به این و آن نگشاید درین چمن ‌ ‌ ‌ ‌ از باغ کائنات بود یار بس مرا

بی بال و پر بدشت غمش میپرم شوق — هرچند سوخت شعلهٔ بانگ جرس مرا

شبها ز صید صعوه ناصر نمی کند
سیمرغ غم وگو ز شکار مگس مرا

شدم تا خاک راه او شکستم خودنمائی را — توان از گردمن برداشت نفع مومیائی را
کجا افتادمی در بند فکر وصل آن ظالم — اگر دانستمی اول ستمهای جدائی را
شدم تا واقف از آزادگان دامن صحرا — زدم صد چاک سرتا پا لباس پارسائی را
ملمع کاری این دلق پوشان گر تو بشناسی — زمین تا آسمان فرق است زهد و پارسائی را
اگر هر مصرعم بر حسن خود نازد عجب نبود — که شعر شوخ من در وجد می آرد نوائی را
مکن بیهوده رنج از بهر ما ای ناصح نادان — چسان سازی توازما دور این جذب خدائی را
بحال زار مشتاقان چرا چشمت نپردازد — مگر از خط تو آموخت کافر ماجرائی را
شوی بی وقر از بیهوده گشتن گر نمیدانی — زماه نو توان فهمید لطف کم نمائی را

برابر می شناسی تبه ام با بوالهوس ای شه
عجب باشد نه فهمیدی مزاج آشنائی را

بمکتب خانهٔ طفلان حدیثی گر زمن پرسند
بگویم در بدیهه صیغهٔ صرف هوائی را

اگر همراهی عشاق میخواهی بیا ناصر
بنه برطاق نسیان خواهش هر جائی را

بیغما ملک دل بردی بیا آباد کن ما را
بیادت زنده می مانیم گاهی یاد کن ما را

گرفتار تو ما بودیم کس آگه نبود از تو
کنون شد بندهات خلقی بیا آزاد کن ما را

فروزان چهره ای می سازد در بر جامه گلگون کن
سرت گردیم ای شمع تجلّی شاد کن ما را

زخاطر محو کن این دانش و عقلی که ما داریم
خداوندا بعلم عاشقی استاد کن ما را

زشغل ماسوا بگذشته در فکر تو مشغولم
بجست و جوش الفت میز ندارشاد کن ما را

بکثرت دشمن و من با تن تنها طرف با او
جنود ظلم ترو ها گفته امداد کن ما را

پرستار لب و رویش گرفت از خط ذرش

دل و جانم شده ناصر مبارکباد کن مارا

الٰهی شعلهٔ شمع تجلی کن زبانم را
بده پروانه سان بال شرر مرغ فغانم را

مرا از رنگ و بوی نوگلی لبریز کن یارب
که سوزد شعلهٔ آواز بلبل استخوانم را

نمیدانم چه کیفیت بود در حسن رنگینش
که از یک جلوه از خود میبرد تاب و توانم را

منم افسرده و چشمت می مردم فگن دارد
بیک گردش بهار تازه کن رنگ خزانم را

ز چشم خونچکان خویشتن پیوسته نالانم
که افشا می کند در مردمان راز نهانم را

سراپا شانهٔ حسرت شود شمشاد اگر بیند
باین گیسو بسیر بوستان سرو روانم را

ز شوق نوگلی ناصر گلستان خیالم من
چه غم ز آسیب پیریها بود طبع جوانم را

دیده ام در عین مستی لعل نوشین ترا
آنچنان گفته ام دشنام شیرین ترا

بوسه دادم بر رکابش طالعم بیدار شد
دیدهٔ خورشید دیدم خانهٔ زین ترا

حبذا چشم ستم کوشی که بهر صید دل
شهپر سیمرغ خوانم بال شاهین ترا

طاقت نظارهٔ چشمش ندارد ماهتاب
چاک بر دامن زده تا دیده نسرین ترا

یا ترحم یا به تیغ ناز باید کشتنم
تا بکی خود را به پیچم بسمل و کین ترا

شهر تا تار و خطا و زنگ زیر حکم اوست
چون بچین قیمت نمایم زلف پر چین ترا

چشم ظاهربین چه بیند معنی اطوار را
دیدم از نور بصر من حسن رنگین ترا

من چه گویم آفرین ناصر بطبع عالیت
می کند خلق دو عالم جمله تحسین ترا

بی تو باشد درد و غم از دیدن بستان مرا
جز تو گردد گلستانها آتش زندان مرا

ابتدا گاهی بجا لم التفاتی می نمود
سوخت آخر بی مروت ز آتش هجران مرا

کوه فولادم بتمکین در رهِ صبر و شکیب
چون کند بیجا ز جا این گردش دوران مرا

هر کجا سیل ست دارد روی خود سوی محیط
میبرد در بحر غم این دیده گریان مرا

خار باشد زندگانی بی گل رویش بمن
آمد و رفت نفس گردید چون سوهان مرا

ترک کافر کیش چشمش برده از حد جور را
می کشد در خاک و خون از نیچهٔ مژگان مرا

این جواب آن غزل ناصر که میگوید میر
گشته سودای غمش هم درد و هم درمان مرا

شده ست خون جگر بی تو می بساغر ما
چو لاله داغ شد از سوز هجر پیکر ما

اگر بماه رسد گوشهٔ کله چه عجب
فگند سایه چو سودای عشق بر سر ما

ز شوق دیدنت آئیم و منفعل گردیم
تو از غرور نپرسی که کیست بر در ما

ز بس گداختهٔ گرمی فراق تو شد
بجای اشک چکد دل ز دیدهٔ تر ما

خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد
چو موج نکهت گل تار و پود بستر ما

بهار عیش چه پرسی که روی بهبودی
گهی بخواب ندیده ست چشم اختر ما

ز دست بخت سیه بر کسی نشد ظاهر
برنگ تیغ سیه تاب حسن جوهر ما

تلافی همه ایام هجر خواهد شد
اگر بلطف درآئی دمی تو در بر ما

دگر بهیچ مدادا مکوش ای ناصر
که همچو شانه شده پاره پاره پیکر ما

کیست که تا خبر کند آن بت بی نیاز را
مرد فلانی از غمت چند کنی تو ناز را

صبر و ادب ز حد گذشت ایشه پر غرور من
تا بکجا درون کشم ناله دلنواز را

کرد نصیحتی بمن از ره لطف عالمی
علم و عمل همین بود راست بکن مجاز را

ناصر اگر ز شاهی این کار بری نکو بود
رخصت گفتگو مده طبع سخن طراز را

سزد حمد و ستایش مر خدا را
که داده جسم و جان و عشق ما را

محمد حامد و محمود و احمد
سر و سرکرده خیل انبیا را

محمد ذات پاکش مظهر کل
ز نورش گشته عالم آشکارا

محمدؐ ابر رحمت بار غفران
صلے اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وبارک وسلم
شفیع المذنبین روز جزا را

محمدؐ پادشاہ ہر دو عالم
وزیر خاص ذات کبریا را

امیر المسلمین بوبکر صدیقؓ
رفیق و یار غار مصطفیٰ را

عدیم المثل فاروقؓ مکرم
شرف افزودہ عدل التقیا را

زہی عثمانؓ ذی النورین اکمل
مکمل کرد قرآن حیا را

مجاہد انچہ باشد سازوار ست
علیؓ عالی اعلیٰ قدر ما را

خداوندا بحق نام احمدؐ
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
بہ ناصر یار کن علم و حیا را

خون دل خون دل شراب شراب
از جگر از جگر کباب کباب

بہر ہر ذرہ مہر افگندہ است
یک جہان یکجہان طناب طناب

گرچہ بر عرش میروم چو نظر
مسکنم مسکنم تراب تراب

گله از دست زلف او دارم — دفتر دفتر و کتاب کتاب

جوش گل در هوا اثر دارد — میچکد میچکد گلاب گلاب

از رخش نوبهار می گیرد — نسخها نسخها کتاب کتاب

کاسه نوشی و کیسه پردازی — موسم موسم شباب شباب

شده از تار تاب طاز زلف کسی — تار جان تار جان تباب تباب

نوبهار است باده نوشیها — گفته شد گفته شد صواب صواب

اینقدر چیست برمن بیدل — جان من جان من عتاب عتاب

فال دولت کشاد صبح دل — چهره اش چهره اش کتاب کتاب

چیست بنیاد دهر میدانی — خانه خانه بر آب بر آب

وله

دیدها دیدها پر آب پر آب — شیشها شیشها شراب شراب

ساقیا ساقیا شراب شراب — مطربا مطربا رباب رباب

گریه کن گریه کن ز چشم ز چشم — می چکد میچکد سحاب سحاب

پدلم پدلم مپرس مپرس — داده شد داده شد جواب جواب

منتظر منتظر هزار هزار — برفگن برفگن ثقاب ثقاب

از نوا از نوا به بزم به بزم — هر رگم هر رگم رباب رباب

بی سخن بی سخن بچشم بچشم — میدهد میدهد جواب جواب

خنده ها خنده ها بریش بریش — میکند میکند خضاب خضاب

بی رخت بی رخت ز شوق ز شوق — آئینه آئینه خراب خراب

میرود میرود بهار بهار — برق سان برق سان شتاب شتاب

حسن را حسن را ز صغر و ز صغر و — ابتدا ابتدا حجاب حجاب

شکوه ها شکوه ها ز زلف ز زلف — دفتر و دفتر و کتاب کتاب

یکقلم یکقلم ز جور ز جور | کرده‌ام کرده‌ام حساب حساب

از رخش از رخش بهار بهار | نسخها نسخها کتاب کتاب

موی تو موی تو سفید سفید | صبح شد صبح شد مخواب مخواب

عشق را عشق را بجاست بجاست | اشها اشها حجاب حجاب

آئینه آئینه صفاست صفاست | سینه‌ام سینه‌ام بپاب بپاب

در میان میان شده است شده است | جسم تو جسم تو حجاب حجاب

میکند میکند سپهر سپهر | خانها خانها خراب خراب

عاشقان عاشقان محیط محیط | بوالهوس بوالهوس حباب حباب

جان من جان من به پیچ به پیچ | زلف او زلف او بتاب بتاب

غنچها غنچها شگفت شگفت | ابرها ابرها پرآب پرآب

اشک من اشک من زلال زلال | گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب

نامه را نامه را چه لطف لطف | گر دهد گر دهد جواب جواب
طبعها طبعها ملول ملول | چشمها چشمها پر آب پر آب

غزل داده پیش طرح
زو شیب عیش غیب از آن نبی سیب نبیری
بیبانت نیچی ره داد

ناصر و ناصر و نگار نگار
عشرت و عشرت و شراب شراب

نبیینی اعمال صحیح
رنبیت کلفت ناجنس بیب زینت
نبیستی بنت

ساغر چشم تو می گشت بجا شب همه شب | نشاه عشرت ما بود رسا شب همه شب
دوش با یار گل اندام هم آغوش شدم | مطلب خاطر من بود روا شب همه شب
ریخت دندان طمع خون ادب را بزمین | چکنم بود لبش بوسه ربا شب همه شب
مست و سرشار و شلائین ببرم آمد دوست | بوسها چیدم از آن حور لقا شب همه شب
بود افتاده ببالین ادا از مستی | می مکیدیم لب روح فزا شب همه شب
بسکه از ساغر آن چشم سیه مست شدیم | چون سر زلف فتادیم بپا شب همه شب
نار پستان و گهی سیب ذقن بود بدست | دست تاراج گشودیم چها شب همه شب

باردار جلوهٔ تمکین و نگاه شوخش | جلدی شوق و تأنی و حیا شب همه شب
بعد عمری که بکام دل خود یافتمش | دست آن شوخ گرفتم چو حنا شب همه شب

بود از جذبه و از خواهش آن سو ناصر
آنچه در خدمت او رفت ز ما شب همه شب

شد از فروغ چهرهٔ او ساغر آفتاب | آئینه دار و از رخ او در بر آفتاب
شاه و گدا بدیدهٔ روشن گهر یکیست | یکسان کند نگاه بخاک و بزر آفتاب
آمد بدور جام که یا رب درین سحر | زد بر زمین ز حسرت او ساغر آفتاب
شبها همین نه آب در آئینه ایستاد | از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب
در پیش پرتو رخ او بر بساط چرخ | افتاده است مهره و ششدر آفتاب
بتوان ز داغ عشق جلا داد سینه را | صبح است همچو آئینه روشنگر آفتاب

ناصر به بین سپهر برای نثار او

دارد بدست خود سپر زر آفتاب

دل کن کباب و عشق نکوطلعتان طلب | آماده ساز مائده و میهمان طلب

هرگز بر آستانهٔ دشمن مکن گذر | چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب

مایوس هیچ سائل ازین در نرفته است | همت ز آستانهٔ پیر مغان طلب

صحبت اثر بطبع چه بسیار می کند | از اختلاط مردم جاهل کران طلب

اول چو غنچه مهر خموشی بلب بزن | وانگه بیا و خردهٔ راز نهان طلب

گر دست عشق پردهٔ چشمت گرفته است | چندین هزار یوسف ازین کاروان طلب

مشق جنون اگر به نهایت رسانده | از سنگ کار شیشهٔ رطل گران طلب

جز خار خشک بوتهٔ صحرا امید نه | گر خواهش تو گل بود از بوستان طلب

ابر سیاه جلوه گر برق روشن است | تو روشنی بخت ز هندوستان طلب

در ظرف آنچه هست تراوش کند ازو | شیرینی کلام ز شکرلبان طلب

ناصر اگر مراد تو شیرین کلامی است
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

از خود برون برآ خبر آشنا طلب ... چون سیل محو بحر شو آنگه صفا طلب

این قوم رهبر هیچ سؤالی نکرده اند ... از اهل دل اگر طلبی دعا طلب

از روشنی فتاد چو آئینه زنگ خورد ... از دل برآر کینه مردم صفا طلب

بی درد را نصیبه از فیض عشق نیست ... دردی بهم رسان و پس آنگه دوا طلب

بی راهبر به هیچ مقامی نمیرسی ... داری اگر سری بسفر رهنما طلب

مغرور زور بازوی زورآوران مشو ... مفتاح باب فتح ز دست دعا طلب

عالم ز نوبهار جوانی ز سر گرفت ... بیرون برا ز خانه و فیض هوا طلب

لطف بتان بناز تغافل نمیرسد ... گر آشنای لذت عشقی جفا طلب

ناصر بزیر سایه آصف همیشه باش

دولت زظل عاطفت این هما طلب

دارد دماغ نشأه ز تأثیر ماهتاب | صاف ست در پیاله ما شیر ماهتاب

دادیم داد عیش از آن یار سیمتن | زر شد مس امید ز اکسیر ماهتاب

از بادهای تند شب ماه باک نیست | آرد باعتدال تباشیر ماهتاب

از پرتو رخش بذقن لطف دیگرست | باشد بسیب رنگ ز تدبیر ماهتاب

ساقی صبح جام بلورین شراب صاف | ما خوب کرده ایم تدابیر ماهتاب

زد نقش تازه در قدح می روی یار | زانسان که بود خواهش تصویر ماهتاب

خط لب تو خوبی رخسار وانمود | این شاه بیت کرد چه تفسیر ماهتاب

در هر شبی که رو ننماید فروغ ماه | می میتوان کشید بتصویر ماهتاب

گرد آوری بپرتو حسنش شود ز چشم | آید اگر ز آئینه تسخیر ماهتاب

آمد بپرده اول شب ابر شرمگین | شد سودمند جلوهٔ تاخیر ماهتاب

چشم جماعتی که حقیقت شناس شد — بینند آفتاب ز تصویر ماهتاب

در بزم شب بدیدهٔ عشاق از کلف — بسیار کرد در وی تو تقریر ماهتاب

دلهای خسته مظهر انوار رحمت است — ویرانه هست در خور تنویر ماهتاب

بی چاک دل محل تجلی نمیشود — چون خانه بی درست چه تقصیر ماهتاب

یکسر تمام روی زمین از سپاه نور — تسخیر کرد شاه جهان گیر ماهتاب

چون عزم کوی صاف ضمیران بخاطر است — ناصر بگیر فیض ز شبگیر ماهتاب

نور چشم عزیز جان مهتاب — سرخی روی می کشان مهتاب

همچو آئینه کرد روی زمین — هست روشنگر جهان مهتاب

می نشاند حرارت می را — چون تباشیر هر زمان مهتاب

گشت بی پرتو جمال کسی — پنبهٔ داغ خستگان مهتاب

نور از مهر اگرچه میگیرد
صاف ترمی کند از آن مهتاب

هر گدا پادشاه وقت خودست
شب بود میر آسمان مهتاب

از اثرهای قدرت صانع
بر فلک هست یک نشان مهتاب

نوربخشی کند بجا موشی
هست خورشید ترجمان مهتاب

گشت از حیرت صنایع او
همچو آئینه بی زبان مهتاب

کشتی باده را به بحر نشاند
پر دهد همچو بادبان مهتاب

ناصر از فیض عشق سینهٔ ما
هست عرشی و یک جهان مهتاب

داغ هجران می شمارم روز و شب
غیر ازین کاری ندارم روز و شب

از هجوم داغهای دل مپرس
بر سر هم میگذارم روز و شب

تا از آن آرام جان گشتم جدا
هست با غم کار و بارم روز و شب

بر رخ زرد از سرشک لاله گون ‌ ‌ ‌ حالت دل می نگارم روز و شب

صبح عید وصل شاید گل کند ‌ ‌ ‌ از خدا امید دارم روز و شب

بی وفا ننهد برون از خانه پا ‌ ‌ ‌ من خراب انتظارم روز و شب

آن گل بی خار تا رفت از چمن ‌ ‌ ‌ مبتلای خار زارم روز و شب

این زمان تنها نشستم ‌ ‌ ‌ بود گاهی در کنارم روز و شب

اوست دریای گران تمکین حسن ‌ ‌ ‌ من چو موج بیقرارم روز و شب

در جدائی زندگانی می کنم ‌ ‌ ‌ تا کجا ها شرمسارم روز و شب

تا خیال او بدل جا کرده است ‌ ‌ ‌ در تماشای بهارم روز و شب

از نظر تا رفت آن آئینه رو ‌ ‌ ‌ با هجوم غم دوچارم روز و شب

ناصر این بیت اسیر دردمند
بر زبان خویش آرم روز و شب

فروغ ناصیهٔ آن نگار را دریاب — سفیدهٔ دم صبح بهار را دریاب

ز آبیاری ابر بهار سرسبز ست — طراوت چمن روزگار را دریاب

مرو ز خندهٔ گلهای بی وفا از جا — فیوض گریهٔ ابر بهار را دریاب

هوای چیدن گلها مکن ز بیدادی — کرشمه‌های گل شاخسار را دریاب

مشو ز دیدهٔ تر غافل ار سیاه دلی — گهرفشانی ابر بهار را دریاب

بسر هوائی اگر داری از سیه مستی — سواد مسکدهٔ چشم یار را دریاب

ز سوز عشق اگر داغ بر جگر داری — بر آ بکوه و کمر لاله زار را دریاب

بس ست ابر بهاران ترا به پیش نظر — فیوض گریهٔ بی اختیار را دریاب

درین بهار که رنگ نشاط میبارد — اگر تو اهل دلی سبزه زار را دریاب

مشو فریفتهٔ حسن زود سیر بهار — بهار چهرهٔ آن گلعذار را دریاب

چنانکه جام ز لعل تو کامیاب شده است

به بوسه ناصر امیدوار را دریاب

روشن از ماه رخش خانهٔ تار است امشب — دیده با دولت بیدار دوچار است امشب

شمع کاشانهٔ من چهرهٔ یار است امشب — چشم بد دور چراغان بهار است امشب

بعد عمری زره لطف و کرم می آید — نقد جان پیشکش مقدم یار است امشب

تیر مژگان و کمان ابرو و خنجر نگهش — عجب آفت جانی سرو کار است امشب

همراه دل ما یار به بزم آمده است — مائل بوسه و خواهان کنار است امشب

از لب لعل شکربار و رخ چون خورشید — یار خود طوطی و خود آئینه دار است امشب

شعله روئی ز سر لطف هم آغوشم شد — صحبت شمع به پروانه برآر است امشب

مانع بوسهٔ دلخواه و مکیدن نبود — لب من از لب او شکر گذار است امشب

طوطی ناطقه ام زمزمه سنج شکر است — با من آن آئینه رخسار دوچار است امشب

چشم شوخش نگهی جانب ناصر دارد

آهوی وحشی مقصود شکارست امشب

پرتو حسن یار را دریاب | فیض صبح بهار را دریاب

اضطراب شرار را دریاب | فرصت روزگار را دریاب

ای شکر لب بخنده تمکین | جگر داغدار را دریاب

گر ترا دیده‌ایست عبرت بین | چمن روزگار را دریاب

رگ جان را بزلف یار بپیچ | سخن تابدار را دریاب

نوبهارست و ابر میبارد | دیدهٔ اشکبار را دریاب

می کند ذوق وصل را افزون | لذت انتظار را دریاب

دامن گل گرفتن آسان نیست | سرزنشهای خار را دریاب

غافل از قدر دل مشو ناصر

گوهر شاهوار را دریاب

جان کرده است مهر تو در جان آفتاب — محو رخ تو دیدهٔ حیران آفتاب

هندوی زلف او شده خواهان آفتاب — از حلقه کرده است چه سامان آفتاب

بی پرده دیدن رخ جانان چه ممکن است — سوز نگاه چهرهٔ عریان آفتاب

دستم رسد بدامن وصلت چه می شود — دستی رساند ذره بدامان آفتاب

چشمش بیک نگاه دل عالمی بود — مژگان او رساست ز مژگان آفتاب

قانع ز فیض همت عالی نمیرود — همچون مگس بسفرهٔ احسان آفتاب

چندین هزار قرن بدل سوزیش گذشت — تا پخت در تنور فلک نان آفتاب

تجرید کرد هر که چو عیسی شعار خود — بر چرخ چارمین شده مهمان آفتاب

هر کس که کرد پیرهنی چاک همچو صبح — دارد بجیب طلعت رخشان آفتاب

بی اختیار در تگ و دو او فتاده است — در دست کیست گوشهٔ دامان آفتاب

گسترده صبح سفره از قاف تا بقاف — باشد بگردن همه احسان آفتاب

ناصر چو یار پرده ز رخسار برگرفت
گردید زرد چهرهٔ تابان آفتاب

نگاه آشنا چشمش بسوی ما کند یارب / محبتهای ما اندر دل او جا کند یارب

ز چشم نیم مست خواب آلودش همین خواهم / نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

من مجنون سرگردان به پیشم تا جمال او / گهی عزم سواری جانب صحرا کند یارب

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا درین گلشن / نهال بخت من نشو و نما پیدا کند یارب

به نقد خود اگر گردد خریدارش سزاوارست / مکن دل را که دیگر ترک این سودا کند یارب

برد تاب و توان و طاقت و صبر و شود منکر / چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

چو من آئینه ام با او شود او آئینه با من / بآئینی که میخواهم صفا پیدا کند یارب

مزاجش را بگردان تا بعهد خود شود راسخ / همیشه وعدهٔ وصلی بمن فردا کند یارب

شب مهتاب و جوئی کرده جاری چشم گریانم / چه باشد یار شوق کشتی و دریا کند یارب

بمن فصل بهار وصل آن گلرو میسر کن | ز هجرش عندلیبم تا کجا غوغا کند یارب

بود این آن غزل ناصر که وحشی کرده موزونش
گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب

دید تا گل از رخ او آب و تاب | از خجالت در چمن گردید آب
از بیاض گردن زیبای او | نکتهٔ خالی نمودم انتخاب
آب وصلش کام بخشم من نشد | می طپیم چون موج دایم زاضطراب
تا که شد از آتش عشقش کباب | می چکد از داغ دل پیوسته آب
بی محابا از ره الفت درا | زخم شمشیرت بدل بگشاد باب
چهرهٔ گلرنگ ساقی شب ببزم | حسن می افزود از رنگ حجاب
نیست بودی در هیولای جهان | مینماید در نظرها چون سراب
رخنه در دل بود از تیر نگه | شد ز تیغ تیز ابرو فتح باب

سیل اشک بی محابا سر بسد — کرد آخر خانهٔ مردم خراب

تا خبر از نشئهٔ چشم تو یافت — می‌زند رنگ هوا موج شراب

وصل خواهی بگذر از هستی خود — جسم خاکی در میان باشد حجاب

این تن لاغر قبول او نشد — صعوه نبود لایق صید عقاب

آفتابی می شود در خسار شب — گر ببام آئی بسیر ماهتاب

در شبستان حیا آن ماه را — دیده ام پرنور تر از آفتاب

از تر و خشک جهان ما را بس است — سینهٔ سوزان و چشم پرز آب

هر که بیجا سر کشد از بحر عشق — پر تنک ظرف است مانند حباب

شد غبارم سرمهٔ چشم فلک
تا شدم ناصر غبار بوتراب

بشوق دیدن آن رشک مهتاب — زبیتابی دلم گردیده سیماب

بشوق شعلهٔ برق نگاهی
مهیا کرده‌ام در خانه اسباب

زهجر یوسف مصر دل من
چو یعقوب است جوی چشم بی آب

تو در خوابی و چون برق سبک خیز
بهار زندگانی رفت دریاب

نماز بی وضو جائز نباشد
بخود لازم بکن ترتیب آداب

زبویش شد دماغ جان معطر
گل رویت بود پیوسته سیراب

جگر داری چو چشمت نیست ای ترک
بزیر تیغ ابرو می کند خواب

سر شک دیده‌ام بیچارگان نیست
به تخم مهر دایم میدهد آب

برویش مهر چون گردد مقابل
کجا رنگ پریده دارد این تاب

برای دیدن آن مه دو چشم
مهیا کرده هست آئینهٔ آب

بشوق سجدهٔ ابروی جانان
شم گردیده ناصر همچو محراب

وصف وی کیست یارب بر زبان عندلیب
چشمهٔ خورشید رخشان شد دهان عندلیب

از پر و بالش چمن یکسر چراغان گشته است
پرتو حسن که زد آتش بجان عندلیب

از خیال رنگ رخسار که از خود رفته است
صافی آئینه دارد آشیان عندلیب

تا بباغ آن ساقی گلرنگ آمد مست ناز
گشت هر یک غنچهٔ خندان دهان عندلیب

صحبت همجنس باشد باغ الفت را ثمر
چون من نالان نباشم میهمان عندلیب

نیست عاشق را حدیث جانفزا جز یاد یار
غیر حرف گل نمی باشد بیان عندلیب

مست شو ناصر ز رنگین ساغر گل زانکه هست
نشأ بخش جان مهجوران فغان عندلیب

ز تاب باده گل گشت آن گلگون قبا امشب
دل عشاق بلبل شد ز رنگین نغمها امشب

چنان افروخت شمع چهره را آتش مزاج من
که شد محفل چراغان از پر پروانها امشب

چنان بیگانه گردیده است آسایش ز هجر اش
که با چشمم نگردد خواب راحت آشنا امشب

خیال ست این نگر یا خواب یا بیدار می بینم — که آن نا آشنا دارد نگاه آشنا امشب

نگاهش با وجود باده نوشی داشت در محفل — حیا امشب حیا امشب حیا امشب حیا امشب

ز چشم و ابرو و رخسار و قد او نمایان شد — حیا امشب جفا امشب صفا امشب ادا امشب

بهنگام تماشا در نظرها جلوه پیرا شد — کنار آستین رشک گلستان از حنا امشب

دل بیتاب ما از جوش طوفان از تب هجرش — ز بام نه فلک بگذشت یا ربهای ما امشب

چنان برگشت خلوتخانه دل از خیال او — که ما ناصر نمی یابیم بغیر خویش جا امشب

ز آتش حسن جهانسوزش کباب ست آفتاب — از فروغ روی او چشم پر آب ست آفتاب

جمله اشیا هالک و باقی ست ذات لم یزل — شام چون شمع سحر پا در رکاب ست آفتاب

تا شعاع آتش رخسار جانان دیده است — آب شد از خجلت و در اضطراب ست آفتاب

در نقاب شرم شوق دیدن حسن ست پیش — کس نمی بیند بسویش بی حجاب ست آفتاب

هیچ دل را نیست از زلف رسای او خلاص
از کمند کاکلش بند طناب ست آفتاب

بی محابا دیدن آسان نیست سوی روی او
آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب

بیخبر از فیض صبح با صفا هرگز مباش
از طفیل صبح خیزی کامیاب ست آفتاب

سر زند از حلقه اش مهر درخشان دگر
زان ز رشک زلف او در پیچ و تاب ست آفتاب

ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادث ست
میتوان دریافتن در انقلاب ست آفتاب

کی فروغ روی او در پرده پنهان میشود
دیده ام از ابر هرگز در حجاب ست آفتاب

نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره
گرچه شب زیر زمین اندر نقاب ست آفتاب

تا به بزم آمد ز نور او چراغان شد خجل
روی او بی شبهه **ناصر** آفتاب ست آفتاب

جام می از عکس او شد آفتاب
می کشد عاشق ز خون دل شراب

ساقی امشب طرفه نقشی زد بر آب
باشد از لخت جگر مهرش کباب

جلوهٔ عمر است چون موج سراب — می کشد از برق سبقت در شتاب

ای فروغ روی تو چون آفتاب — صافی حسنت ندارد ماهتاب

گر رمد از دختر رز حق باوست — پاکدامن زاهد عصمت مآب

اوستاد نغمه پردازان منم — گشته هر رگ بر تنم تار رباب

در شب مهتاب بیداری خوش است — موسم پیری مکن ضایع بخواب

آشیان بهر چه می بندی درو — چیست بنیاد جهان نقشی بر آب

هر که عشق از عقل خواهش میکند — از گل کاغذ طلب دارد گلاب

دفتر ما را مده در دست غیر — رو بروی خود مگیر از ما حساب

محتسب در حجره دارد کارها — میکند بیهوده بر ما احتساب

یکدم از یاد خدا غافل مباش — برق جولان است عمر ما شتاب

بان

عقدهٔ پندار را بکشا ز دل — میشود دریا چو واگردد حباب

شد عزیز از عجز آدم پیش حق	شد عزازیل از غرور خود خراب
گرچه علم ظاهری هم لب بود	هست علم باطنی لب لباب
برق جولان ست هنگام بهار	خواب شوان کرد در ظل سحاب
از خساست قشر خواهد بوالهوس	خواهش عاشق بود لب لباب
گر نه بیند پرتو روی ترا	آب می آید بچشم آفتاب
شمع در فانوس زیباتر بود	حسن را مشاطه میگردد حجاب
در محیط آرزو همچون صدف	نیستم شرمندهٔ فیض سحاب
در نظر خورشید میگردد هبا	گر گشاید یار من از رخ نقاب
آب و آتش عاشقان از خود بود	می ز خون دیده و لخت دل کباب

نیست این عالم قدیم و حادث ست
میتوان یافت ناصر ز انقلاب

بود ایمان و دین ما علی ابن ابی طالب
چه در دنیا چه در عقبی علی ابن ابی طالب

امور دین و دنیا را نظام از رای والایش
هدایت را بود هادی علی ابن ابی طالب

بآداب رسول مجتبی آراسته ذاتش
امیر المومنین حقا علی ابن ابی طالب

کند سیراب یکسر تشنگان اشک حسرت را
ز کف ابر و ز دل دریا علی ابن ابی طالب

سر و سرکردهٔ اهل وفا و حلم و دانائی
امیر عالم دلها علی ابن ابی طالب

ز عشق و عاشقی هر کس تمنائی بدل دارد
بود مطلوب این شیدا علی ابن ابی طالب

برابر با خلیل اندر وفا آمد جناب او
به شکر از نوح شد همتا علی ابن ابی طالب

امامت را از و پایه ولایت را از و مایه
بعلم و فضل بی همتا علی ابن ابی طالب

ندارد هیچکس انکار در حسن مقال او
نمیگوید سخن بیجا علی ابن ابی طالب

بعشق دوست میبازد بعقبی کی نظر دارد
ندارد خواهش دنیا علی ابن ابی طالب

نزول آیت یوفون بالنذر است در شانش
بنای جود را بنا علی ابن ابی طالب

با سمِ ورسم شد حیدر کشادہ قلعۂ خیبر
ظفر یاب ست برا عدا علی ابن ابی طالب

سلیمانؑ را اگر ملک عظیم او را کشیر آمد
فلک تخت و ملک سیما علی ابن ابی طالب

شہ عالی تبار ست او مہ گردون سوار ست او
علم افراز درہیجا علی ابن ابی طالب

کند دریوزہ از درگاہ تو ناصر کرم فرما
ید قدرت دل دانا علی ابن ابی طالب

ساقیا ابر ست و باغ و جوی آب
پر بکن از بہر ما جام شراب

نو بہاران ست ما می میخوریم
محتسب بیہودہ دارد احتساب

نغمۂ عشاق را قانون منم
ہر رگ من گشتہ چون تار رباب

چنگ در دامان مطرب در زدیم
گر ثواب ست و اگر باشد عذاب

دست از دامان خوبان کی کشیم
گر گناہ ہست و گر باشد ثواب

پیر گر دیدیم اندر عشق تو
تا کی از ما ای جوان داری حجاب

خیره گردد چشم خورشید از رخش | گر بر آید آن پریرو بی حجاب
نیست این جای اقامت هوشدار | چیست بنیاد جهان نقشی بر آب
پاک داری ظاهر و باطن اگر | خانهٔ دینت نمیگردد خراب
دین و ایمان مرا محفوظ دار | این دعا گردد الهی مستجاب
نام احمد گر رسد در سمع او | آتش دوزخ نشیند ز التهاب
کرده ام چون نام احمد را رقم | از گل حرفم دمد بوی گلاب
تا که رفت از چشم آن آئینه رو | همچو سیماب است در دل اضطراب
آنکه خواندن عار دارد از غرور | کی نویسد نامهٔ ما را جواب

آفرین بر طبع ناصر می نمود
زنده بودی گر ظهیر فاریاب

ای رخ خوب تو رشک آفتاب | صافی رنگت ندارد ماهتاب

از فروغ آتشین رخسار او | آب می آید بچشم آفتاب

جز جمال روی تو چیزی دگر | در خیال من نمی آید بخواب

در فراق زلف او همچون رسن | رشتهٔ جانم بود در پیچ و تاب

ز آتش عشقش دل من آب شد | هست گریان روز تا شب این کباب

از بیاض آفرینش چشم من | خال رخسار تو کرده انتخاب

اشک من گر اینقدر طوفان کند | شسته گردد نامها روز حساب

قطرهٔ اشکم گرفته رنگ خون | گشت آخرها عقیق این دُر ناب

بی حجابانه برون آ بس بود | پردهٔ چشم تماشائی نقاب

وعدهٔ نزدیک فرما بهر وصل | شوق بیتابی فزا دارد شتاب

کی رود بیتابی عاشق ز وصل | ماهی اندر بحر دارد اضطراب

هست لبریز خیالت پیکرم | سخت بیجا می کنی بر من عتاب

شد سرم بر بستهٔ طول امل
پر درازاین خیمه را باشد طناب

کار فردا را توان امروز کرد
فرصت وقتست چون پا در رکاب

توتیای دیدهٔ ناصر شود
خاک پاک سم اسپ بوتراب

نگه محو چراغان ست امشب
تماشا جلوه سامان ست امشب

برنگ روشنی شد عام جلوه
که راز دل نمایان ست امشب

زهی بزمی که هر روشن چراغش
برنگ ماه تابان ست امشب

چراغ از نور شب را روز کرده
بروی مهر خندان ست امشب

ز رنگین جلوهای گلعذاران
سراپا بزم لبتان ست امشب

پئی ایثار وصف بزم رنگین
لب ساقی درافشان ست امشب

بدل جا کرده ناز آن بت شوخ
پری در شیشه مهمان ست امشب

زجوش خرمیها پیش آن شمع
دلم چون شعله رقصان ست امشب

فزاید زندگی را ساز مطرب
مگر تارش رگ جان ست امشب

بدستی شیشه و جامی بدستی
بزم ساقی بسامان ست امشب

هوای دهر گل ریز ست ناصر
گل مهتاب خندان ست امشب

سحر چو مست درین موسم بهار مخسپ
حضور مردم هوشیار زینهار مخسپ

بگوش هوش شنو حرف موج را ایدل
درین محیط خطرناک و بی کنار مخسپ

بلند و پست جهان خراب را دریاب
بتوسن فلک ار میشوی سوار مخسپ

چمن ز پرتو مهتاب رنگ دیگر یافت
بناله دل شبها درین بهار مخسپ

بیاد تو گل خود در چمن بنوحه گریست
فسانه نیست تو از ناله هزار مخسپ

برآز خانه این جسم خاک آغشته
بزیر حایط بشکسته زینهار مخسپ

بسر هوای جنون ست گر ترا ای دل — بنالهای سحر موسم بهار مخسپ

بگوش هوش ز هر سو رسد ندای رحیل — بجا پلوسی این عمر مستعار مخسپ

بدانکه خواب گرانی بود ولا درپیش — بکوش تا بتوانی باختیار مخسپ

بلطف هر دو ز غفلت چه میشوی بیهوش — بزیر سایهٔ کهسار در بهار مخسپ

ترا اگر هوس روشنی چشم و دل ست — حضور مردم بیدار از زینهار مخسپ

گذر ز گلشن دنیا و ناصرا خوش باش — درین خرابهٔ پر خار هم دار مخسپ

نو بهار کرشمهای گل ست — بلبل امروز در دعای گل ست

شمع و پروانه گرم سوز و گداز — در سر بلبلان هوای گل ست

بلبل جان نثار میگوید — هرچه از من بود فدای گل ست

نیست بی وجه گریهٔ بلبل — گوهر اشک رونمای گل ست

سرو کاری بباغبانش نیست / عندلیبی که در هوای گل ست

بهر تسکین بلبل نالان / جلوهٔ یار خوبنهای گل ست

نالها صد هزار خواهد کرد / همچو ما هر که آشنای گل ست

شیوهٔ حسن اینچنین باشد / خودنمائی که مدعای گل ست

کنج گلزار آشیانهٔ ماست / قسم ما بخاکپای گل ست

رنگ و بوئیش محمدی نسبت (صلی الله علیه و آله و سلم) / عاشق حسن گل خدای گل ست

دهنش از گلاب باید شست / بر زبان هر کرا ثنای گل ست

حاجت سرمه نیست چشم مرا / توتیایم ز خاکپای گل ست

شب تاریک در بهاران نیست / در چمن شمع شاخهای گل ست

جشن نوروز عندلیبان ست / در چمن جوش خندهای گل ست

وله

فکر وحشی سخن اول مرا بیگانه ساخت
آشنایم آنزمان با معنی بیگانه ساخت

هر که از فکر سخن خود را ز خود بیگانه ساخت
خویشتن را آشنا با معنی بیگانه ساخت

هر که از باریک بینیها بصاحب خانه ساخت
خویشتن را بی نیاز از کعبه و بتخانه ساخت

می چکید از هر سر مویش می ناز و ادا
آنکه ما را بیخبر از جلوهٔ مستانه ساخت

شمع جانسوزیکه ما را در جگر آتش زده
بهر خود فانوس از بال و پر پروانه ساخت

بهره از بادهٔ بی عشق ندارد هر که او
صندل درد سر خود لای این خمخانه ساخت

هر که چون خورشید گرم جستجو گردیده است
هر قدم از نقش پا در دشت آتشخانه ساخت

هم سخن فرزانه میگردد بدیوانه است
میتوان دیوانه گفتن هر که با دیوانه ساخت

هر یکی را بهر کاری در جهان آورده اند
ساخت گل با عندلیب و شمع با پروانه ساخت

این جهان در دیدهٔ بالغ نظر افسانه است
بازی طفلانه خورد آنکس که با افسانه ساخت

روح جم را شاد میسازد و باندک التفات
از سر تعظیم هر کس با لب پیمانه ساخت

طایرم وقتیکه دام و دانه پیدا نبود
زلف او را دام و خال وی او را دانه ساخت

دعوی حکمت کند گر دختر رز زیبدش
شد فلاطون هر که بهر خویشتن خمخانه ساخت

هر که در تخت دل خود جا کها انداخته است
بی تکلف همچو ما زلف سخن را شانه ساخت

گرچه ناصر بود غافل من نمیدانم چه شد
از برای طفل شوخی خویش را دیوانه ساخت

شمع فانوس شبستان جهان پیداست کیست
مقصد پروانه آتش بجان پیداست کیست

رنگ بخش چهره گل طلعتان پیداست کیست
صیقل آئینه روشن دلان پیداست کیست

آنکه باشد از تعین بی نشان پیداست کیست
وانکه موجود است بی شک و گمان پیداست کیست

میکند روشن سواد عاشقان پیداست کیست
نسخه پرداز جمال گل رخان پیداست کیست

بی مکان و بی زمان و بی نشان پیداست کیست
با مکان و با زمان و با نشان پیداست کیست

خور بنور خود تجلی میکند در خویشتن
خوان هستی میزبان و میهمان پیداست کیست

مهر خاموشی که زد بر لب گلشن غنچه را | پردهٔ ساز فغان بلبلان پیداست کیست

درس گویائی دهد آئینه حرفی بوده است | حرف آموز لب لعل بتان پیداست کیست

در جهان و در مکان و در زمان گنجد عجب | از جهان و از مکان و از زمان پیداست کیست

گرچه او را نیست کاری با زمین و آسمان | کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

نی عرض نی جوهر و نی جسم ذات مطلق است | آنکه او را نیست از چیزی نشان پیداست کیست

از رگ گردن قریب و نور چون مردمک | آنکه او نزدیک تر باشد ز جان پیداست کیست

بهر تاراج گل و نرگس بگلشن میبرد | در شکست شیشهٔ نازک دلان پیداست کیست

با وجود اینهمه نیرنگ سازیها که هست | آنکه او را نیست رنگی از نشان پیداست کیست

خامه و رنگ صدف کاغذ باد در کار نیست | نقشبند این جهان و آنجهان پیداست کیست

بت تراش بت شکن گه دیر سازد گه حرم | سجده گاه کافران و مومنان پیداست کیست

شمع یک شمع است باشد مختلف فانوسها | جان جانِ جان جانِ جان جانِ پیداست کیست

خنده ریزیهای گلها از که باشد در چمن
اشکبار دیده های بلبلان پیدا ست کیست

بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند
آنکه با چندین نقاب آمد عیان پیدا ست کیست

ذرها بسیار مهر ذره پرور وا مدست
نور بخش محفل کون و مکان پیدا ست کیست

در نظرها جلوه پیرا جلوهٔ بر نگهتش
بلبل و گل سرو و قمری بوستان پیدا ست کیست

بر بیاض ساده بی مسطر که مسطر می کشد
خوشنویس خطِ ریحان تبان پیدا ست کیست

طوطی طبع فصیحان از که ناصر در سخن
آئینه ساز جمال مهوشان پیدا ست کیست

قد او سرو راستان من ست
رخ او باغ و بوستان من ست

تیر هر سو فگند مژگانش
هدفش منت استخوان من ست

بلبل موسم بهار من
برگ گل فرش آشیان من ست

کرد از گردشی خراب مرا
چشم بی رحم آسمان من ست

دشمنم هست اینقدر دانم — جور او مهر امتحان من ست

داغ عشقی که بر جگر دارم — یار دلسوز مهربان من ست

ناوک آه را کند امداد — قد خم گشته ام کمان من ست

آنکه دل را چو آب میسازد — ناله جان ناتوان من ست

هست مهر علی براه طلب — زاد راهی که در میان من ست

دو زبان نیستم بسان قلم — در دل ست آنچه بر زبان من ست

چه قدر کرده است دلسوزی — داغ عشق تو قدردان من ست

یاد تو یار گشته هست بدل — نام پاک تو بر زبان من ست

در دمی می برد مرا بر عرش — رشته آه نردبان من ست

توام ناوک قضا باشد — تیر آهی که در کمان من ست

موسم نوبهار باغ دل ست — جلوه گر سرو نوجوان من ست

داد آبحیات ناصر را

منت تیغ او بجان من ست

رنگ زرد چهرهٔ من بال پرواز من ست
ناتوانی قوت بازوی شهباز من ست

نالهٔ مستانه ام آتش نفس افتاده است
نغمه پردازیست هر جا داغ آواز من ست

دست سعی من بود از خانه آرائی خجل
جلوهٔ برق خرامی خانه پرداز من ست

پردهٔ آواز باشد سرمه حرفی بوده است
پردهٔ چشم سیاهش پردهٔ ساز من ست

آنچنان حیران او گشتم که شد حیران من
صفحهٔ آئینهٔ او دیدهٔ باز من ست

اره بر پا از پر قمری نهد سرو سهی
جلوه پیرا در گلستان سرو طناز من ست

از گریبان تا کشیدم دست دشمن شد جهان
داغ سودا بر کف من شمع اعجاز من ست

چون صدف در را نگهبانی کند من می کنم
حرف لعل آبدارش گوهر راز من ست

کار من نبود شنیدن تا زبها عجز کس
میشوم خاموش در هر جا هم آواز من ست

از طفیلش در دمی سیر فلکها می کنم
نالهٔ من توسن جلد فلک تاز من ست

گل فشانی می کنم از بسکه ناصر در سخن
چیدن گل در گلستان کار اعجاز من ست

میرسد فصل بهاران توبه ها خواهد شکست
شیشهٔ ناموس زاهد این هوا خواهد شکست

جلوه فرما گر شود در بزم آن رشک بهار
رنگ بر رخسار خوبان شیشه ها خواهد شکست

هر کرا دیدیم ما احرام کویش بسته بود
طاق ابرویش مگر محرابها خواهد شکست

حسن بالادست و تسخیر عالم کرده است
خاتم لعلش نشان نامها خواهد شکست

حکم جنت از هوا گلزار پیدا کرده است
هر که باشد بی محابا تو بجا خواهد شکست

از وفاداری نخواهم من شکستن عهد خویش
گرچه عهد خویشتن آن بی وفا خواهد شکست

بهتر آن باشد که در راهش از این ره بگذری
بر سرت ورنه فلک این شیشه را خواهد شکست

از وفاداری بدست آن پری رو داده ام
شیشهٔ دل گرچه از سنگ جفا خواهد شکست

گر شکست از جوش عشق او دل من دور نیست
نشئهٔ پر زور این می شیشه‌ها خواهد شکست

تا بر آید از نمد آئینه بیرون بشکند
هر که خواهد شد در اینجا خودنما خواهد شکست

محنت صحرانوردیهای ما داند که چیست
نوک خاری هر کرا در ره بپا خواهد شکست

همچو موج بی سر و پا سعیها دارم بخود
در تلاش وصل او گر دست و پا خواهد شکست

صبر باید کرد گر جوری رسد از دست چرخ
گردن پر زور ظالم را خدا خواهد شکست

میخوری گرمی کباب دل به پیش آورم
زود باید خورد ورنه اشتها خواهد شکست

این غبار خط که بر گرد رخش برخاسته است
در نظرها زود قدر توتیا خواهد شکست

زنگ شام هجر آخر صبح وصلش بشکند
بند بند استخوان این مومیا خواهد شکست

من خوشم از روزگار خط بچشم بوالهوس
سبزهٔ آن خط چه نوک خارها خواهد شکست

بی خط او چون توانم دید سوی گلستان
سبزه اش در دیدهٔ من خارها خواهد شکست

گر نباشد دسترس ما را گریبان گیریش
گردن مغرور او دست قضا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ ارباب دل حرف بلند
هست نازک شیشهٔ ما از صدا خواهد شکست

هر که با فرعون نفسش کرد در پیری جدال
گردن مارش چو موسی از عصا خواهد شکست

این جهان چندانکه میخواهی فزاید قیمتش
خط کافر کیش نرخ بوسها خواهد شکست

گر برآید بی نقاب از خانه آن رشک پری
رونق مهر و مه و آئینه را خواهد شکست

خانه اش میگردد از نقش و نگار غیر پاک
هر که سر تا پای خود چون بوریا خواهد شکست

دانهٔ دل را اگر شکست هیچ اندیشه نیست
آسیای چرخ چندین دانها خواهد شکست

گفت پیغمبر که از باد خزان محفوظ باش
ورنه رنگت همچو گلها این هوا خواهد شکست

درد دل از عشق و هم درمان او باشد ز عشق
قوت این درد را کی هر دوا خواهد شکست

داده ام ناصر بدست طفل بازیگوش شوخ
گوهر دل را نمیدانم کجا خواهد شکست

طایر وحشی نژاد دل شکار چشم تست
شاهبازی هست هر جا شد مسخر چشم تست

دیدهٔ آئینه و خورشید وا از حیرت است — چشم من تنها نه باز از انتظار چشم تست

دشمنی کرده است با خود خواب و راحت باغفلتست — هر که چون ما از دل و جان دوستدار چشم تست

باده نوشی کردن و هشیار بودن شب بزم — نیست کار دیگری اینکار کار چشم تست

در چمن نرگس ز خجلت سر بجیب آورده است — دیدهٔ آهوی صحرا شرمسار چشم تست

ماه و خورشید فلک را نعل در آتش کسیست — هر کرا دیدیم چون ما بیقرار چشم تست

ناتوان کرده است ای جان چشم بیمارت مرا — عالم بیهوشی من از خمار چشم تست

خوب میدانیم ما اوضاع و اطوار ترا — شوخی و بیباکی و مستی شعار چشم تست

دوستی دار و اثرها حاجت تقریر نیست — آنچه ما راهست در دل آشکار چشم تست

چشم مستت گشته در سحر آفرینی بی نظیر — نرگس و بادام و آهو در شمار چشم تست

نشئهٔ سرشار ما را نیست رنجی از خمار — دور ما از گردش بی اختیار چشم تست

آشنائی دامن صحرا از آن گردیده ایم — دیدهٔ آهوی صحرا یادگار چشم تست

سیم و زر چه بود که بر چشم تو افشاند کسی
لعل یکتایی دل ناصر نثار چشم تست

آفتاب صبح محشر در کنار زلف کیست
سینهٔ شب از کواکب داغدار زلف کیست

سنبل و ریحان بگلشن شرمسار زلف کیست
ناف آهوی خطائی داغدار زلف کیست

شد زگیسوی که سنبل مو پریشان در چمن
لالهٔ صحرای امکان داغدار زلف کیست

نافهٔ آهو بود هر نقطهٔ مجبوب من
بر زبان خامه حرف مشکبار زلف کیست

پیچ و تاب حسرتم از سیر این گلشن فزود
جلوهٔ ابر بهاران یادگار زلف کیست

میتوان افشاند زلف و دید سوی آئینه
صفحهٔ خورشید پنهان در غبار زلف کیست

اینچنین صیاد بالادست در عالم کجاست
بستن خورشید بر فتراک کار زلف کیست

خاکساریها بنحو دلازم عروجی داشته است
بر سر پا او فتادن افتخار زلف کیست

دام میرویدچو سنبل هر بن مو بر تنم
آهوی وحشی نژاد دل شکار زلف کیست

میفزاید اعتبار رشته از قرب گهر	گر بیاویزد دل ما اقتدار زلف کیست
قیمتش از هر دو عالم در نظر آمد فزون	گوهر دل از یتیمی خاکسار زلف کیست
هیچ صیدی را نباشد از کمند او نجات	بستن دلها به بند خود شعار زلف کیست
میتوان از پیچ و تاب مضطرش دریافتن	آه پرپیچ دل من یادگار زلف کیست
موی آتش دیده را ماند ز روی پیچ و تاب	رشتهٔ حال و دل من تابدار زلف کیست
با شب تاریک هجران من از آن در ساختم	کز سیاهی شام هجران یادگار زلف کیست
اعتدالی در هوا پیداست مانند بهشت	در گلستان سایهٔ ابر بهار زلف کیست
همچو موج بی سر و پا می طپد از اضطراب	این دل دیوانه ما بیقرار زلف کیست
از مروت دور نبود جلوه فرما گر شود	نقد دل بر کف مرا بهر نثار زلف کیست
سنبل و ریحان جانان حلقهای دام شد	سینه ام دامان صحرای ختنگار زلف کیست
از طپشهائی که دارد میتوان معلوم کرد	در دل بیطاقت من خار خار زلف کیست

تیره روزیهای ما مشهور عالم گشته است | می شناسد هر که می بیند که کار زلف کیست
چون نه بندد گردن هر ذره بر فتراک خود | پنجه مهر فلک آموزگار زلف کیست
سر بجیب از فکر چشم کیست نرگس در چمن | شاخ سنبل سر بلند از انتظار زلف کیست
از نگاه ناوک اندازِ که خون گردید دل | چاکهای سینه ام از تار تار زلف کیست
این کرامت حق بیار ما عطا فرموده است | ورنه آب زندگی در چشمه سار زلف کیست
طالع ما روشن از خورشید انور گشته است | هر دو چشم انتظار ما دو چار زلف کیست
بیقراریهای او از حد فزون افتاده است | این دل بیتاب ناصر دوستدار زلف کیست

هر کرا دیدیم در بند بلا افتاده است
میتوان دریافت **ناصر** روزگار زلف کیست

بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است | آتشی در خانمان لاله زار افتاده است
بازِ دلرا با سر زلف تو کار افتاده است | مهرهٔ من ناگهان در کام مار افتاده است

طرفه شوری در گلستان از بهار افتاده است / وز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است

وا نشد دل تا جدا از زلف یار افتاده است / غنچهٔ نشگفته‌ام از شاخسار افتاده است

صفحهٔ آئینهٔ ما بی غبار افتاده است / بسکه جولانگاه حسن آن نگار افتاده است

هیچ سنگی را نمی بینم که بر فرقش نزد / تا دل دیوانه‌ام در کوهسار افتاده است

خندهٔ بیهوده در باغ جهان هرگز مکن / گل ندانی از چه در آغوش خار افتاده است

همچو ماه و مهر دایم نعل او در آتش است / در دل ما تا ز عشقش خار خار افتاده است

خواب آسایش طمع داری عبث در سایه اش / چار دیوار عناصر بی مدار افتاده است

جلوه گرام روز یا رب حسن عالم سوز کیست / آتشی در خانمان روزگار افتاده است

کهکشان با این بزرگیها بجنبش قطره ایست / بحر ذخار دل ما بی کنار افتاده است

می چشد هر کس بعمه جاه و دانی میرسد / بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است

شد خموش آتش بهر جا بود مجمرها شکست / دانهٔ شوخ سپندم بیقرار افتاده است

خاک حسرت گر بفرق خویش بیزد میرسد | همچو اشک آنکس ز چشم اعتبار افتاده است

از سیاهیهای فوج خط کافرتاب را | صفحهٔ خورشید تابان در غبار افتاده است

در زمین سینهٔ ما لاله بی داغ نیست | جلوگاه آن بت آتش عذار افتاده است

دیدهای خوش نگاهان ز اشتیاق وصل او | همچو نقش پا براه انتظار افتاده است

در دل دریا ز سنگینی گهر جا میکند | از سبکساری خود خس بر کنار افتاده است

آب حیوان در گلو چون گریه میگردد | در مذاقم آب تیغش خوشگوار افتاده است

گریهای عندلیبان جوش طوفان میزند | تا تو رفتی گل بچشم صد هزار افتاده است

در رهٔ خوابیده تا غفلت زمین گیرم نمود | همرهان رفتند و ما ماندیم و بار افتاده است

آن گل باغ مروت در بر ما آمده است | در نگاه دشمنان امروز خار افتاده است

کیست ناصر را که بر دارد بجز لطف خدا | روی بر خاک مذلت شرمسار افتاده است

میخورد چون رشتهٔ تابیده ناصر پیچ و تاب | همچو ما هر کس بفکر زلف یار افتاده است

زبی وفا طمعی از وفا نباید داشت | ازین خرابه امید بقا نباید داشت
فروغ چهرهٔ جانان کجا و شمع کجا | شعاع مهر امید از سها نباید داشت
ز بخت گوئی کس کی گدا خجل گردد | زبی حیا طمعی از حیا نباید داشت
نکرده آهن خود را جدا از خاک گذر | امید جذب ز آهن ربا نباید داشت
ز جوش عشق نگشته است تا که آب دلت | اثر امید ز آه رسا نباید داشت
دل و زبان تو از کذب تا نپردازد | اثر امید ز دست دعا نباید داشت
بوادئی که خضر گم نمود پی آنجا | نظر برهبری رهنما نباید داشت
سفید دیده چو از آه انتظار شود | امید روشنی از توتیا نباید داشت

چو شاخ خشک شود سبز کی شود ناصر
بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت

شمع را در بزم تنها روی زیبا نازکست | نازنین سروی که من دیدم سراپا نازکست

حال دل از جوش عشق او ندانم چون شود ‌‌ نشهٔ این باده پر زورست و مینا نازکست

یک نگاهی کردم از دور روز من آشفته شد ‌‌ طبع دلدار یکه دارم تا کجاها نازکست

بسکه عکس چهرهٔ آن نازنین افتاده است ‌‌ از قماش برگ گل هم روی دیبا نازکست

میشود از بوسه چیدن روی او نیلوفری ‌‌ تا کجاها چهرهٔ آن ماه سیما نازکست

فرش راهت کرده ام من پرده های چشم خویش ‌‌ جلوه فرما شو بچشم من سراپا نازکست

چون توان چیدن گلی از باغ و بستان جهان ‌‌ برق جولان عمر ما وقت تماشا نازکست

نالهٔ ما چشمها جاری ز خارا کرده است ‌‌ از دل سنگین او بسیار خارا نازکست

با دل دیوانه طفلی سخت شوخی می کند ‌‌ مطلب او سنگ باران شیشهٔ ما نازکست

جنبش آهی ز صد جا چاک ناصر میکند ‌‌ از حریر برگ گل دامان صحرا نازکست

رشتهٔ جانم چو نال شمع تابیدن گرفت ‌‌ تا که زلف تابدار یار پیچیدن گرفت

نوبهار آمد جهان را پر گل عشرت نمود در گلستان غنچهٔ لب بسته خندیدن گرفت

بر فلک پر کلاه رفعت نازش رسید قد رعنا جلوه‌اش بر خویش بالیدن گرفت

تا که روی آتشین او برآمد از نقاب شبنم از خورشید عالمتاب بالیدن گرفت

چون توان بی پرده دیدن بس مزاجش نازکست یک نگاهی کردم و آن شوخ رنجیدن گرفت

تا که گل بربست رخت خویش از عزم سفر بلبل بیچاره در گلزار نالیدن گرفت

ناصر از بس بود مخمور نگاهِ مست او
جای صندل لای خم بر جبهه مالیدن گرفت

نامهٔ یار تاج سرِ ما راست بهتر از افسر گهر ما راست

بوسه گر نمی‌دهد ندهد حرف تلخش به از شکر ما راست

در تلاشش بسان شمس و قمر روز و شب سیر بحر و بر ما راست

کردهٔ لطف بار دیگر هم خواهش بوسهٔ دگر ما راست

دیدهٔ بخت روشن ست امشب	یار مه طلعتی ببر ما راست
ما براه طلب نه تنهائیم	یاد او یار همسفر ماراست
خورده صد پیچ و تاب رشتهٔ جان	فکر آن یار مو کمر ما راست
پرده بردار از رخت ای گل	شوق دیدار بیشتر ماراست
آبیاری نمود ابر کرم	نخل امید پر ثمر ماراست
کاه را کهربا کشد سویش	کی بدل فکر بال و پر ماراست
حاجت سیر لاله و گل نیست	داغ عشق تو بر جگر ماراست
دل ما همچو ماه روشن شد	ز آفتابی که در نظر ماراست

ناصر از فیض سجدهٔ در او
نور چون مهر بر سحر ماراست

خندهٔ او رونق گلشن بود گل شاهد ست | نالهٔ ام زیب گلستان ست بلبل شاهد ست

باسر مژگان نگاه او نباشد آشنا | سرگرانیهای چشمش را تغافل شاهدست

هر که بنشیند بکنج دل فلاطون می‌شود | خم نشینی بنجته مغزی آورد دل شاهدست

مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد | آرزو خجلت کشد از من توکل شاهدست

غنچه سان بر لب نگلشن مهر خاموشی زدم | یک سخن بیجا نمیگویم تامل شاهدست

در چمن تا کرده ام یادی ز زلف پرخمش | در رگ جان پیچ و تاب افتاده سنبل شاهدست

عیش دنیای دنی هرگز دهان شیرین نکرد | تلخکامی حاصل عشرت بود گل شاهدست

چشمت از شوخی ندارد گر ز حال ما خبر | ما به بند دامت افتادیم کاکل شاهدست

کی بخاطر خطره از سیل حوادث بگذرد | کوه تمکینیم بجای خود تحمل شاهدست

گر غبار ما کشد خورشید جا دارد بچشم | خاک راه مرتضی گشتیم دلدل شاهدست

حضرت آصف به ناصر شفقتی دارد ولی
حجتی دیگر نمی باید تفضل شاهدست

دمی که پرتو حسن تو از نقاب گذشت / عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت

چه کرد با دل من آه گرم هیچ مپرس / ببین ز شعلهٔ آتش چه بر کباب گذشت

درین بهار نچیدیم ما گلی افسوس / بهار عمر سبکسیر چون سراب گذشت

نباشد ار مددی از جناب حضرت عشق / بدست و پای شناکی توان ز آب گذشت

توان ز توبه گذشتن که کار آسانیست / نمیتوان به بهار از سر شراب گذشت

نشد به بلبل بیچاره فرصت نگهی / فغان که جلوهٔ گل از چمن شتاب گذشت

به سیل هیچ میسر نشد بجز خجلت / هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت

چه لطف ماه شناسد چه فیض صبح بهار / کسی که عمر عزیزش بشغل خواب گذشت

نرفته هست ز آتش بجان خار و خسی / هر آنچه بر من از آن طبع با عتاب گذشت

۱۰

چرا رسا نشود فکر عالیم ناصر / چو زلف روز و شب من به پیچ و تاب گذشت

رشک گل ست و لاله عذار اینچنین خوش ست — رنگین کند نظاره بهار اینچنین خوشست

خط غبار سبز کسی رشک توتیاست — در دیده می کشیم غبار اینچنین خوش ست

ابر و هوا و گلشن و صبح و کنار جوی — یار ست در کنار بهار اینچنین خوش ست

مینا بدست و جام بلب نشئه در سرش — سیر گل و بهار بیار اینچنین خوش ست

آمد بعزم صید بدامان دشت دل — سیر اینچنین خوش ست و شکار اینچنین خوش ست

کاری اگر کنی تو بکن همچو کوهکن — آگاه کرده ایم که کار اینچنین خوش ست

از بس طپیده ایم و شکستیم بسکه پر — رنگین قفس شده ست بهار اینچنین خوش ست

طاؤس منفعل شده از پر بسان پا — از دست پنجهٔ تو نگار اینچنین خوش ست

صد سیل تند آمد و از جا مرا نبرد — لنگر زدم چو کوه و قرار اینچنین خوش ست

مائیم و ابر و گریه و آه حزین دل — در فصل برشکال ملهار اینچنین خوش ست

آمد دو اسپه تاخته در دل خیال یار — میدان چنین خوش ست و سوار اینچنین خوش ست

هر وعده که کرد وفائی در نبود
قول اینچنین خوش ست و قرار اینچنین خوش ست

چون بوی گل سفر بوطن می کند نسیم ما
از خود رمیده ایم فرار اینچنین خوش ست

بر خال یار دور نگاهم قرار یافت
دور اینچنین خوش ست و مدار اینچنین خوش ست

در بوستان حسن کسی دل ز راه شوق
دارد هزار ناله هزار اینچنین خوش ست

در دست ناصرست سر زلف آن نگار
دارد اگر کسی سر و کار اینچنین خوش ست

در حریم گوشه گیران بوی گل را بار نیست
این تعلق دشمنان را با تعلق کار نیست

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آئینهٔ دل در خور زنگار نیست

بیستون را کوهکن از امداد همت شق نمود
پیش همت هیچ کار مشکلی دشوار نیست

کرده ام طرح گلستان دگر من از خیال
خلوتی دارم که آنجا بوی گل را بار نیست

از کجیهای فلک هرگز نباید شد ملول
تا بود کج آفتی کس را ز نیش مار نیست

در تلاش سایهٔ بال هما از جا مرو
هیچ آسایش بجنت سایهٔ دیوار نیست

از درشتی با درشتان پیش بردن مشکل است
تا شدی هموار ناصر چرخ ناهموار نیست

بحر ل:

هر که در دل رموز عشق نهفت
همه اسرار غیب را بشنفت

خبر آمدن رسید بگوش
غنچهٔ دل بسان گل بشگفت

دامن از من کشید و تند نشست
بر زبانش هر آنچه آمد گفت

وصل او را بجان خریدارم
گر میسر شود چه مفت چه مفت

خبر آمدن شنید عاشق
راه معشوق را ز مژگان رفت

صبر ورزید هر که روزی چند
عاقبت میشود بمطلب جفت

ترک چشمش چه سخت انداز است
بر دل من نشست تیر چو جست

رفتی و رفت صبر و طاقت ما
بیتو ما را نماند خواب و نخفت

از خواب عدم ... (margin)

قابل عتماد هرگز نیست | هر کرا هست عهد و پیمان سست

دل ناصر ربود دست بدست
دلبر شوخ را چه بتوان گفت

هر که وصل ترا خریدار است | همچو خورشید و ماه سیار است
فارغ از فکر رزق میباشد | مرغ تا در قفس گرفتار است
میرود از زبان چها برسر | سر منصور نیزه بردار است
چه اثر دارد این دعای قدح | محتسب خرقه رهن خمار است
صید لاغر نمیکند هرگز | هر شکار افگنی که عیار است
گر ببندان زند کمان دارم | تیر او غرق تا بسوفار است
می نگاه است و چشم او ساغر | روی او ماه و موشب تار است
می کند سحر در علاج دلم | چشم آن یار گرچه بیمار است

من از و نیز مشیوم بیزار
هست از فیض خاص لطف سخن

طبع هر کس ز من که بیزار است
طوطیانرا که سرخ منقار ست

زلف جانان بدست ما ناصر
روز محشر بجای طومار ست

موسم ابر ست و طبع ما خوش نشست
خوش چو طبع کس بود دنیا خوش نشست

جرم مخفی بیشتر بخشد خدا
می کشی در دامن شبها خوش نشست

سر بجیب فکر زان آورده ام
یا و حق در گوشهٔ تنها خوش نشست

موسم پیریست میباید عصا
دست ما و گردن مینا خوش نشست

از برای آنکه آتش مشرب ست
بی تکلف دامن صحرا خوش نشست

این سخن دارم ز اهل دل بگوش
خاکساری بر در دلها خوش نشست

رنگ زرد و چشم خشک و زاهدان
عاشقانرا چشم خون پالا خوش نشست

عشق را از انسان که میپرسید نیاز
حسن را انداز استغنا خوش است

خاک بیز دهر که میگردد یتیم
گوهر ما در دل دریا خوش است

جانب این عاشق آشفته حال
یک نگه زان نرگس شهلا خوش است

لایق این کار نبود بی خبر
عشقبازی و دل دانا خوش است

گر نباشد گل بسر ما را چه غم
دامن صحرا و خار پا خوش است

زلف او در دست من دارم فغان
ناله و زاری دل شبها خوش است

بهترین کار ناصر عاشقی است
گوش باید کرد حرف ما خوش است

نوای عشق در گوش دل ماست
ز خود غلغل شدن هوش دل ماست

نپوشد چشمهٔ خورشید اگر گرد
کجا این چشم خس پوش دل ماست

اگر تیر نگاهش نیش دارد
به کیش دوستی نوش دل ماست

بود بارغمش از کوه سنگین | ولی از شوق بر دوش دل ماست
فلک با این بزرگیها که دارد | کجا درخورد سرپوش دل ماست
می انگور پر زورست هرچند | کجا درخورد می نوش دل ماست
بما در هجر باشد وصل حاصل | خیال او در آغوش دل ماست
شراب عشق فارغ از خمارست | دو عالم مست مدهوش دل ماست
اگر روی زمین در حلقهٔ اوست | فلک یک حلقهٔ گوش دل ماست
بود آئینه زانسان محو خوبان | دو عالم محو وبیهوش دل ماست
باین وسعت نباشد هیچ بحری | فلک یک قطرهٔ جوش دل ماست

فرامش میکند گر یار ناصر
کجا یادش فراموش دل ماست

دلم ز جلوهٔ حسنت چمن در آغوش ست | ز رنگ روی تو آئینه خانه گل پوش ست

زجوش لاله و گل میتوان بگلشن یافت | بشوق روی تو خون بهار در جوش است
به پهن بدیدهٔ عرفان سوی گل رعنا | درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است
زبیوفائی خود گرچه دور میباشی | کجا خیال تو ما را ز دل فراموش است
ز دست جور و جفای خطا سیه کارش | دریغ چشمهٔ مهر منیر خس پوش است
چنانکه غنچه چسپان بباغ می بینی | ازان بیاده بما یار تنگ آغوش است
دمید گرد لب یار خط تعجب نیست | هجوم مور بهر جا که چشمهٔ نوش است
خبر ز خویش ندارم چه جای بیگانه | بغیر یاد تو دیگر فراموش است
قبای غنچه چه چسپان بود که در دل ما | خیال آن دهن تنگ تنگ آغوش است
شبی که شمع رخ او ز باده افروزد | بسوی لاله نگه کن چراغ خاموش است
رسید موسم پیری و غافلی تو هنوز | مگر که موی سفید تو پنبه در گوش است
بریز قطرهٔ اشکی تو هم درین موسم | بکن نگاه که سیل بهار در جوش است

چه لذت ست که یاران یکدگر باهم
شراب خورده و مستند و دوش بر دوش ست

بدامن شب لف دراز او تا صبح
ستارهٔ سحری یادر بنا گوش ست

راست میگویم و سوگند سر جان دل ست
روز و شب یاد کسی مونس مهمان دل ست

هست سوگند بکفر سر زلفت ایجان
مصحف خوش خط رخسار تو ایمان دل ست

اهل دل را نبود حاجت سیر گلشن
هر کجا جلوهٔ یار ست گلستان دل ست

سخنی کردی و آمد بسر شورش دل
غنچهٔ تنگ دهان تو نمکدان دل ست

حاجت شمع دگر نیست بکاشانهٔ ما
روشن از پرتو روی تو شبستان دل ست

خاتم دل شواند که بر داهرمنی
ملک پاینده مسلم بسلیمان دل ست

خبر از راز نهانی نگهش می گوید
چشم آن یار توان گفت نه باندان دل ست

گوهری را که بود قیمتش افزون ز قیاس
پیش ارباب نظر لعل بدخشان دل ست

سیل را ز در بهم میرسد از ابر بهار	ریزش گریهٔ بسیار ز طوفان دل است
خال موزون ترا آیت رحمت دیدم	صفحهٔ خوش خط رخسار تو قرآن دل است
میتوان کرد نگهبانیش از سیل الم	چار دیوار تن از بسکه نگهبان دل است

یاد او روز و شب از فرط محبت ناصر
یار دل محرم دل مونس دل جان دل است

نو جوانی که نغمه پرداز است	دل ما را عزیز و دمساز است
جگر ما کباب سوخته از او	شعلهٔ گرم حسن آواز است
رو برو هر چه هست میگوید	صفحهٔ آئینه چه غماز است
آن جفا جو که برد صبر از من	بی محابا و شوخ و طناز است
جلوه کرد و برد دین و دلم	این چه طرز است و این چه انداز است
همه خوب اند گلرخان جهان	گلرخ ما ز جمله ممتاز است

گرچه شمشاد نخل هست بلند | آن سهی سرو ما سرافرازست
بکمند زان شکار دلها را | چشم آن شوخ تیر اندازست
طایر دل شکار چون نکند | مژهٔ او که ناخن بازست
تیر مژگان او گذشت از دل | ترک چشمش چه قادر اندازست
من نه تنها بحسبت وجوی او | ماه و خورشید در تک و تازست
همچو قمری بسوی سرو روان | دل ما از پیش بپروازست
بامید خرام قامت او | پردهٔ چشم پای اندازست
سوی آن سرو راستان ایدل | قمری شوق ما بپروازست
سخن عشق را باهلش گوی | که نه هر گوش لایق رازست
نیست کاری بخانه عاشق را | عشق بیباک خانه پردازست
آخر کار عشق خاموشیست | گریه و نالها در آغازست

هرچه گوییم بود ازان برتر عشق پیغمبریست و اعجازیست

سر خود باخت هر که سر افراخت زان سر شمع لقمهٔ گازیست

سیر گردون کند بپر زدنی طایر دل بلند پروازیست

در رهِ انتظار او ناصر دیدهٔ اشتیاق ما بازیست

لاله هر جاست داغدار منست برق شرمندهٔ شرار منست

چهرهٔ لاله رنگ او گلشن ابر زلفش سیه بهار منست

گوهر دل ازان بیاویزم زلف او گفت اعتبار منست

دهنش غنچه است و نرگس چشم رنگ رخسار او بهار منست

بسر راه آن سمند سوار شده ام خاک و افتخار منست

دیدهٔ ابر و دیدهٔ شبنم خجل از چشم اشکبار منست

مرهمی کی بر روی او بندم   داغ عشق تو سازگار من ست

همرهش چون غبار میگردم   هر کجا جلوهٔ سوار من ست

گرچه من عیب لاغری دارم   تیغ او تشنهٔ شکار من ست

برق تیغ کسی شهیدم کرد   لاله شمع سر مزار من ست

بوطن کار نیست عاشق را   یار هر جا بود دیار من ست

اثر تخم اشک گلگون ست   لاله دشت یادگار من ست

شعلهٔ آه دل بچرخ رسید   جلوهٔ برق شرمسار من ست

همچو پرگار دورهٔ دارم   نقطهٔ خال او مدار من ست

دست از دامنش نخواهم داشت   این مدار من و قرار من ست

همچو آئینه بر رخ جانان   محو و حیران شدن شعار من ست

هست پیراهنم ز عریانی   این شعار من و دثار من ست

شفق آسمان که می‌بینی | یادگاری ز لاله زار من است

آنکه جز وصل او نمیخواهد | دل دانای هوشیار من است

بی غمی نیست همچو ما ناصر

بیخودیها ز بس شعار من است

بهر پابوس تو خونم رنگها آورده است | تا پیام خونبها برگ حنا آورده است

قاصد شوقم خبر زان نقش پا آورده است | خاک راهش بهر چشمم توتیا آورده است

تا صبا حرفی از آن گلگون قبا آورده است | بر سر شوریده بلبل بلا آورده است

گریه و آه و فغان و نالها کار من است | بر سرم شور جنون هنگامها آورده است

دامن مژه بگیر بر روی آتش شوقم زند | تا که قاصد نامهٔ آن آشنا آورده است

زخمهای کهنهٔ دل از سر نو چاک شد | بوی مشک زلف او باد صبا آورده است

[illegible]

میرسد ناصر ز راه دور ای خورشید رو

[illegible]

صفحهٔ آئینهٔ دل رونما آورده است

خار خار مژه‌ات در جگری نیست که نیست
دود گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

لاله رویان جهان ولاله رخسار تواند
مایل سرو قدت خوش کمری نیست که نیست

من ندانم که دل او چه بلا سنگین است
ورنه در نالهٔ زارم اثری نیست که نیست

بعد عمری دل بیتاب تسلّی اندوخت
در خط او ز محبت خبری نیست که نیست

نامه‌ام یک سر مو نازکبوتر نه کشد
طایر شوق مرا بال و پری نیست که نیست

نه همین آئینه حیران جمالش باشد
محو نظارهٔ او دیده وری نیست که نیست

کاسهٔ زانوی من جام جهان بین شده است
که در و از همه عالم خبری نیست که نیست

بقضا هر که طرف گشت سلامت نرود
زخمی تیغ حوادث سپری نیست که نیست

دیدهٔ مور من از فیض قناعت سیر است
ورنه در خوان سلیمان شکری نیست که نیست

تا بخورشید همین قطرهٔ شبنم نرسید
واصل مقصد خود چشم تری نیست که نیست

عالمی در خم زلف تو بود سرگردان
گوی چوگان تو ای شوخ سری نیست که نیست

ادب عشق مرا منع خریداری کرد
ور نه در کیسهٔ من سیم و زری نیست که نیست

شمع گریان بعجب سوز و گدازی می‌گفت
در دو سر لازمهٔ تاج سری نیست که نیست

تربیت یافتهٔ ماهِ تو باشد گلها
پختهٔ پرتو مهرت ثمری نیست که نیست

هیچ دل را ز کمند تو رهائی نبود
بستهٔ رشتهٔ زلفت گهری نیست که نیست

نه همین فاخته از شوق سراپا چشم است
والهٔ سرو تو صاحب نظری نیست که نیست

چو تو صیّاد دسکدست ندیدست کسی
هدف تیر نگاهت جگری نیست که نیست

در خور حوصله هر کس ثمری می‌چیند
ور نه در باغ سخایت ثمری نیست که نیست

جبهه سای در حافظ نه همین ناصر ماست
منت خاک درش بر بصری نیست که نیست

هر کجا غنچه صبائی هست
هر گره را گره‌گشائی هست

در سر هر که نیست نشۀ عشق | کاسۀ پوچ پر هوائی هست

گرچه شاهان تکبری دارند | فقر را نیز کبریائی هست

بفریب جهان مرو از دست | طرفه حسن غلط نمائی هست

با سبک سیری که مه دارد | در ره او شکسته پائی هست

تو گران خواب بودۀ ورنه | همره کاروان درائی هست

شمع فانوس ایمن ست ز باد | حسن محجوب را بقائی هست

هر کجا جلوه میکند آن گل | در نظر باغ دلکشائی هست

نیست اظهار مدعا حاجت | لب خاموش را نوائی هست

میدهد گنبد سپهر صدا | اینچنین خانه را خدائی هست

ندهد رخصت طپیدن دل | کار با یار میرزائی هست

صبح از خویش رفتۀ خورشید ست | در نقاب فنا بقائی هست

نیست با خضر کار در رهِ عشق | هر کرا شوق رهنمائی هست
پای سیرت بخواب سنگین ست | ورنه این دشت را فضائی هست
بر دل صاف هر که شد مغرور | همچو آئینه خودنمائی هست
بقفس مرغ آشنا چو شود | بعد ازین باغ دلکشائی هست
رو برد می شود به نیکویان | تا که آئینه را صفائی هست
یار گر منکر ست خون مرا | شاهد صدق من حنائی هست

عندلیب نازک بیان
[illegible] صاحب [illegible] جمعیت [illegible]
بنوا معنی سنج

ناصر از ظل حضرت آصف
بر سرم سایهٔ همائی هست

هیچ کس در [illegible]
ایجاد [illegible] آرائش [illegible] خاص
زینت [illegible]

ذرات کاینات برقص از هوای تست | هر شبنمی که هست نظر بر لقای تست
دیوانه که سلسلهٔ آسمان گسست | زنجیر بند حلقهٔ زلف رسای تست
هر جامه نیست لایق اندام نازکت | از پردهٔ حریر دل من قبای تست

روشن گهر مضایقه از جان نمی کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر شبنمی که هست فنا در بقای تست

در خویشتن نظارهٔ صد باغ می کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر غنچهٔ دلی که به بند قبای تست

تا خیر چیست این همه در جلوه‌ای پری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آئینه خانهٔ دل عشاق جای تست

خواهد کشید وحشی ما را بدام خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گیرائیی که در نگه آشنای تست

بیرون برآر چهرهٔ خود از نقاب شرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این گوهر یگانهٔ دل رونمای تست

در گوش میرسد بمن از بند بندنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر پرده را نوای دگر از نوای تست

هرگز بخواب عیسی مریم ندیده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این چاشنی که در سخن جانفزای تست

شبنم ببال جذبهٔ خورشید می پرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی اختیار رفتن من از هوای تست

تدبیر را حوالهٔ تقدیر کرده ایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما را چه اختیار بود رای رای تست

آن را که باز چشم بصیرت نموده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در هر کجا که می نگرد جلوه‌های تست

ناز و کرشمه که نهالان باغ راست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تعلیم جلوه‌های قد خوش ادای تست

ناصر عزیز در نظر اهل بینش ست
همچشم توتیاست اگر خاک پاییست

مارا هجوم داغ به لشکر برابرست — اقلیم دل بملک سکندر برابرست

دشنام تلخ از لب میگون آن نگار — در کام ما بباده احمر برابرست

بیدست و پائی که چو شبنم نصیب ماست — از جذبهای مهر به شهپر برابرست

دریای حسن را گهر بی بها توئی — زلف معطّر تو به عنبر برابرست

در چشم حق شناس نبوده ست امتیاز — ما را سفال کهنه بساغر برابرست

سروی چو تو بباغ بهشت ست قامتت — چاه ذقن بچشمهٔ کوثر برابرست

آن شمع را که سیر بود از حیات خود — موج دم مسیح بصرصر برابرست

از سیل این بهار نخواهد درست ماند — گر توبه ام به سد سکندر برابرست

دریادلان تمیز به بخشش نمیکنند — کف در کف محیط به عنبر برابرست

زین بحر جز بیال فنا کی توان گذشت
سنگینی حیات به لنگر برابرست

در چشم هر که سرمه ز خاک قناعت است
این دانهای ریگ بگوهر برابرست

پرواز می کند بسوی یار خود ز شوق
مکتوب من بیال کبوتر برابرست

دلهای خلق سوخته چون دانه سپند
این گنبد سپهر به مجمر برابرست

دریای آتش است دل من ز شور عشق
این دانهای اشک باخگر برابرست

دست نوازشی که نهی بر سر کسی
ناصر بروز حشر بافسر برابرست

ابرها امسال پرستانه رفتار آمده است
از شگوفه شاخها آشفته دستار آمده است

صیقل مهتاب لوح خاک را آئینه کرد
همچو طوطی سبزها یکسر بگفتار آمده است

از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا
نرگس از خواب عدم یک چشم بیدار آمده است

جای آن باشد که قمری فرش سازد بال را
سروها چون قامت خوبان برفتار آمده است

همچو طوطی طالع سر سبز دارد عندلیب
غنچه‌ها از خندهٔ شیرین شکربار آمده است

از خروش رعد جوشد نالهٔ زنجیرها
ابرها چون فیلهای مست سرشار آمده است

دامن هر آرزو پر شد ز گوهر چون صدف
ابر دریادل به بخششهای بسیار آمده است

نکهت گلها سلیمان وار بر تخت هوا
در فضای دلکش بستان برفتار آمده است

سیر جوی شیر مهتاب ست شیرین در بهار
یاسمین با دست و دامان شکربار آمده است

غنچه‌ها از اوج می ساید کله بر آسمان
مانع سیر چمن کس را نه دیوار آمده است

از گرانجانی ست گرد آستان گردیدنت
ابرهای کوه پیکر کبک رفتار آمده است

موسمی آمد که پیران میشوند از سر جوان
صبح با دستار سرخ طره زرتار آمده است

از ریاحین فوجها دارد بخود میر بهار
باد پا از باد و شاخ گل علمدار آمده است

سایه‌های ابر دارد ناز بر بال هما
با سعادت این بهار خرمی بار آمده است

کام جان شیرین کند حرف حلاوت پرورش

کلک ناصر چون نی شکر شکربار آمده است

گل نمیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است
رنگ چون مینای می بیرون دیوار آمده است

باد ستانرا مبارک اینچنین ایام خوش
ساغر گل از شراب عیش سرشار آمده است

میکند صبح بهاران کسب فیض از روی گل
هر که چون شبنم سراپا چشم بیدار آمده است

گلشن از شوق که یکچشم تماشا گشته است
در نظر مژگان شوخی خار دیوار آمده است

شاید آن گلگون قبا عزم تماشا کرده است
رنگ دیگر بر رخ گلشن پدیدار آمده است

با صبا بوسی که آمد صبح کز شوق سماع
سروها گوئی ز جنبشها برفتار آمده است

خانهٔ تقوی خراب البته میسازد شراب
سیلها از هر طرف از بسکه سرشار آمده است

نکهت زلف که پیچیده است در باد بهار
ابرها چون جرگهٔ آهوی تاتار آمده است

سرگروه پردها نوروز باشد در عراق
پادشاه راگهای هند ملهار آمده است

نوبهار و راگ ملهار است هر جا بشنوی
مطربان در گلوگوئی که چون هار آمده است

هر چه خواهی ز نشاط و عیش ناصر میدهد
کاروان فصل با سامان بسیار آمده است

از چشم یار جنبش مژگانم آرزوست
زین تیغ تیز زخم نمایانم آرزوست

فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام
حکم جدید از لب خندانم آرزوست

ای طول انتظار مکن دیده ام سفید
یکبار دیدن رخ جانانم آرزوست

در کشت زار تخم امیدی فشانده ام
امداد از دو دیدهٔ گریانم آرزوست

چون گردباد رقص ز بیتابی جنون
در دامن وسیع بیابانم آرزوست

این امتیاز نیک و بد خلق تا بکی
آئینه وار دیدهٔ حیرانم آرزوست

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است
بر روی سینه زخم نمایانم آرزوست

تا چند پرده داری داغ جگر کنم
مانند صبح چاک گریبانم آرزوست

زین بوستان که جای اقامت نبوده است
مانند سرو چیدن دامانم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه جم نشان
چون مور دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی ز هیچ عقیقی نمی‌رود
ناصر مکیدن لب جانانم آرزوست

راحت جان من علی ولی ست
نور ایمان من علی ولی ست

بکف پای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سوگند
دین و ایمان من علی ولی ست

چیست جنت نمی شناسم من
باغ و بستان من علی ولی ست

کشت امید من از و سبز ست
ابر احسان من علی ولی ست

ناز خورشید شبنم دارد
مهر تابان من علی ولی ست

سرو و قمری و شمع و پروانه
جان و جانان من علی ولی ست

بلبل بوستان قدس منم
گل خندان من علی ولی ست

قمریم ناز می کند به هما
سرو بستان من علی ولی ست

دل من محفلی ست نورانی	شمع رخشان من علیّ ولیست
از دو چشم تمام اعجازش	نرگستان من علیّ ولیست
با دو گیسوی عنبر افشانش	سنبلستان من علیّ ولیست
از خط سبز و عارض رنگین	گل و ریحان من علیّ ولیست
با سلیمان چه کار مور مرا	شکرستان من علیّ ولیست
هیچ غم نیست هر کجا بروم	که نگهبان من علیّ ولیست
چه غم از دزد نفس کافرکیش	حرز ایمان من علیّ ولیست
چشم بد دور باد از جانم	جان من جان من علیّ ولیست
هیچ چیز دگر نمی دانم	من از دو زان من علیّ ولیست
از گزند علل مصون گشتم	بسکه درمان من علیّ ولیست
طوطی کلک من شکر ریز است	شکرستان من علیّ ولیست

جم نشان ہست مور من ناصر
که سلیمان من علیؑ ولی ست

آشنای خدا علیؑ ولی ست
ہمدم مصطفیٰؐ علیؑ ولی ست
نائب مصطفیٰؐ علیؑ ولی ست
شمع راہ ہدیٰ علیؑ ولی ست
گل باغ وفا علیؑ ولی ست
سر آب بقا علیؑ ولی ست
پاک از رجس آمدہ ذاتش
مقصد انما علیؑ ولی ست
من کیم وصف ہمتش بکنم
مورد ہل اتیٰ علیؑ ولی ست
دردمندان با ورجوع کنید
درد ہارا دوا علیؑ ولی ست
کان جود و مروت ست و کرم
بحر فیض و سخا علیؑ ولی ست
ہر کہ شد پیروش رسید بجای
خضر مقصد نما علیؑ ولی ست

ناصر از کار بستہ فکری نیست

بسکه حاجت روا علی ولی است

دارم دلی که خسته و بیمار چشم اوست / بی خود ز دور ساغر سرشار چشم اوست

دل را ز دست شیر شکاران روزگار / بردن بیک کرشمه همین کار چشم اوست

زان درد الحذر که سرایت کند بغیر / بیمار شد کسی که پرستار چشم اوست

با وحشیان معامله آسان نبوده است / از خود رمید هر که گرفتار چشم اوست

مجنون صفت بکوه و بیابان بگردش است / از خود رمیده که طلبگار چشم اوست

چون گردباد رقص کنان میرود بدوست / سرگشته که مست و هوادار چشم اوست

در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است / این بادهای تند که در بار چشم اوست

در نشئه شراب کجا یافت می شود / کیفیتی که در می پرکار چشم اوست

بسیار خوش نگاه بتان دیده ایم ما / ناصر غرور غمزه سزاوار چشم اوست

دل ز ما برده است و بی پرواست — این چه طور این چه طرز این چه اداست

این همه شوق من ز جذب کجاست — شبنم از بال مهر سر بهواست

خوبروئی که بیخبر زادست — نقش دیوار و صورت دیباست

حسن او را تعینی نبود — پرتو آفتاب در همه جاست

فرحتی هر یکی بخود دارد — جغد در غم خویشتن چو هماست

شبنم پاک در کنار گل است — خیره دیدن بسوی حسن خطاست

نیست از ضعف هیچ پروائی — آه در راه عشق همچو عصاست

بسکه از خویش گشته ام خالی — بند بندم بسان نی نواست

ما و مینا و دور ساغر می — زاهد و سبحه و عصا و رداست

نیست در هر دلی ز درد اثر — بی اثر ناله اش چو بانگ دراست

چشم بینا اگر ترا باشد — جلوهٔ حسن یار در همه جاست

عقل را راه نیست در حرمش — دل هر کس که عشق را ماواست

کف بمغز خارج افتاده است — دُر پر مغز در دل دریاست

کشتهٔ او بعمر خضر رسید — آب شمشیر یار آب بقاست

بعد هر گریه خنده باشد — غم امروز شادی فرداست

پر حذر باش از تماشایش — چمن دهر پر گل رعناست

عشق را کارهای بوالعجب است — واله مهر دیدهٔ حرباست

جلوه گر هر کجا که آن شوخ است — خون من پایمال همچو حناست

دست ما گرچه کوته است چه غم — دامن زلف آن نگار رساست

اگر از چهره پرده بر داری — گوهر دل برسم رونماست

چشم نامحرمان اثر دارد — عافیت حسن از شرم و حیاست

هر که آمد مقابلش جان داد — راستی آه ما چو تیر قضاست

پیش جولان آن رمیده غزال ‌ ‌ ‌ عرصهٔ نه سپهر تنگ فضاست

کور باطن چرا نخواهد بود ‌ ‌ ‌ دیدهٔ هر که جانب دنیاست

هر کرا عقل نیست گمراه است ‌ ‌ ‌ پرتو عقل شمع راه هداست

گر تو از کنج دل شوی واقف ‌ ‌ ‌ خوش فضاتر ز دامن صحراست

خبر از حال ما نمیگیرد ‌ ‌ ‌ چه قدر مست ناز و بی پرواست

شمع و پروانه و گل و بلبل ‌ ‌ ‌ هر یکی را بهر یکی سوداست

صحبت عشق و دل چه خواهد شد ‌ ‌ ‌ باده پر زور و نازک این میناست

هیچ از علم بهره اش نبود ‌ ‌ ‌ هر کرا بر کمال خود دعویست

نه فلک حلقه وار افتاده است ‌ ‌ ‌ نیزهٔ قامت که حلقه رباست

ای جفا جو شنیدنی دارد ‌ ‌ ‌ شکوه از عاشقان اگر بیجاست

عود از بوی خویش منفعل است ‌ ‌ ‌ آه من هر کجا که غالیه ساست

گریه و آه و ناله حاجت نیست   درد از رنگ روی ما پیداست

گر بپرسی ز حال ما چه عجب   نظری شاه را بحال گداست

چهرهٔ دلبری که من دارم   گل خوش رنگ و بوی باغ وفاست

واصلان راهبر نمیخواهند   در حرم کی تلاش قبله نماست

چشم بد دور دیدنی دارد   چه قدر جامه در برش زیباست

دستهٔ سنبل ست گیسویت   خط سبز تو عنبر ساراست

میزند بر صف عدو تنها   هر کرا همتی ز شیر خداست

سر بشاهان فرو نمی آرد
ناصر از بندهای آل عباست

زین بوی دل آویز که همراه نسیم ست   پیداست که با سنبل زلف تو ندیم ست

از سوزن مژگان تو شد سینه مشبک   وز تیغ نگاهت دل بیچاره دو نیم ست

از موج حوادثش بسر شور نیاید | طبعی که چو دریای گران حلم سلیم ست

ای مهر جهانتاب سری بر ز افق کش | انوار جمال تو شفا بخش سقیم ست

نخلی که برش نیست بود خار گلستان | زنهار مکن خواهش آن زن که عقیم ست

این سوخته جان بر سر کوی تو نشسته | چون داغ که بر برگ گل لاله مقیم ست

در دل نبود غیر تولای تو هرگز | دانندهٔ این راز خداوند علیم ست

هر چند که خط سر زده زان طرف بناگوش | ما را به سر زلف تو پیوند قدیم ست

مغزی که گرفتار زکام ست ز غفلت | بی بهره درین باغ ز انفاس شمیم ست

از فتنهٔ آن خط سیه کار هویداست | کاین گرد و غبار از اثر فوج غنیم ست

ناصر بدر یاس ز عصیان نتوان زد
امید بهی دار که الله کریم ست

کعبهٔ صدق و صفا خلوت درویشان ست | سجده گاه دو جهان حضرت درویشان ست

محو دیدار چنین قوم ز جان باید شد | حق نما آئینهٔ طلعت درویشان است

آفت عام خزان دست بطوبی هم زد | سرو گلزار بقا قامت درویشان است

خاطر جمع و دل شاد و فراغی دارد | جنتی هست اگر صحبت درویشان است

صید عنقا نبود صعوه و تیهو هرگز | فارغ از هر دو جهان همت درویشان است

ره بسر منزل مقصود تواند بردن | کاروانی که با همت درویشان است

می کند حضرت حق محترم هر دو جهان | هر کرا اند نظر حرمت درویشان است

چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم | بر دل و دیدهٔ من منت درویشان است

بخشش هر دو جهان بخشش ادنی باشد | قدرتی هست اگر قدرت درویشان است

سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن | کیمیای نظر رحمت درویشان است

از نفس خانهٔ آئینه مکدر گردد | فارغ از چون و چرا صحبت درویشان است

خادم خواجهٔ شیراز بجانم ناصر

مایهٔ محتشمی خدمت درویشان ست

آهم از هفت آسمان بگذشت — این خدنگ از دل نشان بگذشت

یار چون جلوه کرد پیش نظر — کار از وهم و از گمان بگذشت

هر که شد آشنای گوشهٔ دل — از تماشای بوستان بگذشت

یار پرکار دانه و دل ما — آنچه بر ما ز امتحان بگذشت

از نظرها گذشت فصل شباب — همچو تیری که از کمان بگذشت

لذت زندگیست آگاهی — حیف عمری که رایگان بگذشت

میرسد بوی پیرهن بمشام — میتوان یافت کاروان بگذشت

باد از دفتر محبت محو — هر که از یاد دوستان بگذشت

ذوق حور و قصور زاهد راست — عارف آنست کز جهان بگذشت

نیست رنگ ثبات عالم را — هر که آمد ازین جهان بگذشت

هر کرا چشم حق شناسی ہست
ہمت خاص گوشه گیران ہست

از تماشای این و آن بگذشت
آن ہمائی که ز آسمان بگذشت

ناصر این حرف خوب موزون نیست
که بصد شوق بر زبان بگذشت

دست و دلی کجا که کند کس بکار دست
دل شد فگار و نیز چو دل شد فگار دست

دارم بتی که و زنخ ازان میکند حذر
بر نبض من طبیب منه زینهار دست

گر شد فگار شانهٔ آن زلف می کنم
یکدست چه بود بمن ار صد ہزار دست

چیند گل مراد چه از بوستان عیش
آنرا که کشته ہست گره غنچه وار دست

از حیله آفتاب نمیماند از طلبش
ناحق گذاشتم بدل بیقرار دست

طالب بجد و جہد بمطلب برد رہی
از سعی و اہتمام تو ہرگز مدار دست

از راه شوق در خم آن زلف میزدم
مانند شانه بودی اگر صد ہزار دست

از بهر شکستن سایل بود چو گرز
از بخل هر کرا که بود غنچه وار دست

خواهی که نام نیک تو تا آسمان رسد
چون ابر ز آستین سخاوت برآر دست

رشک بهار برگ خزان دیده ام شود
گیرد اگر ز لطف مرا آن نگار دست

هر ذره پرورست بخورشید این شرف
ناصر تو از غریب نوازی مدار دست

نفر بید ز تو هر کس که زباندان گل ست
سر سبز وعدهٔ تو همه پیمان گل ست

عندلیبی که دلش بخود حیران گل ست
سر ته پر چو کشد سیر خیابان گل ست

هر سر شاخ ز گل مشعل روشن دارد
میتوان سیر چمن کرد چراغان گل ست

بهر هر محفل و کاشانه چراغ دگرست
دیدهٔ بلبل ما شمع شبستان گل ست

گرد آشفته دماغ من سودازده را
موج باد سحری زلف پریشان گل ست

میتوان غوطه زدن در دل دریای شراب
کشتی توبه شکسته ست که طوفان گل ست

در بهاران نشود تیره جهان بی خورشید | شمع روشن بچمن اختر تابان گل ست

جبههٔ وا طرب انگیز بود در مجلس | عشرت افزای چمن چهرهٔ خندان گل ست

آسمان نیست توان یافت که دود ست ازان | اخگر ما که نهان در ته دامان گل ست

جوش گل روی زمین کرد مسخر یکسر | تا نظر کار کند وسعت دامان گل ست

شوخی رنگ بشمعی ست که پوشیده شود | دامن شبنم ما کرده نگهبان گل ست

کلک جادو رقم ناصر رنگین سخن ست
عندلیبی که درین فصل ثناخوان گل ست

ای فروغ رخت از مهر جهانگیر ترست | جلوهٔ حسن تو هر سو نگرم در نظر ست

از ترازو چو رود پله از کار افتد | نسق کار جهان در گرو خیر و شر ست

هر که ویران نشود کی رسد آبادی را | شاخ را تا هوس برگ بود بی ثمر ست

بی نیاز نیست دوائی که نظیرش نبود | فکر اسباب جهان مایهٔ صد دردسر ست

شده آمیزش من باعث رعنائی تو
شعله را از خس و خاشاک ببین بال و پرست

قیمت حسن فزون از شرف تربیت است
سهل چون میوهٔ خود رو پسر بی پدرست

دامن شب نتوان داد ز غفلت از دست
شانهٔ زلف امل دست دعای سحرست

حاصل روی زمین عشق بمن بخشیده است
چشم نمناک و لب خشک مرا بحر و برست

در سخن لب بلب از جوش حلاوت چسپد
بی تکلف دهن تنگ تو تنگ شکرست

نمک افشاندن این چرخ ستمگر داند
هر که چون لاله دل سوخته خونین جگرست

گرچه آشفتگیی سنبل گلشن دارد
زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست

جوش یکرنگی ما طرفه لطیف افتاده است
ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست

غزل

خجلتی می کشم از اهل تجرد در راه
دامن سعی چو گل گرچه مرا بر کمرست

قامت سبز قبائی بخرام آمده است
تیغ پر زهر برون تا ز نیام آمده است

کار او روز و شب این ست که ساغر بزند ... مردم چشم ترا عیش مدام آمده است

هست پروانهٔ من منتظر جانبازی ... شمع رخسار برافروز که شام آمده است

آنچه از سیل بهاران گذرد بر سر پل ... بر من از جلوهٔ آن مست خرام آمده است

شام خط سیهش زود دمیده است دریغ ... آفتاب رخ او بر لب بام آمده است

میکند دل چو ثمر پخته شود از گلزار ... بسته با شاخ دل میوهٔ خام آمده است

بمسافر نبود در روزه شکستن گنهی ... میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است

خود بخود می چکد از دیدهٔ مینای شراب ... چشم مخمور تو تا بر لب جام آمده است

دیدهٔ پاک ترا از شبنم گل میباید ... بهوس دیدن آن روی حرام آمده است

جانب ما تو اگر نامه نویسی چه خوش است ... نیمهٔ وصل بعشاق پیام آمده است

داغهای کهنم از سر نو تازه شده است ... نگهت زلف که دیگر بمشام آمده است

هر کرا چون تو عزیزی بکند عزم سفر ... در وطن صبح باو همسر شام آمده است

چه شود کام روایم بشوی از نوشی | جام را از لب تو کام بکام آمده است

این بیت از شیخ مصلح شیخ سعدی [illegible]

ناصر از آه دل ما به بیابان جنون
کوه چون کبک دری مست خرام آمده است

[illegible]

آباد ترا ز وادی دل مملکتی نیست | گر دست دهد خوشتر ازین سلطنتی نیست
ما را نرسد چون و چرا در عمل صنع | هر فعل از و سر زده بی مصلحتی نیست
جز اینکه بخاطر رسد رنج و ملالی | از صحبت ناجنس دگر منفعتی نیست
سر سبز شد از گریه ما مزرع امید | ما را ز سحابی نظر مرحمتی نیست
در گرد کسادی نفتد چون گهر من | با هیچ خریدار مرا معرفتی نیست
ای وای بر آن کس که فتد از نظر دل | هر جا که رود پیش کسی منزلتی نیست
هر جا صدفی هست دهن باز نموده است | افسوس به ابری نظر مکرمتی نیست
کردیم بجل ما بتو چون از سر رغبت | بی صرفه بزن تیغ که اینجا دیتی نیست

از کوفتن آهن سرد دست چه حاصل
از تلخ توان یافت که شیرین چه لذیذ است

نا اهل بود هر که بر او تربیتی نیست
دردی نبود دگر خبر از عافیتی نیست

[illegible]

ناصر تو بکن کوشش و سعیی که بپایی
از خلق نکو بهتر و خوشتر صفتی نیست

[illegible] ربیع الاول [illegible]

غرقی پیش خدا خواهی داشت
گر تو اعزاز گدا خواهی داشت

گر چنین پای وفا خواهی داشت
مخلصان را ببلا خواهی داشت

یا بکش یا ز سر پا بگذر
چند در خوف و رجا خواهی داشت

یک گذر جانب مشتاقان کن
تا کجا پا بحنا خواهی داشت

دور از انصاف نخواهد بودن
گهگهی گر سوی ما خواهی داشت

شبهتی نیست که نیکو باشد
هر چه بر ما تو روا خواهی داشت

بیقین قافله سالار شوی
گر خبر از رفقا خواهی داشت

زود در کعبهٔ مقصود رسی — گر ز دل قبله نما خواهی داشت

گر تو امروز شوی پاک حساب — چه غم از روز جزا خواهی داشت

ره بمنزل نبری چو شو قدم — در پی راهنما خواهی داشت

غزل [illegible]

ناصر از خدمت درش گهران

چشم بر دست دعا خواهی داشت

ربیع الاول [illegible]

پای کوبان بچمن شیشه بدست آمده است — گیرمش تنگ در آغوش که مست آمده است

کافر عشق تو هر سو نکند چشم سیاه — که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است

هیچ وقتی نرود یاد تو از خاطر من — در دلم نقش ترا خوب نشست آمده است

خود نمائی تو بر هستی موهوم خطاست — هر که چون ذره شود نیست هست آمده است

چه خیال است که از جور فرو هشته شود — بعد عمری سر زلف تو بدست آمده است

هر که در خانهٔ زین دید سوارش دانست — در نگین خانهٔ نگینی به نشست آمده است

ایمن ز صدمهٔ سیلاب حوادث میباش — غم مخور گر سر دیوار تو پست آمده است

مائل مست و شلائین و غزلخوان همه شب — بمراد دل من یار بدست آمده است

مطلب قوت رفتار ز شوق ناقص — چه کند سیر بپائی که شکست آمده است

ناصر امروز ازان شوخ ربودم بابی — نقش هر بوسه بر آن لب بنشست آمده است

[illegible] ربیع الاول [illegible]

[illegible]

داغ دلم بمهر درخشان برابرست — چاک جگر بصبح بهاران برابرست

ملک وسیع دل که ازو دور چشم بد — هر گوشه اش بملک سلیمان برابرست

خونی که می چکد ز دل چاک چاک من — هر قطره اش به لعل بدخشان برابرست

آشفتگی ز مغز سرم کرده است گل — دستار من بزلف پریشان برابرست

روشن بود که سرمهٔ عرفان کشیده است — در دیده که قطرهٔ عمان برابرست

چون خضر من طفیلی اسکندری نیم — چشم ترم بچشمهٔ حیوان برابرست

هر شبنمی که گل دهدش جای در کنار — در دیده ام بقطرهٔ نیسان برابرست

در بی دریغ بخششی نیسان تمیز نیست — نزد سخی طفیلی و مهمان برابرست

هر بلبلی که تن بمقام رضا دهد — در چشم او قفس بگلستان برابرست

زان چهرهٔ لطیف که میریزد این عرق — هر قطره اش بگوهر غلطان برابرست

آثار فیض حق ز شما میکند نزول — فصلی کجا بموسم باران برابرست

[illegible]

ناصر بیا ز زلف تو آهی که میکشید — با پیچ و تاب سنبل و ریحان برابرست

[illegible]

از جوش نظارهٔ من در تماشای گلست — تا که پیش نظر باشد چه پروای گلست

نمیشناسد باغبان فصل بهاران ز خزان — عندلیب مست دایم در تماشای گلست

قمریانرا آرزوی سرو در خاطر بود — عندلیبانرا بدل دایم تمنای گلست

حسن را از شوخ چشمان خط نگهبانی کند — خاربست بوستان مانع ز یغمای گلست

می کند بی اعتنائی آنقدر گل از غرور
بلبل شوریده سر چندانکه شیدای گل ست

می فشاند خرده جان در کف پای بها
در سر شوریده هر کس که سودای گل ست

عشق پیدا میکند ناصر شکوه از روی حسن
رتبه گر هست بلبل را ز بالای گل ست

چشم فتان که از خواب گران برخاسته است
فتنه خوابیده باز اندر جهان برخاسته است

شاید افتاده است آن گل را گذر طرف چمن
طرفه غوغائی ز باغ و بوستان برخاسته است

بوستان پیرا چرا آزرده خاطر می شود
عندلیب ما ز فکر آشیان برخاسته است

ارتباط ما برنگ شبنم و گل بوده است
کار ما و یار ما از امتحان برخاسته است

نیست ظالم را رهائی اندوختهای ظلم
کز هدف فریاد اول از کمان برخاسته است

هیچکس یاری نمی پرسد ز حال یکدگر
دوستداریها ز طبع دوستان برخاسته است

جوش گل امسال در گلشن قیامت کرده است
طرفه شوری در چمن از بلبلان برخاسته است

جلوهٔ یوسف بچشم اهل عرفان میدهد | هر کجا گردی ز راه کاروان برخاسته است

[illegible]

هیچ پروائی ز بلبل نیست ناصر در دلش
سر بسر شفقت ز طبع باغبان خاسته است

[illegible]

بنشانده ام بباغ دل خود نهال دوست | بوئی مگر رسد بدماغ از وصال دوست

بی مثل و بی نظیر ز بس در لطافت است | نتوان در آب و آئینه دیدن مثال دوست

آئینه ام ز زنگ کدورت برآمده است | تا کرده هست جا بدل من خیال دوست

در آب میتوان بسوی آفتاب دید | بی پرده مشکل است نظر بر جمال دوست

این ماهتاب را برخ او چه نسبت است | نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست

پیداست محو عالم تسلیم گشته است | یکسان بود بهر که جمال و جلال دوست

در دل خیال چهرهٔ او نقش بسته است | ما را همیشه هست میسر وصال دوست

عالم تمام روشن و پر نور گشته است | از نور آفتاب رخ بی زوال دوست

نشو و نمای ما ز ظهور صفات اوست | گویا شده هست خلق ز حسن مقال دوست

نازم بحیرتی که مرا روی داده است | در عین وصل بیخبرم ز اتصال دوست

هرگز حساب قطرهٔ باران نمی شود | بیرون بود ز حد شمردن خصال دوست

با تار ساز نغمهٔ او کوک می شود | طنبور وار هر که خورد گوشمال دوست

پوشد اگر عیوب ز لطف عمیم خویش | بر پشت پاست چشم مرا ز انفعال دوست

ما را دگر بقرعهٔ رمّال کار نیست | وا کرده ایم مصحف فرخنده فال دوست

[illegible]

ناصر ز سوز هجر چه پژمرده کرده بود
جان تازه شد مرا ز نسیم شمال دوست

[illegible]

بیخودم گلخن و گلزار نمیدانم چیست | خار بی گل گل بی خار نمیدانم چیست

عاشقم مذهب من مشرب من هست دگر | رتبهٔ سبحه و زنار نمیدانم چیست

هست مینای می ناب من آن قدّ رسا | ساغر غیر لب یار نمیدانم چیست

تا کجا شکوه از این خواب گران سنگ کنم | چشم بینا دل هشیار نمیدانم چیست
سوز و اندوه جهان در نظرم هر دو یکیست | خندهٔ غنچه و سوفار نمیدانم چیست
بی رخش در نظرم تیره جهان گردیده است | فرق در روز و شب تار نمیدانم چیست
خون ما ریخته و تیغ بکف استاده است | مطلب آن بت خونخوار نمیدانم چیست
عمرها گرچه بوادی جنون گردیدم | ره این کوچه و بازار نمیدانم چیست
بهر گل جور دو صد خار کشد بلبل مست | عاشقم طعنهٔ اغیار نمیدانم چیست
نعمت روی زمین پر نکند چشم حریص | قانعم من کم و بسیار نمیدانم چیست
جز نگاهی نبود هیچ گناهی دگرم | سبب رنجش بسیار نمیدانم چیست
چشمهٔ آئینه خسپوش نموده است دگر | خواهش خط سیه کار نمیدانم چیست
بسکه چون جامه شد از گریهٔ بسیار سفید | فرق در دیده و دستار نمیدانم چیست
بیخود از جلوهٔ مستانهٔ او گردیدم | خندهٔ کبک بکهسار نمیدانم چیست

اگر این صید نیفتاد قبولش ناصر
وچه دل بردن دلدار نمیدانم چیست

مارا خط نگار به فر برابر است	هر سطر او به رشتهٔ گوهر برابر است
رویش ز چشم و زلف و ز لب گلشن بهشت	چاه ذقن بچشمهٔ کوثر برابر است
درد و غم فراق چه شد صف کشیده است	مارا هجوم آه به لشکر برابر است
آن را که هست آئینه روئی به پیش چشم	امروز در جهان بسکندر برابر است
این عود سوز سینهٔ ما سرد چون شود	مارا دلی که هست با خگر برابر است
خوشبو مشام جان و دل از بوی او شده است	زلف و خطش بمشک و بعنبر برابر است
رخسارش از هجوم عرق بحر موج خیز	خال سیاه چرده بعنبر برابر است
گر دیده هست داغ جنون جزو پیکرش	لخت دلم به لالهٔ احمر برابر است
کاهید بسکه پیکر من از غم فراق	از لاغری بصفحه مسطر برابر است

این غنچهٔ دهان تو تنگ شکر بود | هر حرف او بقند مکرر برابرست
محبوب عاشق است ز محبوب هر چه هست | دشنام تلخ یار بشکر برابرست
رنگی که میپرد ز رخ عاشقانه ام | در راه اشتیاق به شهپر برابرست

مطلع ثانی

ابروی او به تیغ و به خنجر برابرست | مژگان او به تیر و به نشتر برابرست
خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام | هر سطر او بطول بدفتر برابرست
تا خورده است تیغ تو مستانه گشته است | خون دلم بباده احمر برابرست
ابروی اوست تیغ بزهراب داده | مژگان چشم یار بخنجر برابرست
زاهد مکن نظر بخرامش که بشکند | گر توبه ات بسد سکندر برابرست
تمکین بی نهایت سنگین قامتش | از بهر سیل جلوه بلنگر برابرست
دل سوخت با جگر چه غم سوز سینه را | عود و سپند هر دو بمجمر برابرست

بال و پر نظارهٔ نظارگی بسوخت — رویت بآفتاب منور برابرست

با ماه نسبت رخ جانان غلط بود — آئینه کی بخشت مکدر برابرست

خواهد ز سیل جلوهٔ مستانه اش شکست — گر صبر دل ببند سکندر برابرست

از گرمی پرش بحذر آتش آمده است — با طایرم مگو که سمندر برابرست

این جوش اتحاد که در حسن و عشق هست — ظاهر بود بشیر و بشکر برابرست

هر تلخ و شور میرسد از جانب حبیب — در کام ما بشهد و بشکر برابرست

از آفتاب بیش بود فیض عام ما — در چشم ما گدا و توانگر برابرست

در بیشها رود تن تنها پی شکار — چشمت به پردلی بغضنفر برابرست

افتاده ایم تا که ز گلزار او جدا — ما را نسیم صبح بصرصر برابرست

هر قطرهٔ عرق که از آن روی میچکد

ناصر مرا بدانهٔ گوهر برابرست

درد بی درمان عشق من دوای دردهاست | ریزش چشم ترم کلفت زدای دردهاست

جان محزونم برغبت آشنای دردهاست | لذت غم هر که داند مبتلای دردهاست

اضطراب و بیقراری ابتدای دردهاست | صبر و آرام و تسلّی انتهای دردهاست

نیست جز جنس کدورت حاصل این خاکدان | مسکن و ماوای ما مهمانسرای دردهاست

نی همین تنها دل من ناله خیز افتاده است | بند بندم همچو نی پر از نوای دردهاست

در دل ما جلوهٔ عشرت نه بندد صورتی | دیدهٔ ما روز و شب محو لقای دردهاست

هر کجا باشد نمکزاری اثر غش میکند | دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

خواهش دیگر مرا از آستان عشق نیست | از در دولت سرایش التجای دردهاست

هر کجا باشد غمی آنجا اقامت میکند | دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

چشم بیدردان تماشا میکند رنگ و قلی | دیدهٔ غم پروران محو لقای دردهاست

هر غم سختی که باشد جانب خود می کشد | این دل مسکین من آهن ربای دردهاست

این گدایان کوچه گرد بهار بیدردی کنند | بر در دل هر که بنشیند گدای دردهاست

این دل چاکی که از دست غمانش رفته است | بی تکلف شانهٔ زلف رسای دردهاست

می‌زنم در شوق غمها نعرهٔ هل من مزید | تا کجا ها در درونم اشتهای دردهاست

کاش گر ما را شدی این نعمت عظمی نصیب | بوسهٔ سیب زنخدانش شفای دردهاست

مطلبی دیگر بخاطر نیست از حفظ بدن | می‌کنم گر احتیاطی از برای دردهاست

درد هر جا گر افتاد قیمت می‌دهد | رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلای دردهاست

هیچکس ناصر ازین دولت مبادا بی نصیب | درد معشوق حقیقی کیمیای دردهاست

هر موج لشکر تو زبان هست و زبان نیست | هر حلقهٔ گرداب دهان هست و دهان نیست

آن مهر جهانتاب عیان هست و عیان نیست | در سینهٔ هر ذره نهان هست و نهان نیست

حیف ست اگر عمر بغفلت گذرانی | این آب شب و روز روان هست و روان نیست

در پیرهن از جوش لطافت بدن او — چون بوی گل از برگ عیان ست و عیان نیست

سرگشته اینیم که آن جان جهان را — از کعبه و بتخانه نشان ست و نشان نیست

این [illegible]یه کار تو ای جان چه ستم کرد — گلبرگ عذار تو همان ست و همان نیست

ناصر تو فریبی مخور از وعدهٔ وصلش
آن شوخ پریچهره بر آن ست و بر آن نیست

خیالش در دلم ما وا گرفته است — پریزادی بمینا جا گرفته است

دماغ هر کرا سودا گرفته است — چو مجنون دامن صحرا گرفته است

وبال دیده بینا دورنگی ست — دل از سیر گل رعنا گرفته است

بخود هر ذره دارد ناز خورشید — که برقع از رخ زیبا گرفته است

بملک بیخودی مالک رقابم — که دستم گردن مینا گرفته است

فلک فرسائی آهم نظر کن — خبر از عالم بالا گرفته است

بسان گردباد از زور سودا
غبارم دامن صحرا گرفته است

بعزلت آبروئی میتوان یافت
از آن دُر در صدف ماوا گرفته است

ز جا برخاست تا آن سرو قامت
ز آهم آتشی بالا گرفته است

کند روشن گهر سازش به سختی
شرر جا در دل خارا گرفته است

غرور و ناز چون تقسیم شد
رعونت آن قدر رعنا گرفته است

چسان من کوچه بند عقل گردم
که دستم دامن صحرا گرفته است

سبکپر چون نشیند در دل بحر
کف همچشم خود را وا گرفته است

[illegible] سواری شبلی [illegible]

صنر

نمیدانم چه خواهد کرد ما را
دل از من طفل بی پروا گرفته است

[illegible] سنه ۱۲۱۱ هجری و از ایشان [illegible]

هر که با گلرخی دو چار نشست
فارغ از جلوهٔ بهار نشست

هر که در راه انتظار نشست
عاقبت در کنار یار نشست

جسم خاکی مرا مکدر داشت ‏ ‏ ‏ گریه کردم این غبار نشست

هر که افشرد پا درین وادی ‏ ‏ ‏ غافل از سیر کوهسار نشست

جرأت چشم یار را نازم ‏ ‏ ‏ زیر شمشیر آبدار نشست

هر که بی صرفه ساغری نزدی ‏ ‏ ‏ تا دم حشر در خمار نشست

دل تنهای من مصاحب یافت ‏ ‏ ‏ تیر او در دل فگار نشست

خط کافر گرفت چهرهٔ یار ‏ ‏ ‏ بر دل عاشقان غبار نشست

رحم بر حال عندلیب نکرد ‏ ‏ ‏ گل ازین معصیت بخار نشست

می نشیند بکلبهٔ احزان ‏ ‏ ‏ هر که بی یار در دیار نشست

بی تکلف برنگ شبنم گل ‏ ‏ ‏ پاک بین در کنار یار نشست

نگهی کرد بر دل زارم ‏ ‏ ‏ ناوکش در دل شکار نشست

عاشق از داغهای سینهٔ خویش ‏ ‏ ‏ بتماشای لاله زار نشست

تیر مژگان آن کمان ابرو | بر دل زار بیشمار نشست

بند شد دل بزلف او ناصر
مهرهٔ من بکام مار نشست

چهچههٔ بلبل بذوق چهرهٔ گلبوئی تست | کوکوی قمری بشوق قامت دلجوی تست
لیلة القدری اگر دارد جهان گیسوی تست | روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست
هر کرا دیدیم دارد داغ عشق تو بدل | آتش افروزد و عالم لالهٔ خود روی تست
آفتاب گرم رو اندر تلاشت قطره زن | تا ه نور انعل در آتش بجست وجوی تست
بال پروازش تو هر جا که تیری می پرد | می کشد هر کس کمان از قوت بازوی تست
دیدهٔ مردم ز کثرت بر عزیزان می فتد | روشنی چشم ما از جامهٔ خوشبوی تست
کعبه پیش چشم ما سنگ نشانی بیش نیست | سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست
تر نسازد لب آب خضر هرگز تشنه ام | در شهادتگاه امکان کشتهٔ ابروی تست

گر غزال آسمان سیر است اینجا راه نیست
دشت دل پر گرد وحشت از رم آهوی تست

غزل [illegible]

کعبه و بتخانه باشد سنگ راه سالکان
قبلهٔ مقصود ناصر گوشهٔ ابروی تست

[illegible]

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست
که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

دلی که آه ندارد گران بخاطرهاست
بدوش بار بود چون رگ رباب شکست

ستاره ریز شود حسن دلگیر از تشویش
چو آفتاب بمه قدر ماهتاب شکست

شکن شکن شده از روی دل شکستنها
نه اینکه زلف تو از دست پیچ و تاب شکست

جدائی تو همین ننگ خودنمائیهاست
یکی به بحر شود چون سر حباب شکست

جواب داد و نیامد ببزم من آن شوخ
چه شیشه‌ها بدل من ازین جواب شکست

ببین که سد سکندر درست استاده است
بنای خانهٔ دل کی ز سیل آب شکست

بهر که دیده بیناست محو او باشد
بچشم آینه تنها نه رنگ و آب شکست

چه بهره یاب شود محتسب ز کردهٔ خویش | دلی شکست چو کس شیشهٔ شراب شکست

[illegible]

رسید پیری و ناصر هنوز مخموریم
خمار خواب جوانی نه این گلاب شکست

[illegible]

سودیم باز ناصیه بر آستان دوست | آورده‌ایم گوهر دل ارمغان دوست

در ذره ذره یافته‌ام من نشان دوست | از برگ برگ می‌شنوم داستان دوست

اوراق دل اگرچه پریشان نمود زلف | شیرازه بسته‌ایم بموی میان دوست

دارم هزار شکوه من از چشم خونفشان | بر خاک ریخت خردهٔ راز نهان دوست

در هیچ جا اگرچه نمی‌گنجد آن لطیف | باشد دل شکستهٔ عاشق مکان دوست

ما را بهوش آمدنی نیست بعد ازین | درکشیده‌ایم چو رطل گران دوست

این رتبه از کجا بحریمش بریم راه | ای کاش گر رسیم بسنگ نشان دوست

در حیرت نظاره‌اش از خویش رفته‌ام | نی صدر می‌شناسم و نی آستان دوست

راه سخن ز حلق سلیمان بمور داد — من هم اگر شوم چه شود همزبان دوست

عاشق همان براه طلب قطره میزند — چون موج و بحر هست اگر همعنان دوست

در خاک و خون طپیدن ما رقص عشرت است — تیری رسیده است بدل از کمان دوست

در صافی عقیدهٔ خود محو بوده ایم — ما را خبر کجاست ز وهم و گمان دوست

فولاد هم ز آتش تیز آب می شود — آخر گداخت صبر مرا امتحان دوست

بر دشت دشت نافهٔ چین بار میکند — هر عقدهٔ ز طرهٔ عنبر فشان دوست

کردن نگاه تند بعید از مروت است — بسیار نازک است گل ارغوان دوست

دست کسی بدامن نازش نمیرسد — از دورباش حسن بود پاسبان دوست

ای قمریان بچشم تأمل نظر کنید — در هر کجاست جلوهٔ سرو روان دوست

دور است از قیاس و خیال و گمان و وهم — این بدگمانی که بود در گمان دوست

ناصر چه خوب صائب عرفان مآب گفت

از دیر و کعبه چند بپرسیم نشان دوست

نوبهار خجسته بنیادست — روزگار خجسته بنیادست

دل شکار خجسته بنیادست — بی قرار خجسته بنیادست

چون نگردد سفید دیدهٔ خلق — انتظار خجسته بنیادست

اشفاعی که سرمه می بخشند — در غبار خجسته بنیادست

دلنشین تر ز خنجر مژگان — خار خار خجسته بنیادست

شوخ تر از غزال دشت ختن — هر شکار خجسته بنیادست

آن شراری که نخل ایمن داشت — در چنار خجسته بنیادست

دلربا تر ز کاکل خوبان — شب تار خجسته بنیادست

می کشد آنکه دامن دل را — خار زار خجسته بنیادست

سلسبیلی اگر بعالم هست — جویبار خجسته بنیادست

قاف را آنکه چون کریوه شمرد — کوهسار خجسته بنیادست

یادگاری ز سینهٔ عشاق — لاله زار خجسته بنیادست

هر کجا کشوری ست یا غبیت — شرمسار خجسته بنیادست

نو عروس مسرت جاوید — در کنار خجسته بنیادست

خوشگوار از فرات و دجله و نیل — چشمه سار خجسته بنیادست

مومیائی برای خسته دلان — شب تار خجسته بنیادست

روز و شب جلوه گاه سرو قدان — رهگذار خجسته بنیادست

دلرباتر ز لیلی و شیرین — هر نگار خجسته بنیادست

هر یکی رشک حوریان بهشت — گلعذار خجسته بنیادست

هر که از عشق بهره دارد — دلفگار خجسته بنیادست

لالهائی که بیستون دارد — داغدار خجسته بنیادست

هر متاعی که هست در عالم	در دیار خجسته بنیاد است
بر بساط زمین چو مخمل سبز	سبزه زار خجسته بنیاد است
ابر دریا نوال فیض ازل	آبیار خجسته بنیاد است
پر ز اثمار جنت فردوس	شاخسار خجسته بنیاد است
هر زمین نسخهٔ ز باغ بهشت	انبه زار خجسته بنیاد است
کیمیا ساز هر مس قلبی	خاکسار خجسته بنیاد است
حلقه در حلقه از قلاع متین	کوهسار خجسته بنیاد است
کوه والا شکوه خلد آباد	افتخار خجسته بنیاد است
شاه برهان غریب قطب زمان	شهسوار خجسته بنیاد است
دولت آباد قلعهٔ بی مثل	در جوار خجسته بنیاد است
حوض مرغوب آبپاش دره	یار غار خجسته بنیاد است

انکه دریا ز آسمان زیردست | آبشار خجسته بنیادست

باغ شاهی که بر لب حوض ست | یادگار خجسته بنیادست

از بزرگی تحیهٔ بابا | اعتبار خجسته بنیادست

طاق بهر محل متین تر از فلک ست | بسکه کار خجسته بنیادست

گرد عالم بجمله خوبیها | اشتهار خجسته بنیادست

شکر لله که حضرت آصف | شهریار خجسته بنیادست

ناصر و هر که هست از دل و جان
دوستدار خجسته بنیادست

غزل

شوخ من بی اعتنائی کرد و رفت | بسمل تیغ جدائی کرد و رفت

سنگدل یاری مروت دشمنی | با من آخر بی وفائی کرد و رفت

سوخت از داغ جدائی سینه را | خوب با ما آشنائی کرد و رفت

ناتوان دیده وز من دامن کشید　　آنجوان زور آزمائی کرد و رفت

عاقبت با ما فرنگی مشربی　　سخت کافر ماجرائی کرد و رفت

داشتم در دل ازو امیدها　　حیف ترک آشنائی کرد و رفت

رفت ره برگشته اهل غرض　　سخت ظالم بیوفائی کرد و رفت

از جدائی دیده را خونبار ساخت　　چهرهٔ زردم حنائی کرد و رفت

کرد رنجور از فراق خویشتن　　رنگ ما را کهربائی کرد و رفت

تشنهٔ دیدار را در کنج غم　　بی مروت انزوائی کرد و رفت

آهوی چشمش دل دیوانه را　　سوی صحرا رهنمائی کرد و رفت

از وفا دارستیم خویشتن　　بیوفائی بی وفائی کرد و رفت

شوخ چشمی این ادا با او کند　　آنکه با ما بی ادائی کرد و رفت

گر ندادی بار عاشق را به بزم　　بر درت جبهه سائی کرد و رفت

حسرت چشمش بکامم سرمه ریخت — آشنای بینوائی کرد و رفت

در شکار دل ز چشمش شکوه نیست — زلف او وهم نارسائی کرد و رفت

جلوهٔ او چون حباب پوچ بود — هر که اینجا خودنمائی کرد و رفت

در شکست خویش هر کس نفع دید — خنده ها بر مومیائی کرد و رفت

غزل

ناصر آن خودکام بی پروا نگاه — زخمی تیر هوائی کرد و رفت

آدم از فیض عشق سلطان است — دل و خاتم سلیمان است

یوسف آخر عزیز میگردد — چند روزی چه شد بزندان است

طائری را که دادن برضا — قفس تنگ چون گلستان است

از حیا حسن میرسد بصفا — عرق شرم آب حیوان است

همچو آئینه بر رخ جانان — هر کرا دیده ایست حیران است

تا گهر بار ابر چشم من ست — انفعالی نصیب نیسان ست

حسن نگین اوست رشک بهار — از رخش آئینه گلستان ست

سخن سخت سنگ را ماند — حرف نیکو چو دُر مرجان ست

من نه تنها ز زلفش آشفتستم — خاطر عالمی پریشان ست

روی پاکش حریر دل زیباست — از عرق چهره اش درافشان ست

من دیوانه را بشهر چه کار — مسکن شیر در نیستان ست

عمر جاوید گر بود بجهان — اغنیا را ز بهر احسان ست

شانه بر زلف میزنی هیهات — هر سر موی او رگ جان ست

غزل [illegible]

ناصر از دست خود نباید داد
دل که انگشتر سلیمان ست

[illegible]

به شهر ساز ندارد دلی که صحرائیست — چسان بگوشه نشیند سری که سودائیست

بوادیی که مرا شوق دشت پیمائی ست | چو ناخن مژه در نوک خار گیرائیست

خمار لیلی خوش چشم خویش می شکنم | دگر چه کار باین آهوان صحرائیست

ز نقش بال و پر خود گذشته ام باش | قفس نشینی طاؤس از خود آرائیست

بحال خاک نشینان چگونه پردازد | که سرو قامت او در کمال رعنائیست

مئی که رنج خمار آورد نباید خورد | شراب عیش کجا در سپهر مینائیست

همین نه من شده ام از غمش گریبان چاک | چو صبح پاره بسی جامهٔ شکیبائیست

ز آه و نالهٔ عشاق کی شود هشیار | مدام نرگس مستش بباده پیمائیست

کدام مهر جهانتاب بی نقاب گذشت | که ذره ذره چو خورشید در خود آرائیست

که جز دل من و آئینه سینه کرد سپر | سپاه مژهٔ آن شوخ در صف آرائیست

چمن ز جوش حلاوت شده هست شکر زار | کدام طوطی خوش حرف در شکرخائیست

برو که هست رگ خامئی الصهبائیت | اگر ملاحظهٔ دولت ز رسوائیست

مجوی سرعت رفتار از گرانباران
سبک رکاب بود کشتیی که دریاییست

چو عندلیب بود ناله و فغان کارش
کسیکه شیفتهٔ حسن یار هرجاییست

بشوز فرد رُوان شهرتی اگر خواهی
که آفتاب مجرد علم ز تنهاییست

اگر رعایت آداب میکنی ناصر
براه و رسم محبت کمال داناییست

هرکرا چشم و دل بیدارست
بی تکلف ز اولی الابصارست

مهر لب حیرت نظاره تست
ورنه در دل گلها بسیارست

کم نگاهیست ز چشم تو بجا
سرگرانی روش بیمارست

بنشین آنقدر ایمن از سیل
هرقدر پست ترا دیوارست

قطرهای عرق رخسارش
هریکی چون گهر شهوارست

در بهارست چه کیفیت خاص
همه کس را بهوا دستارست

هر که در فکر خراش دلهاست / همچو سوهان همه ناهمواراست

سازگارست بطبع همه کس / هر که چون آب روان همواراست

چون نترسد دل تنگم یاران / آشنائی چه قدر دشواراست

لشکر حسن جهانگیر ترا / چشم خونخوار سپه سالاراست

غرق در سینه بی کینه ما / ناوکش تا بلب سوفاراست

صحبت عارض و خط سبزش / صحبت آئینه و زنگاراست

خار از جلوه فیض تو گل ست / گل سیراب رخت بی خاراست

غزل [illegible]

کلک رنگین رقم ناصر / بلبل خوش سخن گلزاراست

[illegible]

غنچه در جوش تبسم بچمن آمده است / با لب نازک آن گل به سخن آمده است

تا لب لعل فروشت بسخن آمده است / از لطافت سخنش در عدن آمده است

زلف مشکین گرهگیر تو ای طرفه غزال / کاروانی ست که از دشت ختن آمده است

من پذیرفته ام ای باعث رسوائی من / هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است

طبع نقاد که در نکته شگافی طاق ست / شانهٔ زلف گرهگیر سخن آمده است

آنچه در عقل نه گنجد بنظر می آید / ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است

قطره را گوهر شهوار تواند کردن / هر که مانند صدف پاک دهن آمده است

از قصور نظر حرف شناسان باشد / هر کسادی که ببازار سخن آمده است

نکهت پیرهن از باد صبا می آید / یوسف گم شدهٔ سوی وطن آمده است

جگر کوه خراشیده شود از آهم / تیشهٔ نالهٔ من کوه شکن آمده است

هر کجا هست غزالی سری افراشته است / سوی صحرا مگر آن صید فگن آمده است

گشتن از گفتهٔ خود یمن ندارد هرگز / آخر آفت لب سر عهد شکن آمده است

شیخ فانی چو شدی بست تکالیف معاف / خط آزادیی از دوست بمن آمده است

برگ گل خار به پیراهن او می گردد — نازکی ختم بران سیم بدن آمده است

عاشق از یاد قد و روی تو در گلزار است — نه به سیر چمن و سرو و سمن آمده است

غزل

[illegible]

دلنشین تر ز سویداست مرا ای ناصر

نقطهٔ خال که بر کنج دهن آمده است

[illegible]

چیستان

خلوت آرایان معنی را بگلشن کار نیست — در حریم غنچه چسپان بوی گل را بار نیست

میشوم ممنونت ای قاصد اگر گوئی پیام — جای مکتوب محبان رخنهٔ دیوار نیست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر — هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست

یک نکوروئی نمی آید بعالم در نظر — وای بر آئینه کو محرم زنگار نیست

کفر باشد فکر زاد ره بدین سالکان — توشه بستن بر کمر اینجا کم از زنار نیست

بارها کردم تماشا از برای امتحان — در سرا بستان عالم یک گل بی خار نیست

برق خرمن سوز راحت هوشیاری بوده است — عیش جنت کرد اینجا هر کسی هشیار نیست

از برای محو گشتن غوطه در دریا زدیم / ورنه ما را مطلبی با گوهر شهوار نیست

این درشتیها که می بینی ز سختیهای تست / گر کنی هموار خود را چرخ ناهموار نیست

کند شد دندان تدبیر و نشد وا یک گره / ناخن تقدیر را یک عقدهٔ دشوار نیست

می فزاید آدمی را از گران حلمی وقار / باعث تمکین ردا و جبه و دستار نیست

نغمه سنج امروز در گلشن کدامین بلبل است / در چمن خالی ز خون یک غنچه منقار نیست

رفت امیدی که ما را از دل صد چاک بود / زلف او را بهر زینت شانه در کار نیست

بزم رنگین گلستان پرخنگ افتاده است / بلبل مستی هزار افسوس در گفتار نیست

دیدهٔ خفاش باشد بی نصیب از آفتاب / دیدهٔ هر خیره چشمی لایق دیدار نیست

گریه طفل بی زبان را ترجمانی می کند / خامشان را احتیاجی با لب اظهار نیست

ناصر از خط بی صفا شد چهرهٔ رخسار او / آفتی آیینه را چون سبزهٔ زنگار نیست

هرکرا چون شبنم گل دیدهٔ بیدار نیست / در ریاض آفرینش از اولو الابصار نیست

صافی رخسار خط را زیب دیگر میدهد / نقش نیکو کی پذیرد صفحه ناهموار نیست

کفر آمد سرکشی در مشرب افتادگان / هرکرا باشد رگ گردن کم از زنار نیست

سختی ایام آرد در فغان بی اختیار / هیچ سیلی بی صدا در دامن کهسار نیست

وامکن در راه رفتن ای بت بیباک ما / کاروان زلف را جز شیشهٔ دل بار نیست

قدر بوی پیرهن هرگز نمیداند که چیست / دیدهٔ هرکس ز جوش گریه چون دستار نیست

نیستم نومید ساقی زنده کار افتاده ام / کی رسانم دست بر جامی که آن سرشار نیست

برزبانها نام اسکندر فتاد از آئینه / هست ازین آفت مسلم هرکرا آثار نیست

زرد چون برگ خزان زین غم گل خورشید شد / هیچ گل را رتبهٔ آن گوشهٔ دستار نیست

سرزنشها می کشد از خار بلبل بهر گل / هیچ پروائی مرا از طعنهٔ اغیار نیست

هست پیدا تا کجا آید زریک پا قطع راه / سیر ما را نسبتی با گردش پرکار نیست

گرچه سعی کارفرما کار را برمیدهد | هیچ تاکیدی برای کار چون همکار نیست
شد مکرر هر قدر این قند شیرین تر شود | غیر حرف عشق حرفی لایق تکرار نیست
کوه تنها زجا برداشت آخر کوهکن | پیش همت هیچ کاری در جهان دشوار نیست
تا ز حال من نباشد سطحیان را اطلاع | دیدهٔ من نم ندارد آهم آتشبار نیست
می نشیند در دل خارا باندک جنبشی | هیچ شمشیری چو ابروی تو لنگردار نیست

شوخ چشمان کام خود گیرند ناصر در وصال
عاشقانرا طاقتی از حیرت دیدار نیست

هر کرا دامان زلف او بچنگ افتاده است | در گروه عاشقان فیروز جنگ افتاده است
چون توان بال و پری وا کرد زیر آسمان | چار دیوار قفس بسیار تنگ افتاده است
از تو میخواهیم ای عشق قوی بازو مدد | کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است
چیقلشها سی خوش آینده صف مژگان او | در غزالان ختن گوئی که جنگ افتاده است

جبههٔ او میدهد از وسعت مشرب خبر / چین پیشانی دلیل خلق تنگ افتاده است

حال جان پاک را در تنگنای خاکدان / میشناسد هر که در قید فرنگ افتاده است

جلوهٔ آن مهر سیما را نمیدانم که چیست / هر کرا آئینهٔ دل زیر زنگ افتاده است

راه بردن بی دل روشن بود آنجا محال / کوچهٔ زلف تو پر تاریک و تنگ افتاده است

چون بجا ماند دل نظارگی از دیدنش / هر سر موئیش چو مژگان شوخ و شنگ افتاده است

تنگنای دهر نبود در خور جولان او / لامکان بر جلوهٔ آن شوخ تنگ افتاده است

در پی دل بودن آن چشم میدانی که چیست / باز خونخواری بدنبال کلنگ افتاده است

تا شکستی بر دلم افتاد شوری شد بلند / در دکان شیشه گر گوئی که سنگ افتاده است

سیل غم را می برد آسان دل عاشق فرو / لجهٔ آشامی سزاوار نهنگ افتاده است

در کنار گل اگر بنشست باشد خوشنما / شبنم روشنگهر بی ریو و رنگ افتاده است

دل نمیدانم خیالش را چسان تسخیر کرد / صید عنقا عنکبوتی را بچنگ افتاده است

بی جگر هرگز مرو در دشت خونخوار جنون
بیحد آنجا هر طرف شیر و پلنگ افتاده است

بر دل روشن گهر از چرخ نیلی میرسد
آن جفا کآئینه را در ملک زنگ افتاده است

دل بکوی عشق عازم گشت میلرزیم ما
شیشه دارد بار و در هر گام سنگ افتاده است

از حیا دورست اگر نسبت دهد خود را بعشق
راه دور و مرکب او سخت لنگ افتاده است

کور سازد دیدن او افعی انده را
خوش اثر تر از زمرد آب بنگ افتاده است

زهر باشد لطف عادت کرده جور ترا
می کشان را بادهٔ شیرین شرنگ افتاده است

جز شکست شیشهٔ دل نیست آواز خوشش
آشنای پردهٔ گوش ترنگ افتاده است

کرد تسخیر جهان از عزم صادق همچو صبح
ناصر روشن دل ما فتح جنگ افتاده است

شوخ رعنائی که ما را در نظر افتاده است
هر سر مویش ز مژگان شوخ تر افتاده است

بر سر من جورها از چشم تر افتاده است
مانع نظارهٔ آن سیمبر افتاده است

آن کمانداری که ما را در نظر افتاده است
بر جگر تیر نگاهش کارگر افتاده است

با وجود آنکه دارد سستی پیش انبهر
داغها در سینه‌ام بر یکدگر افتاده است

روح را از جسم بیرون کن که از زندان پوست
چون برآید پسته بیرون در شکر افتاده است

هر تنک ظرفی که بیرون از حریم دل فتاد
رتبه‌اش چون قطرهٔ اشک از نظر افتاده است

خواستگار نونهالی باش کو بر میدهد
رونق گلزار از نخل پر ثمر افتاده است

بود هر جا غنچهٔ لب بستهٔ گل شگفت
دلگشا تر آهم از باد سحر افتاده است

چون نگردد تلخ قند خندهٔ شیرین او
طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است

نیست کف را از سبک مغزی قراری در محیط
از گرانی در دل دریا گهر افتاده است

چون نخ نان غیر از خود آرائی چه می‌آید از او
هر که از شاهان به بند تاج زر افتاده است

از سر هر رگ مرا فواره وا کرده است
خون گرمم تیز تر از نیشتر افتاده است

گر فتد بر کوه پشت قامتش خم میشود
آنچه از بار غمش ما را بسر افتاده است

بسکه از بار گران سنگ علایق شد تهی
ناخدای کشتیم موج خطر افتاده است

در سیاهی و درازی خم و پیچ و شکن
آه من با زلف جانان سر بسر افتاده است

هر چه می‌آید ز غیر از بلا و فتنه نیست
تا کجا ها شخص گردون بد سپر افتاده است

هر کرا باشد لب خشکی و مژگان تری
بی نیاز از امتنان بحر و بر افتاده است

غزل [illegible]

عشرت دنیی مبین و سوی او می آورد
در جهان هر کس که ناصر بی‌خبر افتاده است

[illegible]

لاله هم رنگ رویش در بیابان نیست نیست
نرگسی چون چشم مستش در گلستان نیست نیست

در عدن دری به از آن در دندان نیست نیست
چون لبش لعل خوشابی در گلستان نیست نیست

این ترازو سنگ کم هرگز نمی‌داند که چیست
امتیاز نیک و بد در چشم حیران نیست نیست

خشک مغزیهای من با دام چشم او نبرد
درد جانکاه جنون را هیچ درمان نیست نیست

ریسمان زلف او با آن درازی نارساست
راه بیرون شد از آن چاه زنخدان نیست نیست

از غبار خاکساران کور بینا می‌شود — این جواهر سرمه هرگز در صفاهان نیست

هر سر موئیش مرا آشفته خاطر کرده است — شکوه‌ام تنها از آن زلف پریشان نیست

از هوس خالی نباشد عندلیب شوخ چشم — در گلستان غیر شبنم پاک دامان نیست

چشم احسان از تهی چشمان نباید داشتن — هرگز از ابر تنک امید باران نیست

شور باهی فقر دارد معتدل آب و نمک — این نمک در نعمت خوان سلیمان نیست

کاسهٔ مجنون کشیدم بر سر از شور جنون — هیچ پروائی مرا از سنگ طفلان نیست

هر که رنجی می‌کشد آخر براحت میرسد — ماه کنعان را غمی از چاه و زندان نیست

ز اشتیاق آب تیغش سینه میالم بریگ — تشنه کامیهای من از آب حیوان نیست

آب میگیرد ز چشم آفتاب از پرتوش — حسن او را هیچ باک از شوخ چشمان نیست

می‌گشاید گرچه خاطر خندهٔ صبح بهار — دلکشاتر زان گل چاک گریبان نیست

هر سر مژگان من جوئیست از خون جگر — این طراوت در رگ ابر بهاران نیست

تازه سازد نکهت خطش مشام جان من
تر دماغیهای من از بوی ریحان نیست

گر بدور خط از چشم او جفائی رفت رفت
شکوه از بی رحمی این نومسلمان نیست

غزل

[illegible]

ردیف تا

در دل ناصر که جا کرده است آن وحشی غزال
در خور جولان او صحرای امکان نیست

ردیف بی

[illegible]

ردیف تا

درون سینه مرا نیزه که آه شکست
چه نیزه که توان وصف سپاه شکست

رسید تا سر افلاک دست رفعت او
مشاطه تا بسرش گوشه کلاه شکست

بهیچ رو نبرد ره بمنزل مقصود
کسیکه خار جفا بهر کس براه شکست

خدنگ گر بره افتد بود گناه کمان
ز ضعف بخت مرا آه دل براه شکست

گشاد زلف سیاه دراز و شب شد داغ
نقاب چهره چو افگند رنگ ماه شکست

جهان بدیده ما تیره زو روشن کرد
سیه خط تو غرور شب سیاه شکست

نگاه تا سر مژگان نمیرسد بهر گره
اگر بچشم فلک سیر برگ کاه شکست

کمال حسن ز دست نوازش عشق است
که مهر بر سر مه گوشهٔ کلاه شکست

بهر کمال زوالیست گر بعاریتست
دو هفته پیش نباشد که نور ماه شکست

ز مومیایی شب وصل میشود هرگز
دلی چو شیشه که در هجر سنگ آه شکست

ز رخ نقاب گرفتی و روز روشن شد
فروغ روی تو رنگ شب سیاه شکست

کمر شکست مرا تا که رفتی از آغوش
فراق یوسف مصری میان چاه شکست

هزار تیر مرا در جگر چه می پرسی
بهر کرشمه ز مژگان کینه خواه شکست

چو قد خمید ز اعضا برون رود قوت
سر علم چو نگون شد صف سپاه شکست

کجا ز قوت بازو و تیشه می شکند
که پشت کوه گنه آه عذر خواه شکست

[illegible]

بشیشهٔ دل خود کرده ام ز بیباکی
ازان شراب که ناصر سبوی ماه شکست

[illegible]

دل در شکنج زلف تو ماوا گرفته است
این طائر خجسته چه خوش جا گرفته است

بی سعی مشکل است بمقصد رسیدنت — غواص گوهر از دل دریا گرفته است

تا شانه را بزلف تو همدست دیده ایم — آشفتگی بخاطر ما جا گرفته است

باید ز برق و باد مهیا کند قدم — در راه شوق هر که پی پا گرفته است

گر باریاب بزم وصالش شدم چه سود — جوش سرشک راه تماشا گرفته است

از سنگ کودکان نگرفته است لذتی — دیوانهٔ که دامن صحرا گرفته است

عنقا سراغ مسکن او را نیافته است — هر کس چو ما کنار ز دنیا گرفته است

از دیده ام چو قامت رعنای او گذشت — اشکم هوای عالم بالا گرفته است

برداشته است دل ز اقامت مگر چو ما — ریگ روان که دامن صحرا گرفته است

از بهر هر یکی است ره و منزل دگر — دنیا پرست کی ره عقبی گرفته است

از روشنی بدیده پل مژده رسان — سیل سرشک ماره دریا گرفته است

آویخته است هر سر تارش هزار دل — زلفت خبر ز عالم دلها گرفته است

بهر نظاره زینه مهیا توان نمود
مطلب حجاب چهرهٔ مقصود می شود
فرد است گوشهٔ کلهش مه پسند چرخ

زین سان که سرو قد تو بالا گرفته است
خرم کسی که ترک تمنا گرفته است
بالائی که آن قد رعنا گرفته است

عمل [illegible]

آورده است در کف او گوهر مرام
ناصر کسی که دامن دلها گرفته است

[illegible] ذیقعده [illegible]

صبح است و در فیض بروی همه باز است
هنگام دعا وقت سجود است و نیاز است

چیزیکه کند واله و شیدا دل ما را
در عاشق و معشوق همین ناز و نیاز است

شد زنده جاوید هر آن دل که در او رفت
سررشتهٔ عمر ابد آن زلف دراز است

ما خسته دلان دیر و حرم را نشناسیم
زخم دل ما ابروی محراب نماز است

چون عمر شب وصل و شب هجر شکایت
تنگ است لبش وقت و مرا قصه دراز است

عمریست که از داغ جدائی شبستان
کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز است

ماهیت اشیا همه زو گشته هویدا
رخسار صفا بخش تو آئینهٔ رازست

انوار فیوضات فتد بر دل عارف
این در برخ جاهل محروم فرازست

غزل

[illegible]

ناصر چه برد صرفه دل از رنگ تماشا
زان شعلهٔ رخسار که آئینه گدازست

[illegible] تاریخ [illegible] جمادی الاولی [illegible]

این چه چشم تمام آزارست
این چه مژگان نیشتر بارست

میدهی وعده و نمی آئی
این چه اقرار و این چه انکارست

این چه خار این چه تار زلف سیاه
این چه هندوست این چه زنارست

این چه چشم سیاه باده فروش
این چه مست همیشه هشیارست

هر دو چون شد بهم چو شیر و شکر
این چه کردار و این چه گفتارست

دل که پاک ست از کدورتها
رشک آئینهٔ صفاکارست

این چه رخسار صبح صادق فیض
این چه خط سیاه کردارست

این چه چشم سیاه شوخ نگاه — این چه آهوی تیز رفتارست

این چه دل از خیال لبریز — این چه جام شراب سرشارست

این چه سرو روان سیمین ساق — این چه قدست و این چه رفتارست

بصلاحم نمی کنی کاری — این چه وضع ست این چه رفتارست

این چه دل نعل شوق در آتش — این چه خورشید گرم رفتارست

این چه ابروست جان عاشق گیر — این چه شمشیر سخت خونخوارست

این چه چشم همیشه مست شراب — این چه خمخانه این چه خمارست

با ادب گو سخن ز بی ادبی — سر منصور بر سر دارست

جلوه ات موج باده را ماند — بردی از هوش این چه رفتارست

میرود تشنه جانب دریا — ملتجی با طبیب بیمارست

دل سفر می کند خدا حافظ — راه پر سنگ و شیشه در بارست

طوطیان را ز دہست مهرِ لب
این چه چشم لطیف گفتارست

رحم بر عندلیب می آید
گل سفر کرد و بوستان خارست

این چه آه این چه سینهٔ نالان
این چه کبک ست و این چه کهسارست

نرمی از دلی نمی آید
هر طلائی نه دست افشارست

[illegible]

ناصر این حرف منزل من ست
سوختی عالم این چه گفتارست

[illegible]

این چه زلف این چه روی تابان
این چه کفرست و این چه ایمانست

این چه رخسارهٔ عرق ریزست
این چه صبح ستاره افشانست

این چه خط لب ست تشنهٔ خون
این چه شمشیر تیز بُرّانست

این چه مژگان و این چه کثرت اشک
این چه ابرست و این چه بارانست

این چه تیر بلا و این چه کمان
این چه ابروست این چه مژگانست

این چه دل این چه زلف خم درخم | این چه گوئیست این چه چوگانست

مصحف روی او مخطط شد | این چه حرفست و این چه قرآنست

این چه چاه زنخ چه حلقهٔ زلف | این چه چاهست این چه زندانست

[illegible]

ناصر از عشق حرف می گوید

این چه گفتار آتش افشانست

[illegible]

هرکرا داغ عشق بر جگرست | ناله گرم او پر از اثرست

نفع از نیکوان رسد به بدان | حرف پیوند نخل خوش ثمرست

قفل غم را اگر کلیدی هست | بی سخن آه و ناله سحرست

از حجابی که حسن او دارد | چشم ما حلقهٔ برون درست

هرچه زاید ازان بود آفت | فلک فتنه خیز بد پسرست

هست تا جام نام جم باقیست | عمر جاوید حاصل از اثرست

صرف

خال هر جا فتد رباید دل	بر زنخ لیک دلپذیرترست
گر کند ناله در بهار رواست	هر کسی را که آه در جگرست
ماه و سال را شمار کنیم	عمر چون آب تیز در گذرست
همچو ریگ روان بدشت جنون	کاروانم همیشه در سفرست
مهر و مه را اگر فروغی هست	پرتو روی یار ما دگرست
سخت جائیست جای شوخگان	سینهٔ سنگ خلوت شررست
دل دریائیست کشتی نوح	پس چه پروای موجهٔ خطرست
نیست آزاده پا بگل دارد	گرچه دامان سرو بر کمرست
صندل جبهه ام ز بهر دوا	نبود پرده دار دردسرست
قیمتش جوهری نمیدانند	آب هر قطره بی بها گهرست
بسکه دریای حسن اوست محیط	هر طرف رو کنیم در نظرست

نخل خوش میوه این بستر زخم
زخم پیوند و شاخ بد ثمرست

نزند عشق بر دل مرده
رگ خون گرم مفت نیشترست

در صدف نیست قیمت گوهر
در وطن خار صاحب هنرست

[illegible]

سیر ناصر نمیشوم ز وصال
شوق من پیشتر ز پیشترست

[illegible]

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست
سبزهٔ این خاک را نشو و نمائی دیگرست

پست شد آوازهٔ مجنون ز شور کوهکن
ناله را در کوه از صحرا صدائی دیگرست

از غبار خط او هر چند می بارد بلا
سرمهٔ چشم سیاه او بلائی دیگرست

دیدهٔ امید روشن گر کند خاک مراد
در غبار خاکساران توتیائی دیگرست

سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب
رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلائی دیگرست

حسن رعنائی که رنگ جلوه در ویرانه ریخت
جغد را چون خال محبوبان ادائی دیگرست

مهر را بی پرده دیدن نیست کار هیچکس — بی حجابیهای او شرم و حیائی دیگرست

سر بصحرا دادگان عالم تجرید را — کاروان دیگر و بانگ درائی دیگرست

نوشدار وی طبیبان نیست ما را سودمند — دردمندان محبت را دوائی دیگرست

حسن رعنائی ترا باشد اگر ناز و غرور — عشق بالا دست ما را کبریائی دیگرست

هر گرانجانی به بحر عشق شو اندر زدن — این محیط بی کران را آشنائی دیگرست

اغنیا را گرچه نان گرم و آب سرد هست — ما غریبان را ز اشک و دل غذائی دیگرست

چون بلغزد در تماشایش قدم نظاره را — چهرهٔ زیبای جانان را صفائی دیگرست

از تعین ذره چون فارغ است گردید آفتاب — عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگرست

از هجوم جلوهٔ گلها و جوش عندلیب — در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگرست

دردمندان را علاجی نیست غیر از سوز عشق — داغ درد بی دوا را کیمیائی دیگرست

رهنمائی منحصر ناصر نباشد بر خضر

شوق کامل سالکانرا رهنمائی دیگرست

کشور جانرا جز این عالم جهان دیگرست
مهر و ماه دیگرست و آسمان دیگرست

در گلستان شبنم گل دیدبان دیگرست
حسن را از چشم حیران پاسبان دیگرست

محرم گفت و شنید ما زبان و گوش نیست
در میان ما و دل حرف و بیان دیگرست

کی بود در بار هر کس این متاع خوش قماش
آنکه یوسف می فروشد کاروان دیگرست

بر سر هر شاخ گل کی می نشیند از هوس
عندلیب مست ما را آشیان دیگرست

شمسه ایوان او بر مهر دارد نازها
عشق عالیشان ما را آشیان دیگرست

تیز کردن بر سر هر سخت جان انصاف نیست
تیغ ابروی ترا ای جان فسان دیگرست

گرچه در جنت میسر میشود عمر ابد
با وصال او حیات جاودان دیگرست

جز ادا فهمان نمی فهمد کسی این حرف را
گفتگوی چشم شوخش از زبان دیگرست

قامت موزون او در هر نظر رعنا شود
گلبن نوخیز را هر لحظه شان دیگرست

نامه پر شکوه ام سربسته باشد بهتر است
کز سر هر تار زلفش کاروان دیگر است

خاندان لاله را هر چند باشد اعتبار
داغ خونگرم دلم از دودمان دیگر است

نیست باک از گرمی خورشید رخسارش مرا
بر سرم از ابر زلفش سایبان دیگر است

خط که در چشم هوسناکان زند خار جفا
در نگاه حسن او را باغبان دیگر است

[illegible]

خامشانرا نیست ناصر احتیاج عرض حال
گریه طفل بی زبانرا ترجمان دیگر است

[illegible]

از گلستانت مرا بوئی بس است
سایه از سرو دلجوئی بس است

بر بط و چنگی نباشد گو مباش
از برای وجد ما هوئی بس است

مستی ما نیست موقوف شراب
گردشی از چشم جادوئی بس است

بهر ترتیب دماغ عاشقان
از دو زلفش عطر شب بوئی بس است

نیست ما را مسند جم آرزو
خاک گشتن بر سر کوئی بس است

قمری ما را ز بستان جهان / جلوهٔ سرو و لب جوئی بس است

از برای نیم جان عاشقان / جنبشی از تیغ ابروئی بس است

ارمغانم از نوای باد صبا / نکهتی از عنبرین موئی بس است

[illegible]

ناصر از بهر دل بیمار من / از لب او نوشداروئی بس است

[illegible]

چشم من تا چین زلف تابدارش دیده است / رشتهٔ نظاره چون سنبل بخود پیچیده است

قدر این پروانه آتش بجان فهمیده است / هر که گرد شمع رخساری شبی گردیده است

خوبی تن از قبای تنگ افزون می شود / غنچه را این حسن از پیراهن چسپیده است

هر که چون شبنم کند شب زنده داری اختیار / چشم او زین بوستان گلبرگ عیشی چیده است

بوسه ندهد گر لب او نیست جای اعتراض / صبر باید کرد اندک خاطرش رنجیده است

اینقدر تاخیر در گشتن نمیدانم چراست / عاشق مردانه خون خود بخود بخشیده است

غزل [illegible]

جز سوال بوسهٔ از من گناهی سر نزد
خاطر او اینقدر ناصر چرا رنجیده است

[illegible]

عشق پر زور تو سلطان من است	خط مشکین تو فرمان من است
ابر رحمت چشم گریان من است	چهرهٔ او صبح خندان من است
از تبسم بر کبابم زد نمک	غنچهٔ لعلش نمکدان من است
سبحه با زنار می سازم بهل	کفر گیسوی تو ایمان من است
رقص بسمل می کند پروانه ام	قد او شمع شبستان من است
سینه ام بزم تجلی گشته است	داغهای دل چراغان من است
در اسیری سیر گلشن می کنم	حلقهٔ زلف تو زندان من است
پیش پا باشد مرا گنج گهر	دیدهٔ ترا بر نیسان من است
در خیالش سیر بستان می کنم	عالم معنی گلستان من است

حاجت شمعی ندارد بزم من — روی ساقی ماه تابان من است

از پریشانی چه میپرسی مرا — تار زلفت رشتهٔ جان من است

باغ و بستانم نمیداند خزان — شعر رنگین باغ و بستان من است

غزل ... بیست و سوم رمضان المبارک ...

سایه اش ناصر عجائب دولت است

زلف او چتر سلیمان من است

[illegible]

ساده رویی که در نگاه من است — ابروش طاق سجده گاه من است

چشم او داشت قصد کشتن من — زلف او گفت در پناه من است

لشکر حسن اوست عالمگیر — کج کلاهی که پادشاه من است

همچو شب گر شدم سیاه گلیم — نالهٔ صبح عذرخواه من است

شیخ را کعبه برهمن را دیر — آستان تو قبله گاه من است

دل سنگین او ملایم شد — اثر آه صبحگاه من است

رفت ایام داد و بیداد م | لطفش امروز دادخواه من است

کلک من ترجمان عشق بود | عندلیب چمن گواه من است

دگر از من بگو چه واقع شد | دل بتو دادم این گناه من است

می فریبی بوعده های دروغ | می کنی هرچه در نگاه من است

سر نهادم بخط فرمانش | سبز خطی که پادشاه من است

ماه در هاله می کشد خود را | چه قدر منفعل ز ماه من است

آنکه بر ماه می کشد خنجر | ابروی شوخ کجکلاه من است

آستان بلند حضرت عشق | تکیه گاه من و پناه من است

همعنانش بود ظفر ناصر
هر کجا لشکر و سپاه من است

غزل [illegible]

[illegible]

نوگل باغ لطافت روی تست | نشئه بخش جان عاشق بوی تست

نیست فکر بالش پر در سرم — آرزویم تکیه بر زانوی تست

میشوی آزرده گر یادت کنم — تا کجا ها نازکی در خوی تست

مست از ذکر تو ذرات جهان — شش جهت لبریز از یاهوی تست

صرفه در کشتن مردم نکرد — سخت کافر نرگس جادوی تست

آمدی دیوانه از صحرا بشهر — زخم سنگ کودکان جلدوی تست

عافیت جوئی ز غفلت پیشگی — درد عشق بی دوا داروی تست

تشنگان را ساز سیراب کرم — آب رحمت تا روان جوی تست

از تو نتوان شد جدا در زندگی — تار جانم بسته بر موی تست

نکهتی بفرست با باد صبا — نافه چین حلقه گیسوی تست

دیده می پوشم ز کحل اصفهان — سرمه چشمم غبار کوی تست

کسب کن از دست خود قوت حلال — قوتی تا در ید بازوی تست

سجده اش بر اهل بینش واجب است | قبلهٔ عالم خم ابروی تست

لعل میگون تو جام انبساط | شمع بزم جان قد دلجوی تست

رشتهٔ جانها میانت بسته است | گوی دلها در خم گیسوی تست

طرفه گیرائی بچشمت داده اند | هر کرا دیدیم چشمش سوی تست

من نه تنها در تلاش افتاده ام | مهر و مه سرگرم جست و جوی تست

می گریزی از شیاطین جهان | نفس شیطان تو در پهلوی تست

بر لبت جا کرد خال عنبرین | روی آتش مسکن هندوی تست

گر شدم نخچیر چشمت دور نیست | شیر هم بیچارهٔ آهوی تست

غزل [illegible]

عالمی محو تماشای رخت
دیدهٔ ناصر نه تنها سوئی تست

غزل [illegible]

از شعلهٔ آواز که دل مرغ کباب است | از حسن گلوسوز که جان تب و تاب است

حیرت ندهد چشم مرا رخصت دیدن | رخسار تو ای غنچه چرا زیر نقاب است

در عالم وحدت نتوان یافت دوئی را | جائی که منم جلوهٔ معشوق حجاب است

از تشنگی و سوختگی کرد کبابم | هر وعدهٔ آن شوخ جفاکار سراب است

سر از خط فرمان تو بیرون نکنم من | اکنون بجبین تو چرا چین عتاب است

گر بی‌خردی حرف زند از ره خامی | خاموشی کامل نفسان عین جواب است

آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد | کز شرم رخش ساغر گل جام گلاب است

شرط است که در هوش دهی بوسه غریبی | در مستی اگر بوسه دهی صد چه حساب است

لطفی است اگر یار کند جلوه درین بزم | جام است و می و مطرب و آهنگ رباب است

آنرا که دلش داغ شد از آتش سودا | چون لاله ز خون جگر خویش شراب است

محتاج ببوی دگران خرمن گل نیست | بوی عرقش خوبتر از بوی گلاب است

در گفتهٔ ناصر بتأمل نظری کن

هر نکته که از خامهٔ او ریخت کتاب ست

ز خوبان گرمی روئی بسندست — نگاه چشم جادوئی بسندست

چرا صد حلقه سازد دام زلفت — برای صید من موئی بسندست

بقتلم حاجت تیغ نگه نیست — اشارتهای ابروئی بسندست

چه پروا گر نباشد چنگ و مطرب — من دیوانه را هوئی بسندست

شکر ریزست گر زآئینه طوطی — مرا چشم سخنگوئی بسندست

من دیوانهٔ آتش بجان را — ز جانان گرمی روئی بسندست

خیال ست اینکه آید در کنارم — ازان گل پیرهن بوئی بسندست

بگلزار ارم کاری ندارم — ز مصر او مرا کوئی بسندست

بسنجم تا جمال نازنینان — دو چشم من ترازوئی بسندست

نیاید گر بدام آن آهوی شوخ — کمین گاهی و قابوئی بسندست

بسیر جویبار دیدهٔ من | خرام سرو دلجوئی ابندست

بمجنون در خمار چشم لیلی | تسلّی بخش آهوئی ببندست

سری نبود که زخم او نخورده است | بچوگانش کجا گوئی ببندست

سپندم حاجت مجمر ندارد | نگاه آتشین خوئی ببندست

نباشد گر مقامش را نشانی | براه او تگاپوئی ببندست

برای دفع چشم بد رخش را | سپند خال هندوئی ببندست

برهمن دیر و زاهد کعبه جوید | بمن محراب ابروئی ببندست

مرا از گلشن ایام صائب
سهی سرو لب جوئی ببندست

دل من گنجینهٔ زر عشق است | سینه ام کان گوهر عشق است

چاکهائی که بر جگر دارم | هر یکی بهر خود در عشق است

اول از سر هوس برون آرد | هر کرا همچو ما سر عشق است

قدر این آستانه را بشناس | هر چه خواهی تو بر در عشق است

بال و پر نیست گرچه عاشق را | اوج پروازش از پر عشق است

خواجه تابنده فرق بسیار است | عقل بیچاره چاکر عشق است

هر که آئینه صورتی دارد | بی تکلف سکندر عشق است

آنچه مینای آسمان شکند | می پر زور احمر عشق است

هر کرا درد و داغ بسیار است | در حقیقت توانگر عشق است

هر چه در عرصهٔ وجود آمد | میتوان دید مظهر عشق است

هر کرا نیست صرفه از جان | مرد میدان لشکر عشق است

ناصر از کوی گلرخان نرود

چه توان کرد خوگر عشق است

جانهای پاک آینه روی ماه کیست
دلهای چاک شانهٔ زلف سیاه کیست

در جیب سر کشیدهٔ یاد که غنچها
دایم گشاده دیدهٔ نرگس براه کیست

از حیرت خرام که آیینه آبها
سر شاخ گل کشیدهٔ شوق کلاه کیست

سرو از خرام ناز که آموخت جلوه را
نرگس مدام باده پرست نگاه کیست

[illegible]

ناصر ز چهره که گرفته است نسخه گل
ابر بهار گردهٔ زلف سیاه کیست

[illegible]

یاران کسی که بی‌خبر از رسم و عادتست
در کیش من سر آمد اهل محبت است

موزیست هر که [illegible] روا داشت بر ضعیف
آزردن مریض دلیل شقاوتست

آن نوبت تبی که مرا می‌برد ز هوش
نوبت بنوبت آمدن اهل عادتست

از باز پرس پوچ دماغم ز کار رفت
در دسری که هست مرا از عیادتست

از زور تب بلرزه در آمد لبان پند
هر چند در مزاج کسی استقامتست

امروز هر کجا که دل آزرده بود | از خادمان سر که چنین در اذیت

ناصر نصیب دشمن ما باد انحراف
حقا که اعتدال طبیعت چه نعمت است

بگذر ز انجمن که تماشش ندامت است | عیش ابد نتیجه کنج سلامت است
آزاده باش و خانه بدوشی شعار کن | این میهمان سرا نه مکان اقامت است
شمشیر زنگ خورده نماید بدیدۀ مرد | در گلشنی که جلوه گر آن نخل قامت است
آلوده دامنی سر خود میزند بسنگ | آنجا که شست و شوی سرشک ندامت است
از کثرت فغان دل عاشقان زار | در هر شکنج زلف تو شور قیامت است
از شدت ظهور نیاید بچشم کس | عالم اگرچه روشن از آن شمع قامت است

ناصر ز طعن خلق نداریم هیچ باک
دیوانه را ملاحظه کی از ندامت است

نه من فرهاد و نی مجنونم ای دوست ‏ ز عشقت از همه افزونم ای دوست

چو داغ لاله غرق خونم ای دوست ‏ نمیدانی که بی‌تو چونم ای دوست

کند همراهیی گر تا حسرت ‏ ز بخت خویشتن ممنونم ای دوست

ندارم دست بازو از مار زلفت ‏ نمی‌آید اگر افسونم ای دوست

اگر در جلوه آئی محض لطفت ‏ اسیر قامت موزونم ای دوست

نسیمی کو که خنداند گلم را ‏ گره چون غنچه محزونم ای دوست

نمیداند تکلفهای رسمی ‏ که من دیوانه و مجنونم ای دوست

خرابم کرد گردشهای چشمت ‏ خبر کی باشد از گردونم ای دوست

بیالد ذره از خورشید تابان ‏ من از مهر رخت افزونم ای دوست

مرا از زلف تو زنجیر باید ‏ ز سودای رخت مجنونم ای دوست

توئی تا در نظر سرشار باشم ‏ دهد چشمت می گلگونم ای دوست

بصحرای جنون ما واگر فتیم
زِ زندان خرد بیرونم ای دوست

چو یاران کی زد شناسی گریزم
که من از جان و دل مفتونم ای دوست

نباشد بلبلی چون من غزلخوان
ز باغ خود مکن بیرونم ای دوست

بگو ناصر زمن شیرین لبم را
بکن از بوسه ممنونم ای دوست

بدیده که خزان و بهار هر دو یکیست
گل شگفته و پژمرده خار هر دو یکیست

بآن دلی که سراپا رضا و تسلیم است
نظارهٔ چمن و خار زار هر دو یکیست

دلی که محو خیال جمال گردیده است
در وصال و ره انتظار هر دو یکیست

ز احولیست دو دیدن بچشم بیخردان
بچشم بینش ما مور و مار هر دو یکیست

به بینش من که ندارم ز هیچ چیز خبر
نشاط نشاء و رنج خمار هر دو یکیست

بدیده که نظر می کند به ماهیت
چه نوک خار چه مژگان یار هر دو یکیست

مبین بظاهر و در اصل شی نگاه بکن | که قطره آب و دُر شاهوار هر دو یکیست
ستاره ریز شود دیده از نظاره او | فروغ مهر و رُخ آن نگار هر دو یکیست
حذر ز آه من خسته بایدت کردن | دل و دنیم من و ذوالفقار هر دو یکیست
به پیش هر که تمیز سخا و بخل نکرد | می دو آتشه و کوکنار هر دو یکیست
بچشم ظاهر ما کفر و دین دو ییست | باصل گر نگری نور و نار هر دو یکیست

وله

از صفا در بند نیک و بد دل وارسته نیست | خانهٔ آئینه را بر روی کس در بسته نیست
ما کتاب آفرینش را سراسر دیده ایم | هیچ بیت دلنشین چون ابروی پیوسته نیست
بی پر و بالی مرا از کوی او محروم داشت | قابل سیر گلستان طایر پر بسته نیست
فکرها کردند و کنه او نشد معلوم کس | چون دهان تنگ جانان نکته سربسته نیست
صفحهٔ رنگین دیوان گلستان دیده ایم | چون قد موزون شوخش مصرع برجسته نیست

پستہ دارد باد ہان تنگ او گر نسبتی
این زبان گوہر افشان در دہان پستہ نیست

رشتۂ نظارہ گرد دار تماشای شاخ گل
در گلستان جہان چون لفا و گلدستہ نیست

عافیت عام ست زان لبہای جانبخش آنقدر
جز طبیبان ہیچکس در عہد او دلخستہ نیست

تہ نشین چاہ مطلب کی شود دلو مراد
تا کہ ناصر رشتۂ طول امل بکستہ نیست

نخل باغ ارم و دلبر ما ہر دو یکی ست
سرو نورستہ و آن سبز قبا ہر دو یکی ست

پیش بالغ نظران بوم و ہما ہر دو یکی ست
ترک مطلب چو شود خوف و رجا ہر دو یکی ست

دیدہ ہر کہ دو بین ست بہ پیند گل و حنا
نیک و بد در نظر وحدت ما ہر دو یکی ست

بیقین نظر اہل جہالت باشد
قطرہ و بحر بچشم عرفا ہر دو یکی ست

تا چشیدیم رسیدیم بعمر جاوید
آب شمشیر تو و آب بقا ہر دو یکی ست

ننمودہ ست غلط راہ نشان راہ ہرگز
آہ پروردہ من و تیر قضا ہر دو یکی ست

تا بود پیش نظر جنت و دوزخ ستم است — ترک مطلب چو شود خوف و رجا هر دو یکیست

دل که در سایهٔ او رفت بدولت شد یار — سایهٔ زلف تو و بال هما هر دو یکیست

آن بود غنچه گشا این گره از دل واکرد — نفس سرد من و باد صبا هر دو یکیست

پیش آن لیلی مغرور که محمل آراست — آه مجنون من و بانگ درا هر دو یکیست

لازم آنست که تعظیم کنی پیران را — خم محراب و خم پشت دوتا هر دو یکیست

جانب کعبهٔ ابروی تو رو می آرد — گردش چشم من و قبله نما هر دو یکیست

ناصر از بسکه ز دل پیرو صائب شده ام
خاک و زر در نظر همت ما هر دو یکیست

هر کرا با سر سودای بتان کاری هست — اثرش موی پریشان دل افگاری هست

چه فتاده است رود در طلب بال هما — هر کرا بر سر او سایهٔ دیواری هست

پیش او شرح دل خویش دهم می ترسم — چشم مخمور سیاه تو که بیماری هست

مست آن بادهٔ پرزور خماری بکشد | در نگاه تو عجب نشئهٔ سرشاری هست

نه هر ره بکسی تا که غبار آلوده است | تا که در پیش نظر نرگس خماری هست

فکر روز نیش بصیاد تعلق دارد | هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری هست

گوش بر نغمهٔ بلبل نکند هیچ کسی | در بهاری که چو من نادره گفتاری هست

نیست در هیچ سری خواهش سودا و نه | این زمان هم بجهان یوسف و بازاری هست

عزم گلزار مکن جانب آیینه ببین | از رخت بهر تماشا بتو گلزاری هست

عاشق و شیفتهٔ ات گبر و مسلمان شده اند | روی تو مصحف و گیسوی تو زناری هست

میتوانی نظری کرد درین سیر چمن | همچو شبنم بتو گر دیدهٔ بیداری هست

میزنم غوطه بصد شوق بدریای جنون | که درین بحر مرا گوهر اسراری هست

گریهٔ چشم چرا کم شود از افکارش | که باو همچو دل زار مددگاری هست

طی کند قافلهٔ اشک ره از همت دل | که بهر قافله قافله سالاری هست

ماه و خورشید فلک سیر تمکین دارند | یک همین آه دل زار سبکساری هست

عاقبت سبز شود کشت امیدش ناصر
هر کرا ابر صفت چشم گهرباری هست

آن روی جانفروز تو خورشید انورست | خورشید هم مگو که ز خورشید برترست

از یک نگاه او مس ما شد طلای خاص | ما را نگاه دوست چو کبریت احمرست

هرگز بدیر و کعبه نگاهی نمی کند | آن را که باریابی بزمش میسرست

شیرین شود ز نقل کلامش مذاق جان | تکرار حرف دوست چو قند مکررست

لوح ضمیر دوست ز جوش صفای نور | رشک فروغ صفحهٔ خورشید خاورست

از بس بود کلام تو سیراب آب و رنگ | هر حرف آن چو لعل و گهر زیب افسرست

هرچند نیکوان جهانند همچو گل | روی نکوی دوست ز گل هم نکوترست

عهدی که بسته ایم بجان با جناب دوست | محکم به بندگیش چو سد سکندرست

ناصر حریم دوست بود کعبهٔ مراد
مارا حضور حضرت او حج اکبر است

میرود دیر و حرم هر که ز حق بیخبر است
بت پرستی دگر و یار پرستی دگر است

در ره عشق چه حاجت بمن از راهبر است
طایر شوق مرا جاذب رسا بال و پر است

فایز مطلب خود هیچو حنا می گردد
هر که از شوق کف پای تو خونین جگر است

ضعفا را بحقارت نتوان کرد نظر
دفتر حسن بشیرازه ز موی کمر است

من نه تنها دل خون گشته ببر داشته ام
لاله خونین جگر از عشق بکوه و کمر است

لازم دولت دنیای دنی غم باشد
شمع را شب همه شب درد سر از تاج زر است

گرچه یکسر همه شوخند غزالان ختن
آهوی چشم سیاهت ز همه شوخ تر است

تنگی جا نکند تنگ دل روشن را
خلوت سنگ سزاوار برای شرر است

پاس انفاس ضرورست دل روشن را
شمع را آفت جان دامن باد سحر است

دوربین ست زبس عینک روشن گهران | یار هر جا که کند جلوه مرا در نظر ست

می کند سیر گل و مانع او نیست کسی | شبنم پاک درین باغ که صاحب نظر ست

حفظ اسرار زبس شیوهٔ خود ساخته ام | صدف سینهٔ عشاق ازان پر گهر ست

توشهٔ بهر سفر بهتر ازین میباشد | خوشهٔ دل بره عشق مرا در کمر ست

[illegible]

گرچه رنگین سخنان مشق مضامین کردند
آب و رنگ سخن از فکر تو ناصر دگر ست

[illegible]

سخن تلخ دهان تو مرا چون شکر ست | نتوان گفت شکر هم که ازان خوبتر ست

حق شناسی ست هر آنکس که شناسد خود را | هر که از خویش ندارد خبری بیخبر ست

چه توان دید ازین چشم جهان بین او را | هر کرا دیدهٔ جان بین نبود بی بصر ست

گر سلامت طلبی سر برعونت مفراز | تا کشیده ست سر شاخ ثمرای تبر ست

چاک کرده ست رگ جان من شیدا را | نوک مژگان تو ای شوخ مگر نیشتر ست

زخمی سنگ حوادث نشود هیچ گهی | سرو آزاد بگلزار ز بس بی ثمرست

عذر بگذار و بیا بر سر قتال جان | شوق دیدار مرا بیشتر از پیشترست

آه من شعله فشان ست اگر نیست عجب | داغ سودای تو چون لاله مرا بر جگرست

در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی | هر کرا چون تو عزیزی دل و جان در سفرست

در ره عشق چه حاجت بخضر میباشد | هر سیاهی که نمایان شود آن راهبرست

هر کرا کسب قناعت بکمال انجامد | در کف خویش اگر خاک بگیرد که زرست

خواهش بنده همان ست که سرو شوی | بر سرم آنچه رود از تو سزاوارترست

آفت عیش همین عقل و خرد میباشد | در بهشت ست در ینجا چو کسی بیخبرست

ناصر این آن غزل حضرت سعدیست که گفت

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست

از گل هزار جای ترا روی خوشترست | وز سنبل و بنفشه ترا موی خوشترست

هرچند نیست منزل آن یار را نشان
رفتن بهر طریق بآنسوی خوشترست

آری بسیر بحر سرشکم چه خوش بود
لطف خرام سرو لب جوی خوشترست

خلق عظیم داری و لطف عمیم هم
رویت خوش و ادا خوش و خوی تو خوشترست

هر مرغ را زبان تکلم نداده اند
حرف و سخن بطوطی خوشگوی خوشترست

مجموعهٔ لطافت و خوبی تو بوده
مویت خوش است روی خوش و بوی خوشترست

شاید رباید از سر چوگان زلف خویش
سر را کنیم در ره او گوی خوشترست

این روی آتشین که تو داری بصد جهت
از لالهای تازه خودروی خوشترست

غزل یازده بیت [illegible]

ناصر کسی که در طلب یار بوده است
چون مهر گرم رو تگاپوی خوشترست

زینت ترتیب یافت [illegible]

ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت
سر رشتهٔ ز عمر ابد میتوان گرفت

آراستیم صفحهٔ دل را بداغ عشق
زین خط سر بمهر مدد میتوان گرفت

گر بیخودی ببتکده فال سفر زند | از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

از داغهای عشق دلم خرمن گل ست | گلها ازین چمن بسبد میتوان گرفت

در قعر چاه یوسف خود را نگه مدار | دل را برون ز قید جسد میتوان گرفت

این کثرتی که عالم امکان گرفته است | یک جلوه ز ذات احد میتوان گرفت

از خط سبز تا لب جانان توان رسید | زین خضر پی خجسته بلد میتوان گرفت

دارم دلی ز نرمی دشمن رمیده | آئینه ام کجا به نمد میتوان گرفت

هرگز بانتها نرسد ابتدای او | طول سخن به عمر ابد میتوان گرفت

از چشمه سار زندگی آبی چشیده نیست | بوسی ز لعل یار به کد میتوان گرفت

ناصر تو همت از ارباب دل طلب
این لشکر دعاست مدد میتوان گرفت

گنج دل در چشم از ملک سلیمان خوشنماست | مشت خار آشیان صد جا ز بستان خوشنماست

سیر دریای سرشکم از تو ای جان خوشنماست — برلب جو جلوهٔ سرو خرامان خوشنماست

خوب کردی از نگاهی سینهٔ ما سوختی — برق را انداز جولان در نیستان خوشنماست

نخل بار آور خورد سنگ و عوض بخشد ثمر — در تلافی بدی از شخص احسان خوشنماست

من دل صد چاک خود را پیشکش آورده‌ام — گر رسد این شانه تا زلف پریشان خوشنماست

منتی از ناخدا بردن چه گر کشتی شکست — تختهٔ خود را در افگندن بطوفان خوشنماست

نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم — آب شمشیرت بچشمم ز آب حیوان خوشنماست

عاشق بیچاره در حرفی تسلی می‌شود — خندهٔ گلها بروی عندلیبان خوشنماست

ساغر گلها بدور و سبزه مینا گشته است — می کشیها در چمن فصل بهاران خوشنماست

ابرها بر جا و گل خندان و گلشن تازه رو — جامه رهن باده کردن میگساران خوشنماست

مهر از مینا شکستن ساقیان در جلوه اند — کیسه پردازی درین هنگام رندان خوشنماست

دیدهٔ ابرست اشک افشان تو گر اهل دلی — از هجوم گریه کن سامان طوفان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی را تا بعرش
خدمت پیران شما را ای جوانان خوشنماست

زشت رو شکر دهد گر زهر باشد گفته اند
گر رسد زهری ز دست خوبرویان خوشنماست

حسن سیرت حسن صورت را دوچندان میکند
نیک خلقیها ز طبع خوبرویان خوشنماست

گرد باد هر جا که باشد سوی صحرا میرود
هر که از خود میرمد او را بیابان خوشنماست

دیده حیران ناصر جلوه گاه ناز کن
خانه آئینه را عکس تو مهمان خوشنماست

تیر وزه گیر و کمان دار دو قربانی هست
چشم بد دور که صیاد بسامانی هست

دیده مشتاق تو تا هست بچشمت مژگان
دل طلبگار تو تا در تن من جانی هست

میتوان کرد دو داعی ز من ای عقل و خرد
بجنون میرم امروز بیابانی هست

بادشاهی نه همین حشمت و جاه است و جلال
هر کرا خاطر جمعی است سلیمانی هست

چون پریشان ز خیال سر زلفش نشوم
از نسیم سحری سلسله جنبانی هست

روز و شب در خطر سیل حوادث باشد — خانهٔ را که در و رختی و سامانی هست

پیرهن چاک نه تنها من شیدا دارم — صبح را هم ز غمش چاک گریبانی هست

جانب میوهٔ فردوس کجا می نگرد — هر کرا مدّ نظر سیب زنخدانی هست

میتوان یافت که از درد نصیبی دارد — هر کرا دیدهٔ گریان دل بریانی هست

در تماشای رخ یار منم نغمه سرا — هر کجا باغ و بهارست نغزخوانی هست

شمع هر داغ جدا بر دل من روشن کرد — میتوان کرد گذر سیر چراغانی هست

سوی گل باز چه شبنم نگشاید چشمش — هر کرا مدّ نظر مهر درخشانی هست

روی در آئینه منگر که شوی شیفتهٔ اش — بهر عاشق شدنم حجت و برهانی هست

عوض قطره گهر بحر گرفته است ابر — میدهی هر چه بسایل بخود احسانی هست

به شبستان جهان حاصل عمرم چون شمع — دل افروخته و دیدهٔ گریانی هست

حاصل مور ضعیفی چه بود پیش ازین — خورش می کشت مرا قطرهٔ طوفانی هست

غم برآوردن دل شیوهٔ پیدردان است — ورنه چون ابر مرا دیدهٔ گریانی هست

همچو پروانه جهان گرد سرش میگردد — دل من سوختهٔ شمع شبستانی هست

گریهٔ ابر بود باعث خندیدن برق — هرکرا دیدهٔ گریان لب خندانی هست

[illegible]

جرأتی کردم و لب میگزم اکنون ناصر
برلب نازک او نقش ز دندانی هست

[illegible]

آب روان ز آب گره بسته خوشتر است — هر قطره که اشک شود رشک گوهر است

مقبول طبع اهل جهان زود می‌شود — در باغ دهر هر که چو گل صاحب زر است

تن گرچه دور از سر کویش فتاده است — از شوق دیدهٔ دل من حلقهٔ در است

مهتاب در شراب طباشیر می‌کند — شبهای ماه باده به از شیر مادر است

هر چند آرمیده خرامی تو از عرق — هر رشتهٔ ز زلف تو چون سلک گوهر است

دل از غبار پاک چو کردی تو خسروی — آئینه ساخت هر که بعالم سکندر است

شبهای ماه باده کشی راست لطف خاص — صهبا و ماهتاب بهم شیر و شکرست

جز سوختن ببزم جهان نیست حاصلش — آنرا که همچو شمع بسر افسر زرست

کشت امید سبز چو خواهی بگریه کوش — از گریه های ابر چمن تازه و ترست

آهم رساست نامهٔ دل می برد بیار — این نامه را چه حاجت بال کبوترست

جامی کند بگوشهٔ دامان پاک گل — شبنم درین حدیقه ز بس پاک گوهرست

عاشق شراب هر که چو مستان فتاده است — دور فلک بدیدهٔ او دور ساغرست

یارب کدام سرو درین باغ میرسد — کامروز طوق فاختگان حلقهٔ درست

گرداب زلف و چین جبین ست همچو موج — دریاست روی پر عرق و خال عنبرست

عرض هنر مجوی تو از پاک طینتان — هر چند روشن آئینه پوشیده جوهرست

دست طلب بگردن مینا دراز کن — کز بهر دم کشیدن غمها چو اژدرست

ای تیغ یار اینهمه تاخیر بهر چیست — خون حلال ما بتو چون شیر مادرست

طوطی ز فیض آئینه گردد سخن سرا | ناصر ز روشناسی آن رو سخنورست

کلک تو ناصرست مگر ابر نوبهار
گلزار شعر از سخنت تازه و ترست

[illegible]

[illegible]

هر که چون ابر بهاران چشم تر آورده است | نخل امیدش درین گلشن ثمر آورده است

میتواند همسفر گردید با آزادگان | از توکل هر که زادی بر کمر آورده است

گر کنم صد جان نثار مقدمش باشد روا | بوی زلف یار را باد سحر آورده است

ذره مانا ز بر خورشید تابان می کند | پرتو مهر که ما را در نظر آورده است

نیست بی رنج خماری نشهٔ دنیای دون | می کشد هر کس شرابی درد سر آورده است

هیچ دانی بر لبا و چیست این خط سیاه | لشکر موری شبی خون بر شکر آورده است

چون چنار کهنه در باغ و بستان جهان | بار نخل نالهٔ گرمم شرر آورده است

بی پر و بالی و لیل ایمنی از آفت است | صید را در دام زور بال و پر آورده است

بهتر آن باشد که ایثارش کند پیش از خزان
چشم را سرمایهٔ اشک از گداز دل بود

هر که چون گل در چمن با خویش زر آورده است
موج این دریا صدف را پر گهر آورده است

[illegible]

از سر مطلب چو ما وارستگان هرگز گذشت
شاهد مقصود را ناصر ببر آورده است

[illegible]

جلوه گر از بهار موسم جوش گل است
بزم گلشن گرم از بانگ و نوای بلبل است

بیخودی راز دو عالم آشکارا کرده است
در بهاران جام جم در دست جام مل است

[illegible]

بسکه در سر کرده جا سودای زلفش می‌زند
در دماغ ما پریشان تر ز موج سنبل است

عالم صغری و کبری هر چه میجوئی در وست
آدمی آئینه دار جلوهٔ جزو و کل است

فکر آزادی بود خواب فراموش مرا
طائر دل پای بند آن کمند کاکل است

نازک اندامی که من دارم درین بستانسرا
خار در پیراهنش نیز از اگر برگ گل است

کی بعاجز نالی عاشق ترحم میکند
پیش او غوغای روز حشر شور بلبل است

[illegible]

آستان شاه مردان ست ناصر قبله ام
سرمۀ چشمم غبار رهگذار دُلدل ست

[illegible]

در سینۀ ما عشق نهان ست و نهان نیست
چون گنج بویرانه عیان ست و عیان نیست

از حیرت حسن رخ او دیدۀ حیران
چون چشمۀ تصویر روان ست و روان نیست

از عمر سبکتاز مشو این همه غافل
شبدیز تو پیوسته دوان ست و دوان نیست

پشت مه نو خم شده در عین جوانی
پیر دۀ افلاک جوان ست و جوان نیست

کاه اند ولی کوه غم عشق کشیدند
در بازوی عشاق توان ست و توان نیست

چون بو که به پیراهن گل سر بدر آورد
حسن تو بصد پرده نهان ست و نهان نیست

از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم
هر سنگ براه تو نشان ست و نشان نیست

تعریف تو از حوصلۀ شرح برون ست
در وصف تو هر موی بانست و زبان نیست

آنجا که جلوریز بود توسن قدرت
در پنجۀ هر شخص عنان ست و عنان نیست

ناصر بکه اظهار کنم درد دل خویش
شورم لب از عشق دهان ست و دهان نیست

ابروی بی غمزه شمشیر فسان گم کرده ایست
نرگس بی عشوه گنگ ترجمان گم کرده ایست

در جوانی هر تنی بی بهره از مشاطه شد
در بهاران بوستان باغبان گم کرده ایست

ساده رخساری که راهی در دلی پیدا کرد
صفحهٔ آئینهٔ آئینه دان گم کرده ایست

شوخ چشمی را که نبود ابرو و مژگان بلند
ترک صاحب جرات تیر و کمان گم کرده ایست

عشقبازی را که نبود جا ببزم گلرخان
عندلیب مست راه بوستان گم کرده ایست

هر که در سیر رخش بی بوسهٔ لب صبر کرد
همچو اسکندر زلال جاودان گم کرده ایست

هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم
دشت پیمائی درای کاروان گم کرده ایست

بی محابا از هوس چشمی که هر سو میرود
کشتی طوفان نصیب بادبان گم کرده ایست

هر دلی کز داغ الفتها ست ناصر بیخبر

خانهٔ تاریک نوریدان گم کرده ایست

یاد تو مونس روان من ست | نام پاک تو حرز جان من ست
عشق روشنگر روان من ست | در راحت رسان جان من ست
لخت دل بارکاروان من ست | شاهد چشم خونفشان من ست
گرچه از ضعف نیست طاقت حرف | زردی رنگ ترجمان من ست
انکه بر سرو نازها دارد | قامت یار نوجوان من ست
کار دل را تمام کرد اشوخ | در پی جان ناتوان من ست
عشق تا از خودی خلاصم کرد | من از و گشتم او ازان من ست
بتماشای گل نپردازم | رخ او باغ و بوستان من ست
انکه خون در دل سحاب کند | صف مژگان خونچکان من ست
گرچه آن بدگمان مکررسوخت | باز در فکر امتحان من ست

تا کشیدم بچشم سرمهٔ عشق — هرچه پنهان بود عیان منست

ذات پاکش ازین بری آمد — آنچه در وهم و در گمان منست

سینه ها از دل کباب جگر — سوز و دردی که در بیان منست

سایهٔ آصف ست دولت بخش — زیر آن سایه آشیان منست

عاشقانرا جز این غذائی نیست — خون خورد هر که میهمان منست

یک قلم همچو شمع آتش خیز — از تب عشق استخوان منست

هر که با آه من مقابل شد — کشتهٔ تیر بی کمان منست

ناصر از فتح آیتی دارد — جلوه گر هر کجا نشان منست

[illegible] شد نوزدهم [illegible] شوال [illegible] جمعه [illegible] ۱۱۷۰ [illegible]

نقطه [illegible]

تا بر آمد ز خانه آن بت مست — صبر چون توبه بهار شکست

هر که از بند چشم شد آزاد — همچو یوسف ز قید چاه شکست

یافت جمعیت از پریشانی
هر که دل را به تار زلف تو بست

آن پریچهره شوخ بی پروا
شیشهٔ دل به سنگ جور شکست

سر پر مغز پوچ بوالهوسان
هست همچون حباب باد به دست

سوز سودا چه کارگر افتاد
بر جگر داغ همچو لاله نشست

هر که چون سیل قطره زن گردید
بی تامل به بحر خود پیوست

گرچه مثل کتاب خاموشم
سینه ام از نقوش راز پر است

رست از قید نه فلک دل من
وحشی من ز دامها بر جست

از مکیدن اگر چه میرنجی
بوسهٔ شکرین لب تو بس است

جور کردی و دلم رمید از تو
آهوی وحشی ز دام تو جست

گرچه خط کرده است نشو و نما
با غروری که بود چشم تو مست

کارهای بلند رتبه کنی
همت خود اگر نسازی پست

جلوه پیرا چو گشت قامت یار | برصف گلرخان فتاد شکست

ایمن از دستبرد سیلاب ست | سر دیوار هر که باشد پست

غزل در ردیف ت
طرحی در استقبال ابوالمعانی [illegible]

در هوای رخش دل ناصر | هست چون ذره آفتاب پرست

[illegible]

مسلم گشت بر اهل نظر عیاری چشمت | که در ساغر زدن زاهل نشد هشیاری چشمت

امید التفاتی داشتم در دل ازین غافل | که افزون میشود در دور خط خونخواری چشمت

ترا بر جا بود ای سنگدل از فیلسوفیها | که این میتواند بود از مکاری چشمت

گریزی از پرستاران به بیماران نمی باشد | چرا باشد بعاشق اینهمه بیزاری چشمت

ز مژگان سیه شمشیر زهرآلود می بندد | چسان جان بر شود عاشق ز زخم کاری چشمت

علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری | دوای دردها دارد دل رنجور بیماری چشمت

بلی از صحبت بیمار بیماری شود حاصل | دلم برجاست گر رنجور شد از یاری چشمت

زبس شرمی که دارد در نظرها بر ندارد سر | بکس ننود خبر از خواب و از بیداری چشمت

بهنگام بهاران خواب سنگین بیشتر گردد | فزونتر گشت در دوران خط پرکاری چشمت

بعین باده نوشی طاقت ضبط نگه دارد | قیامت می کند ای جان زمن خودداری چشمت

بایما و اشارت در ادای مدعا کوشد | ندارد هیچ طوطی لطف خوش گفتاری چشمت

چه آسان میبرد صبر و قرار و میشود منکر | ندارد هیچ چشمی شیوهٔ عیاری چشمت

ز شمشیر نگه بخشید عمر جاودان از لب | بود بر جان عاشق حق نیکوکاری چشمت

ز مژگان دراز چون سنان از چیره دستیها | رباید حلقه های زلف را طراری چشمت

بود او باده کش ناصر دل چون شیشه دارد
بجا باشد بحالش اینهمه دلداری چشمت

بر لب سیراب او خط نقش بست | خضر بر سر چشمهٔ حیوان نشست

برد آن چشم سیاه نیم مست | دل ز دستم دل ز دستم دل ز دست

پاک شد آئینه ام از نقش غیر | تا خیال صورت او نقش بست
مار را نتوان گرفتن بی فسون | زلف او آسان نمی آید بدست
از خیال باطل نقش مراد | مهره فارغ شد چو در ششدر نشست
عشق در هر جا صف آرائی کند | در بنای صبر می افتد شکست
هر که گردد آشنای بحر عشق | گوهر مقصود می آرد بدست
ساقی ما تا بکف ساغر گرفت | مهر زرین ساغر خود را شکست
گلشن حسنت نه غارت ایمن است | از خط نورسته دارد خار بست
در بر عاشق ندارد دل قرار | این سپند از مجمر افلاک جست
هر که قانع شد ز آفت ایمن است | ماهیان را لقمه می آرد بشست
خال بر رخسار آتشناک اوست | هندوی خوش طالع آذر پرست
تا چه بر اهل تماشا می گذشت | گر بقا می داشتی این رنگ بست

گرچه آن بدخو مرا پامال کرد	گرد من بر طرف دامانش نشست

غزل
نعمت بیت پنج ۲۳ شهر ذیقعده
۱۲۶۱

ناصر از پیمانهٔ چشم کسی
می پرستم می پرستم می پرست

در سلطنت
[illegible] زینت
[illegible] بخت

مصرع دیوان الفت قد اوست	سرو گلزار نزاکت قد اوست
تا زجا برخاست غوغا شد بلند	در خرامیدن قیامت قد اوست
میتراود از سراپایش صفا	نخل بستان لطافت قد اوست
در صف مه طلعتان سرو قد	لایق کار امامت قد اوست
از تن او پیرهن دارد قماش	شمع فانوس لطافت قد اوست
عالمی از حسن او شد منجلی	شمع ایوان صباحت قد اوست

غزل
نعمت بیت پنج ۲۹ روز بیست [illegible]
۱۲۶۱ صفر

بسکه با ناصر تواضع می کند
نخل پربار سعادت قد اوست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر سر او چیزه را ناز و ادای دیگرست
تا بود بر شاخ گل را جلوه با زیباترست

چیزهٔ زر بر سر آن سرو بستان ادا
در نگاه عاشقان خوشتر ز مهر انورست

رتبهٔ دستار او در گلرخان سروقد
در بلندی از همه نام خدا بالاترست

پیشتر از مهر عالمتاب در نور ضیا
بر سر آن سرو گل اندام دستار زرست

صبح انوار سعادت چهرهٔ زیبای او
چهرهٔ زنار پنداری که مهر خاورست

از فروغش بزم یکرنگی منور گشته است
طرهٔ دستار او شمع تجلی پرورست

گرچه ناصر چیزهٔ خوبان دهد شان دگر
چیزه را از چهرهٔ او زیب و فر دیگرست

یار همراه ما سفر کرده است
ورد شام و سحر اثر کرده است

هر که در عشق پیچ و تاب کشید
دست چون زلف در کمر کرده است

دل سنگین او ملایم شد
چه قدر آه ما اثر کرده است

نارپستان او نمایان شد — نونهال طرب ثمر کرده است

تا به پهلو نشست آن دلدار — غم و اندوه دل سفر کرده است

آتش رنگ آن گل رخسار — لاله را داغ بر جگر کرده است

از رخ خویش زلف تا برداشت — در نظر جلوه گر سحر کرده است

هیچ آفت نمیرسد او را — جای خود هر که در خطر کرده است

غزل نه بیت — تتبع [illegible]

ناصر امروز یار می آید

طپش دل مرا خبر کرده است

هشت بیت — در [illegible]

با لب لعلت سخنم آرزوست — بوسهٔ سیب ذقنم آرزوست

صبح بهارست و چمن تازه رو — جلوهٔ آن گلبدنم آرزوست

رنگ رخ و نکهت زلفت دهد — آنچه ز سیر چمنم آرزوست

لعل بدخشان بکجا آیدم — آن دو عقیق یمنم آرزوست

سیر چمن می کنم از یاد او — نی گل و سرو و سمنم آرزوست

گریه درین باغ بسی کرده ام — خنده گل یک دهنم آرزوست

چشم مرا کحل صفاهان چه سود — سرمه ز گرد وطنم آرزوست

سنبل تر نیست تمنا مرا — زلف شکن در شکنم آرزوست

غزل [illegible]

ناصر اگر تشنه نشینیم بجاست — قطره چاه دقنم آرزوست

[illegible]

چندانکه گل است تو بهارست — عیش دل من ز وصل یارست

از پرده شرم کی برآئی — آئینه خراب انتظارست

آن صید فگن خبر ندارم — امروز کجا پی شکارست

در بردن دل ز برق هم تیز — آن شوخ پسر که نی سوارست

ای زاهد خشک دور تر شو — با دُردکشان ترا چه کارست

با جور و قصور غیبتم نیست | هر جا که بود مرا و یار است

فهمیده گذار پای خود را | این دشت تمام خارزار است

غیب ار ز می الفت الٰهی | ور نشئهٔ باده ها خمار است

زین تیغ که جان برد سلامت | ابروی تو گرم کارزار است

ای گل نشوی چرا تو مغرور | شیدای تو در چمن هزار است

ناصر بچمن چه کار دارد | باغ نظرش رخ نگار است

آمد بهار و باغ پر از خندهٔ گل ست | امروز بخت سبز میسر به بلبل ست

از یاد خط و زلف کسی عیش می کنم | ما را کجا نگاه بر ریحان و سنبل ست

شکر خدا که همت ما را نصیب شد | آن کیمیا که نام عزیزش توکل ست

چون بحر کی ز جا رود از موج حادثات | طبعی که آشنا بکمال تحمل ست

دل را ز راه موی میان تو برده است
امروز داد عیش توان داد در چمن
سرتا سر جهان ز نسق او فتاده است

ما را گمان که در شکن زلف و کاکل ست
جوش گل و هوای خوش و ساغر مُل ست
بی انضباطی نه به لاهور و کابل ست

[illegible]

ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ماه
امّا دهان تنگ محلّ تأمل ست

[illegible]

شکر خدا که غنچهٔ او در تبسم ست
روی خوشش بحرف نیارد مرا چرا
در نازکی میان کسی گوی برده است
فرزانه احتراز ز زخم زبان کند
متبوع گشت هر که بوارستگی رسید
یک صاحب تمیز ندیدیم در چمن

این شیوهٔ خجسته دلیل ترحم ست
طوطی بروی آئینه گرم تکلم ست
نام ست بر زبان و ز پیش نظر گم ست
دیوانه را چه فکر سخنهای مردم ست
پابند ناگزیر مطیع تحکم ست
این عندلیب بیهُده گرم ترنم ست

صبر و سکون بعاشق شیدا توهم ست
پیوسته بحر سینهٔ ما در تلاطم ست

در محفل سپهر ندیدیم امتیاز
بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

[illegible]

رخسار کیست آئینه ناصر درین چمن
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم ست

[illegible]

خونچکان داغ تازهٔ باغ دل ست
نالهٔ آتشین چراغ دل ست

یاد باشد نگاه نیمشبی
جان من شرط در چراغ دل ست

هر که آزاد گشت میداند
عیش وابستهٔ فراغ دل ست

سر نیارد فرو بهر دو جهان
من ندانم چه در دماغ دل ست

باز در فکر صید می باشد
چشم آن شوخ در سراغ دل ست

قصر عالی بنای سوختگان
روشن از پرتو چراغ دل ست

شیشهٔ چرخ را زهم شکند
آن شرابی که در ایاغ دل ست

شمع لوح مزار سوختگان		لالهٔ آتشین داغ دل است	

[illegible]	یادبادام چشم او ناصر مایهٔ قوت دماغ دل است	[illegible]

بوشناسان را ازین بستان سرا بوئی بس است	مردم از جوش بیرون رفته را هوئی بس است
جلوه گاه سرو ما شد کنار جویبار	بر امید جلوه اش ما را لب جوئی بس است
از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم	رشتهٔ شیرازهٔ اوراق ما موئی بس است
عاشق صادق باندک التفاتی خوش دل است	حضرت یعقوب را از پیرهن بوئی بس است
ما بکار خویش از فرهاد کمتر نیستیم	بهر ما از کار فرما گرمی روئی بس است
بهر تسخیر دل ما عشوه ها در کار نیست	یک نگاه آشنا از چشم جادوئی بس است
برهمن را دیر و زاهد را حرم خوش آمده است	قبله گاه عشقبازان طاق ابروئی بس است
ما بر رضوان جنت در بسته را بگذاشتیم	خاکساران محبت را سر کوئی بس است

گرم رفتاران الفت را بمنزل کار نیست
روز و شب چون مهر در راهش تگاپوئی بس است

سر بصحرا داده چشم سیاه کیستم
بهر تسکینم سواد چشم آهوئی بس است

من کجا و آرزوی بوسه چیدنها کجا
یک حدیثم از لب لعل سخنگوئی بس است

در جهان از بسکه قحط دوستی افتاده است
گر نباشد آشنائی آشنا روئی بس است

بوالهوس با عاشقان امروز لافی میزند
از برای امتحانش آتشین خوئی بس است

ترک چشم او اگر بی التفاتی کرد کرد
مهربانیها بمن از خال هندوئی بس است

کفر سودای بتان از بسکه ناصر دین ماست
رشتهٔ زنار ما از تار گیسوئی بس است

رشک صد باغ و بهارست نگاری که مراست
ایمن از فصل خزان ست بهاری که مراست

خاک کرده ست مرا چشم سیه مژگانی
سرمهٔ دیدهٔ پیداست غباری که مراست

چون مه نو شده انگشت نما در عالم
از جفاهای فلک چشم نزاری که مراست

ساقیا باز بیک جرعه دماغم بربان / در خور طاقت من نیست خماری که مراست

گرد جولانگه او را نرسیده است کسی / در بیابان طلب شوق شکاری که مراست

حیرتم آئینه دار صور باطل نیست / محو آغوش نگاریست کناری که مراست

حلقهٔ زلف بلندیست اقامتگاهم / نرسد دست کمندی بحصاری که مراست

نیست از باد حوادث بچراغم ضرری / هست از سنگ برون جهنده شراری که مراست

داغ از لاله بشستن نمی گردد محو / برنیاید ز جگر ریشهٔ خاری که مراست

[illegible]

ناصر از پرتو من بزم جهان شد روشن / شمع فانوس فلکهاست شراری که مراست

[illegible]

شد خوئی نگاه کرده گذشت / خون این بی گناه کرده گذشت

جلوه آن کجکلاه کرده گذشت / در دل و دیده راه کرده گذشت

نشد از شرم روبروبامن / دست خود را پناه کرده گذشت

دو زبان چون قلم ز صفحهٔ هر	روی خود را سیاه کرده گذشت
شب بگلگشت ماهتاب آمد	خنده بر روی ماه کرده گذشت
هر که شد داغ عشق همچو سپند	عمر خود صرف آه کرده گذشت
جلوهٔ برق کرد آن خورشید	چشم عاشق سیاه کرده گذشت
بسمل ما ز بیم انکارش	تیغ او را گواه کرده گذشت
مست میرفت خواستم بوسه	شد شد واه واه کرده گذشت
اهل علمی که علم پنهان داشت	یوسفی را بچاه کرده گذشت
زلف افشاند رو براه گذاشت	کار عاشق تباه کرده گذشت

غزل نه بیت [illegible]

ناصر آن آفتاب رخ پوشید
روز عاشق سیاه کرده گذشت

[illegible]

جلوهٔ نوبهار کرده گذشت	دل بلبل فگار کرده گذشت

گرد گلشن بهر قدم ایجاد | هر کجا جلوه یار کرده گذشت

نگه تند کرد و راهی شد | دل ما را فدار کرده گذشت

هر که بی کینه رفت از دنیا | آئینه بی غبار کرده گذشت

بی وفا راه خود زما گرداند | خاک در انتظار کرده گذشت

گشت آن مهر از نظر غایب | روز عشاق تار کرده گذشت

از من آئینهٔ رخش پوشید | با غم خود دو چار کرده گذشت

آفتاب رخش نموده برفت | چشم من اشکبار کرده گذشت

رفت تا یار ناصر از نظرم | باغ را خار زار کرده گذشت

ای وای لم چه خود پسند ست | دانسته بزلف یار بند ست

قد تو چه مصرع بلند ست | ابروی تو پست دلپسند ست

آتش نفسان نیند خاموش — از ناله‌ام این نوا بلندست

در چشم زدن دلم ربودی — مدّ نگهت عجب کمندست

بگشودن زلف اوست حکمت — در هر گرهش دلی به بندست

برگفتهٔ من کجا کند کار — آن مست غرور خودپسندست

از نالهٔ عندلیب پیداست — نالانست دلی که دردمندست

او ناز همان قدر فروشد — چندانکه دلم نیازمندست

پرکاری چشم او چه پرسی — هر عشوه که هست دلپسندست

هرگز نرسد بطاق اوست — ابروی تو تا کجا بلندست

عریانی ما قماش دارد — ما را هوسی نه از پرندست

اوصاف ترا نهایتی نیست — کنه تو برون ز چون و چندست

خال از رخ یار بر نخیزد — پروردهٔ آتش این سپندست

[illegible]

ناصر ز جدائی آه چنالی
چون نی به فغان ز بند بند است

[illegible]

از بهر چیست مانع ما داربان دوست | داریم شوق سجده بر آستان دوست

باشد بخلوت دل حیران مکان دوست | آئینه می دهد خبر از آستان دوست

دست هوس اگرچه گشاده است عالمی | جز بهله دست کس نرسد بر میان دوست

افلاک حلقه گشته براهش فتاده اند | شاید رباید آن قد همچون سنان دوست

عذر گناه باده کشان ست بیخودی | گر کرده ایم بوسه طلب از دهان دوست

ما میدویم همبر سراغش بهر طرف | پیدا اگرچه نیست نشان ز آشیان دوست

جز سوختن علاج ندارد سپند من | شد آتشین ز باده رخ ارغوان دوست

افسون آه می دمم و می کنم دعا | تا مهربان شود دل نامهربان دوست

در خاک و خون طپیدن ما نیست بی سبب | ما خورده ایم تیر بدل از کمان دوست

از بهر وصل حیله دیگر نمانده بود
گشتیم غبار راه و شدیم همعنان دوست

آید اگر بعزم تماشا چه می شود
از زخمهاست سینهٔ من گلستان دوست

پروانه را چنانکه پروبال سوخت شمع
واسوختیم از رخ آتش فشان دوست

سخت ست آهن ارچه ز آتش شود چو موم
صبرم چسان شود طرف امتحان دوست

از نامه و پیام تسلّی نمی شود
ای کاش بشنوم سخنی از زبان دوست

من دانم و دل من و جان عزیز من
رمزی که در میان من ست و میان دوست

سیر گلش ز رخنهٔ دیوار میکنم
بیرون فتاده ام اگر از بوستان دوست

ما صفر خویش بر در بیگانگی زدم
شاید که بیخودی شنود داستان دوست

بسکه تمکین خرام تو بجان صورت بست
ناله بالید بخود کوه گران صورت بست

حسن تا جلوه برافروخت جهان صورت بست
خامشی پرده برانداخت بیان صورت بست

عکس ردی که بچشم نگران صورت بست | نقش خورشید زهر اشک روان صورت بست
بهر روزی شکند دور فلک دندانها را | آسیا سود بهم گندم و نان صورت بست
جلوهٔ حسن تو از دیدهٔ گریان نرود | نقش در آب ندانیم چسان صورت بست
بر زبان حرف ز خونریزی مژگان تو رفت | آه پیچید بدل زخم سنان صورت بست
چه قدر حسرت دیدار بخون سوخت نفس | داغ جوشید ز دل لاله ستان صورت بست

ناصر افسون کلامت بجهان شور انداخت
این غزل تا قلم سحر بیان صورت بست

چند ای گل دور خواهی بود از گلشن بس است | تا کجا جور و جفا بر عندلیب من بس است
هر شبستان را درین عالم چراغ دیگر است | بزم مستان را الشبها بادهٔ روشن بس است
هست کافی گر بود داغی ز عشق او بدل | گز برای روشنی خانه یک روزن بس است
یوسفی در چاه ظلمانی چرا افتادهٔ | چند ای جان بند باشی در طلسم تن بس است

بر نتابد قامت من بار پوشش از ضعف
روز میدان از توکل بر تنم جوشن بس است

صبح مستانرا سر و کاری باین خورشید نیست
آفتاب پر زوال ساغر روشن بس است

روی صحرا سرخ از خون شکارت گشته است
قتل کردی عالمی را ای شکار افکن بس است

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست
سرو رعنای ترا این ساده پیراهن بس است

تا کجا چون صبح پیراهن دری گر عاشقی
سینه باید چاک کردن چاک پیراهن بس است

عاشقانرا هیچ پروائی نمیباشد ز برق
یک نگاه گرم خوبان آفت خرمن بس است

شد چو از فانوس بیرون صد بلا آید بشمع
کنج عزلت از برای اهل دل مامن بس است

بار احسان بر نمیدارم من از آب حیات
منت شمشیر قاتل بر سر گردن بس است

کید دیو نفس غارت میکند اعمال را
از برای کاروانی گر یک رهزن بس است

کار نشتر نالهایت می کند ای عندلیب
دلخراشی تا کجا در بوستان شیون بس است

مردم آزاده را آرایشی در کار نیست
در چمن چون سرو تا زانو مرا دامن بس است

پیرهن گر چاک از مکر زلیخا شد چه باک
یوسف بی جرم ما را پاکی دامن بس ست

آشیان بندم بهر جا سایهٔ قدش فتد
قمریان را زیر پای سرو خود مسکن بس ست

روشنی از پای تا سر هست مخصوص قدش
شمع را ناصر همین یک چهرهٔ روشن بس ست

دل بردهٔ ز ما قسم جان الفت ست
ای جان عزیز دار که مهمان الفت ست

تا رفت دل در ره بیرون شدن نیافت
هر حلقهٔ ز زلف تو زندان الفت ست

در بزم سینه عاشق روشن ضمیر را
از داغهای عشق چراغان الفت ست

بی صبر و بی قرار و بر آشفته می شود
چون زلف هر دلی که پریشان الفت ست

از بس ترا بمهر و محبت سرشته اند
در دل بیا نشین تو که ایوان الفت ست

جایش بود چو شبنم گل در کنار حسن
آن دیدهٔ که واله و حیران الفت ست

از بسکه چاک چاک دل از عشق زلف اوست
چون شانه دست ما و گریبان الفت ست

آخر بآفتاب چو شبنم رسیده است
هر پاک دیده‌ئی که نگهبان الفت ست

گر سر رود که مهر تو از دل نمیرود
این محکمی بعهد و به پیمان الفت ست

گفتار را وز آئینهٔ روشن من ست
هر طوطی که وصف و ثنا خوان الفت ست

هر فال دیده ایم بمطلب بر آمده است
رخسار نیک فال تو قرآن الفت ست

داریم شوق سجده بمحراب ابرویت
ما را قسم بمذهب و ایمان الفت ست

از دلو وا ز رسن نبر آمد چو ماه مصر
هر دل بقعر چاه زنخدان الفت ست

تفسیر آن ز بلبل باغ وفا بپرس
هر آیتی که در صفت و شان الفت ست

ناصر ز مالعشق بود رونق دگر
این اشک شور ما نمک خوان الفت ست

۴۴ ابیات

این داغهای سینه گلستان الفت ست
وین زخمهای دل گل دامان الفت ست

پروانه اش بود دل آتش بجان ما
آن چهره که شمع شبستان الفت ست

برسنگ دانه سبز شود ز آبیاریش ‌ ‌ ‌ فیض دگر بگریهٔ باران الفت ست

جنس وفا و مهر فروشی تو ای سخن ‌ ‌ ‌ ای جان من دهان تو دکان الفت ست

یاقوت و لعل و گوهر مهرست پر در و ‌ ‌ ‌ این سینه که هست مرا کان الفت ست

عاشق از ان نغمهٔ او گوش می دهد ‌ ‌ ‌ هر بلبلی که هست سخندان الفت ست

تسخیر هر که مملکت دل نموده است ‌ ‌ ‌ امروز در زمانه سلیمان الفت ست

چون فوج مور خط نرود گرد گرد او ‌ ‌ ‌ تنگ دهان او شکرستان الفت ست

شاید رباید از خم چوگان زلف یار ‌ ‌ ‌ گوی سرم فتاده بمیدان الفت ست

هر عضو او بطرز دگر دلرباترست ‌ ‌ ‌ نام خدا چه با سر و سامان الفت ست

دست نوازشش دلم از خاک برگرفت ‌ ‌ ‌ زلف تو از غریب نوازان الفت ست

در جیب تر از و نبود هیچ گوهری ‌ ‌ ‌ لعل لبش ز کان بدخشان الفت ست

امروز در چمن منم استاد درس عشق ‌ ‌ ‌ از نسق من هزار سبق خوان الفت ست

ناصر بباغ عشق همین خامهٔ تو هست
امروز بلبلی که زبان‌دان الفت است

صفحهٔ آئینهٔ روشنم آئین من ست
دل روشن گهرم جام جهان بین من ست

شتم از بار تعلق بسر خاک نشست
لنگر کشتی من از دل سنگین من ست

ماه تنها دو نماید بنگاه احول
وین کجا خاصیت دیدهٔ حق بین من ست

از تب هجر ز بس سوخته‌ام در غربت
آه بگداخته شمع سر بالین من ست

هست هر عقدهٔ او نافهٔ مشک خوشبوی
رفتن دل سوی نقش سفر چین من ست

فارغ از سیر چمن کرد مرا دیدارت
زلف و رخسار خوشت سنبل و نسرین من ست

گر کشم آه جهانی بفغان می آید
همه غمهای جهان در دل غمگین من ست

غنچه سان سر بگریبان شده‌ام من ز آرزو
که خیال رخ او موجب تسکین من ست

بزم من بسکه ز رنگین سخنی گلزار است
گلفروشی بجهان کار سخن چین من ست

منم آن ابر بهاران که بعالم امروز / آب و رنگ چمن از گریهٔ خونین من ست

یارب از چشم بدان در کنف خویشش دار / عشق با روی نکو باعث تحسین من ست

بدم از مرهم کافور و نمک می خواهم / زانکه از داغ جنون زینت و تزئین من ست

عاشقان را نه بدین کار بود نه باکفر / مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من ست

خرمن مزرع واسوختگان ست دگر / داغهای دل من خوشهٔ پروین من ست

گل فشان ست بهنگام تکلم ناصر / بلبل مست چمن خامهٔ رنگین من ست

از دیدن گل ست بگلشن هزار مست / من گشتم از نظارهٔ روی نگار مست

گردد غرور اهل دول در عروج کم / در عین نشأ گشت اگر هوشیار مست

هشیار هر که هست کم از جا نور بود / گردید عندلیب بفصل بهار مست

زین بیشتر غرور رعونت چه بوده است / دوران خمار رسید و بود چشم یار مست

محروم از نظاره صبح سعادت ست | چشمی که هست چون نرگس خمار مست

من میروم ز خویش بنظاره خطش | دیوانه پیشتر شود از سبزه زار مست

ای سرو نشأ بار ز گلزار کیستی | از سایه خرام تو شد جویبار مست

تیغ ترا بباده مگر آب داده اند | از شوق آب تیغ تو گردد شکار مست

ساقی بکن علاج خمار شبینه ام | دیوار و در شده ست درین نوبهار مست

مستانه ناله که کشیدیم ما ز دل | صحرا بوجد آمد و شد کوهسار مست

تا صایب حدیث نشأه صهبایی ست این
فارغ بود ز کشمکش روزگار مست

همچو شبنم بتو گر دیده سیرابی هست | قطره ذات واصل خورشید جهانتابی هست

می شناسد که همین کعبه مقصود بود | هر کرا از خم ابروی تو محرابی هست

چون برآید ز میانش دل سودازده ام | حلقه زلف سیاه تو که گردابی هست

حاصل مور ضعیفی چه بود مثل ازین ‌ ‌ ‌ خرمن کشت مرا قطرهٔ سیلابی هست

پرده های دل او چاک شود همچو کتان ‌ ‌ ‌ هر کرا پیش نظر روی چو مهتابی هست

دل بی صبر و قراری که ببر داشته‌ام ‌ ‌ ‌ دل چنان گفته شود قطرهٔ سیمابی هست

آب سیر چشمه برون از حرکت می آید ‌ ‌ ‌ هر کرا دیدهٔ گریان دل بیتابی هست

در رخش محو شدم چونکه برآمد خورشید ‌ ‌ ‌ قطرهٔ شبنم گل گوهر نایابی هست

شمع و پروانه گل و بلبل و سرو و قمری ‌ ‌ ‌ هر کرا شیوه و اندازی و آدابی هست

می کشد جانب خود ماهی دل را چشمش ‌ ‌ ‌ رشته دار و ز نگه و ز مژه قلابی هست

گر بدانی سبب علم مسبب باشد ‌ ‌ ‌ اینکه در پیش نظر عالم اسبابی هست

همچو خفاش ترا دیدهٔ بینائی نیست ‌ ‌ ‌ ورنه در پیش نظر مهر جهانتابی هست

همچو خورشید جهانی بنگاهی ناصر

می کنی روشن اگر دیدهٔ بیخوابی هست

باشمع محفل امشب پروانه را عروسی ست | از برق خانمان سوز این دانه را عروسی ست

صد جلوه میفروشد حرف از زبان خوبان | در بزم خاص بهرام افسانه را عروسی ست

در شهر هیچ طفلی اکنون نمیتوان یافت | دیوانه ام رها شد ویرانه را عروسی ست

اسباب عیش و عشرت آماده می کند زر | از گنجها که دارد ویرانه را عروسی ست

لب بر لبش نهاده ست آن مست تا ز امشب | پیمانه را عروسی ست پیمانه را عروسی ست

عشاق را تمنا غیر از فنا شدن نیست | افروخت شمع رویش پروانه را عروسی ست

دل چون سپند دارد جستن ز شوق وصلش | از آتش رخ او این دانه را عروسی ست

صد چاک شد دل من ره برد سوی مقصد | در بزم زلف جانان این شانه را عروسی ست

فرزانه در کشاکش باشد ز هوشیاری | از فیض هیچ و هیها دیوانه را عروسی ست

باشد نشاط احمق از خنده های واهی | از گریهٔ ندامت فرزانه را عروسی ست

هر تخم را که سوزد شد تازه داغش از ابر | در خشک سال آری این دانه را عروسی ست

ناصر شرف مکانرا پیداست رنگین ست
در دل خیالش آمد کاشانه را عروسی ست

آگاه دلان را بهم اسرار نهان نیست
در صحبت حالی اثر از بعد مکان نیست

گلدستهٔ رنگین سخنی کهنه نگردد
در گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست

از دل نبود آه اگر بی اثر افتد
ناید بهدف ناوک کج جرم کمان نیست

آن ابر و هوا و گل و گلزار بجاست
لیکن چه کنم حیف که آن طبع جوان نیست

از آتش رخسار نگردید ملایم
پر زور تر از حلقهٔ زلف تو کمان نیست

در باغ خیال که منم سر بگریبان
نخلی نتوان یافت که پیوسته جوان نیست

در سینه نیستان دگر طرح نمودیم
یک مو بتنم نیست که سرگرم فغان نیست

هر بلبل و هر فاخته در حیرت خویش است
تنها دل ناصر بگلستان نگران نیست

سرخ روی شفق از دیدهٔ خونبار دل است | چرخ در زلزله از آه جگردار دل است

مرهم لطف نه بندند بزخمی افسوس | طبع خونخوار لبتان بر سر آزار دل است

دود آه شرر افشان سراپا آتش | معنی نازک پیچیدهٔ طومار دل است

گوهر پند بهر گوش که جا میگیرد | صدف بحر کریمانهٔ ذخار دل است

لخت لخت جگر از اشک فرو ریخت بخاک | چشم خونبار دگر در پی اظهار دل است

رفت تاریکی شب صبح سعادت چو دمید | پرتو نور رخش دولت بیدار دل است

بوی موج نگه چشم سیه مست کسی | در شبستان حیا نشئهٔ سرشار دل است

یک نفس از ره غفلت مزن ای صاحب عقل | پیش گفتن نتوان نکتهٔ اسرار دل است

زخم شمشیر نگاهش بسر سینهٔ ما | گل روی سبد کوچه و بازار دل است

قامت نازک بالیدهٔ با تمکینش | سرو نوخاستهٔ گلشن بیخار دل است

دود آه جگر سوختهٔ شبهای فراق | جای ریحان بسر بستر بیمار دل است

چشم فهمیده کشا بهر تماشا ناصر
برهم از دست نگه پیش خس دکان دست

عشق تو بود شیر بیابان محبت
هر بند تن ماست نیستان محبت

از دست دل خود در حیران محبت
گشتیم گرفتار بزندان محبت

کیفیت موج نگه باده پرستش
داند دل سودائی حیران محبت

جانبازی پروانه بتعویق مینداز
ای شمع برافروز شبستان محبت

با تیره درونان نه نشسته است گهی عشق
آئینه دلانند رفیقان محبت

هرگه که بخوابم بخیال خط سبزش
آید بسرم نکهت ریحان محبت

از بهر من تشنه لب وادی عشق است
یاد لب او چشمهٔ حیوان محبت

هر چند شود کهنه بر و برگ نریزد
پیوسته بهار است گلستان محبت

از حضرت عشق است بما آیت روشن

ناصر چه ازین بیش بود شان محبت

ز آه نیم شب و فیض ناله سحرست
مرا که مصحف رخسار یار در نظرست

بآب نیست مرا حاجتی بدشت طلب
که نقش هر قدمم در ره تو چشم ترست

چرا حرام نسازد بخویش عیش وطن
کسی که یار گزینش بغربت سفرست

چرا ز دیدهٔ من اشک لاله گون نابد
که از خدنگ نگاه تو زخم بر جگرست

بچشم مردم دنیاست عیب بینیها
بعین عشق نظر کن که عیبها هنرست

تو چمن نشین خیالم بگوشهٔ عزلت
مرا ز بوی گل باغ دهر درد سرست

بجد و جهد توان با زلال وصل رسید
بسعی کوش تو ناصر که فیض در سفرست

دلبر قد یار خردسال ست
آرایش باغ نونهال ست

بر معنی مصحفش نظر کن
چشمت چه همین بخط و خال ست

تعظیم بجان و دل کند حسن — هر دل که ز عشق با کمال است

با عجز بکوش خاک میباش — هر اوج کمال را زوال است

در گوشهٔ فقر شاد بودن — در مشرب ما همین کمال است

در روز جزا است سرخ رویش — آن را که ز کرده انفعال است

ناصر نشود چگونه بنده

سرو قد یار نو نهال است

مارا بگل چمن چه کار است — در پیش نظر جمال یار است

بی گیسوی یار دل به گلشن — از بوی بنفشه بیقرار است

باشی بجهان حسن قایم — چندانکه مهر و مه قرار است

پیش گل روی او دل من — با ناله زار چون هزار است

بیگانه مرو چنین تو صیاد — صحرای دلم پر از شکار است

از صیقل ذکر سینه من — چون آئینه صاف بی غبار است
از پست و بلند ره نترسم — دل را طلب وصال یار است
از حالت دل ز من چه پرسی — از تجربه عشق تو فگار است
در میکده با بتان نشستن — هنگام شباب سازوار است

ناصر بحساب در نیاید
زخم دل خسته بی شمار است

جلوه گاه نظر حق دل درویشان است — جوهر پاک بعالم گل درویشان است
دامن دشت بقا منزل درویشان است — دل نالان جرس محمل درویشان است
سیر عشرتکده گبر و مسلمان کردیم — جای آسایش دل محفل درویشان است
دل او مطلع انوار خدا می گردد — هر که از راه یقین مائل درویشان است
در زمینی که کشد دامن دل خار رهش — سر قدم ساز که سر منزل درویشان است

شعلهٔ برق حوادث چه رباید که شرر
دانهٔ مزرع بی‌حاصل درویشان است

مانع پرتو خورشید نشد ابر تنک
پردهٔ چشم کجا حایل درویشان است

هست فردای قیامت ز غم پرسش شاد
هر که امروز قبول دل درویشان است

آنکه اسرار دو عالم بنماید بعیان
جام شفاف دل کامل درویشان است

عالم با عملش گفته شود جا دارد
آنکه از صدق و صفا قائل درویشان است

نیست ربطی بهم امروز بدرویشانش
نسبت صابر ما شامل درویشان است

تا در نظر گل رخ جانان پدید نیست
جز خار گل بصحن گلستان پدید نیست

طالع نگر که بر سر کشت امید ما
ابرست سایه افگن و باران پدید نیست

ابر بهار موج زن و باغ تازه روست
آن طبع شاد چون گل خندان پدید نیست

خوش آب و رنگ لعل گرانمایه چون لبش
هرگز بجیب کان بدخشان پدید نیست

در عالم خیال وصالش میسر است
ما را غم سیاهی هجران پدید نیست

موی دماغ چون نشود موج بوی گل
آن سرو گل فروش به بستان پدید نیست

گردیده تیره چشم جهان بین من دریغ
آن شمع جان فروز شبستان پدید نیست

خواهی اگر تو عیش باقلیم دل بساز
آسایشی بملک سلیمان پدید نیست

گردید تخم مزرع ناصر نصیب مور
جوش اثر بدیدهٔ گریان پدید نیست

محو او را با پری رویان دیگر کار نیست
بلبل گل دوست را با شمع محفل کار نیست

از نگاه گرم باید دید تا روشن شود
هیچ سروی در چمن چون آه آتشبار نیست

کرده‌ام در آستین گر دست گلچین را حجاب
در گلستان جهان یک غنچهٔ بی خار نیست

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما
موج بوی سنبل گلشن چو زلف یار نیست

در بیابان غم و تنهائی شبهای هجر
بیکسان را غیر آه سرد دل غمخوار نیست

خاکسار کوی او گردیده ایم و دلخوشیم
گرچه ما را در حریم وصل خاصش بار نیست

خال مشکینش رباید جان ز زلفش بیشتر
در بیاض چهرهٔ او نقطهٔ بیکار نیست

سیر عالم کردم و دیدم با معان نظر
هیچ جای جانفزا چون طرف کوی یار نیست

رنج نیش خار بلبل می کشد از بهر گل
بهر او ما را غمی از طعنهٔ اغیار نیست

گر بد و رخ میفرستی شاد و خندان میروم
بی وصالت جنبت ما و امرا در کار نیست

بی وفائیهای گل بلبل گوارا می کند
عاشقان را از جفای گلرخان انکار نیست

تو بهای وقت هشیاری شو د ناصر قبول
وقت مینوشی مرا مقدور استغفار نیست

چشم که خندها برخ برشکال داشت
از جوش گریهای علی الاتصال داشت

آهم ز ضعف دل بلب اکنون نمیرسد
این مرغ پر شکسته گهی زور بال داشت

از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن
کردیم انتخاب لبی را که خال داشت

در آسمان حسن شب آن ماه خرگهی
از فرق کهکشان وز ابرو هلال داشت

تخم اثر ز گریهٔ شبها نمود گل
پالیش ز خون دیدهٔ ما رنگ آل داشت

چون غنچه می شگفت دل از جوش اتحاد
هر شب که در چمن ز دهانش خیال داشت

در معرض تلف همه اسباب دنیوی ست
می بین که مه بعین کمالش زوال داشت

بوی ثبات نیست درین تیره خاکدان
هر گل که دیده شد بچمن انتقال داشت

ناصر بجز وصال نباشد علاج او
طبع کسی که از تپ هجران ملال داشت

ناقبولیهای اهل دهر بهبود منست
هر زیانی میرسد زین ناکسان سود منست

غیر تلخی هیچ شیرینی بکام من نشد
اختر طالع مگر داغ نمک سود منست

آنچه بر من میرسد از دشمن همخانه است
پشهٔ نفس شقاوت پیشه نمرود منست

بخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است
بحر غرق آب خجلت از کف جود منست

تخم الفت کاشتن در مزرعش از بهر چیست — حاصل این خاکدان تیره مردود من است

چشم تر گر دیده هر نقش قدم از جوش اشک — خضر هم لب تشنهٔ آب گل آلود من است

این جواب آن غزل ناصر که خاص گفته است

هر کجا داغیست بر دلها نمک سود من است

دلم خراب سیه چشم خوش ادائی هست — که هر نگاه فریبنده اش بلائی هست

یقین بدان که ز غمهای هر وارسته است — کسی که در گرو زلف آشنائی هست

بسنگلاخ ره عشق پیش پا نخوری — ز مد آه اگر در کفت عصائی هست

برنگ و بو ز خود مشو تو گل مغرور — بهر گیاه درین بوستان نوائی هست

همین بود که رسد زیر سایهٔ زلفش — بسر اگر هوس سایهٔ همائی هست

بدون روی تو چون سوی بوستان بیند — بچشم عاشق بیباک هم حیائی هست

بغیر کشتی چشمم که هست طوفانی — بهر سفینه درین بحر ناخدائی هست

ز رنگ و بوی تعلق اثر نمی باشد
بخلوتی که منم عالم جدائی هست

فغان مرغ دل من زبان خاموشی ست
که کشتهٔ نگه چشم سرمه سائی هست

بیا تو ساقی گلرنگ موسم طرب ست
صراحیی و ایاغی و بانگ نائی هست

روی بچشم آئینه طلعتان ناصر
بسان مهر اگر در دلت صفائی هست

بدل ز زخم تیغش بغایت خوش ست
خدنگش بجان بی نهایت خوش ست

شب و روز گویم ز زلفش سخن
همیشه ز من این حکایت خوش ست

گله شرک محض ست از غیر او
که از دوست شکر و شکایت خوش ست

مکش ای جفا جو بتیغ جفا
ز تو بهر من این عنایت خوش ست

در انچه رضایت بود شاکرم
وفای تو نیکو جفایت خوش ست

بود بذل خوشتر ولیکن بعدل
ز اسراف بیجا کفایت خوش ست

بیا و یز با عشق و بگسل ز خود
ز ناصر شنو این روایت خوش ست

شد مدتی که کوچهٔ عشقش مقام ماست
گشتیم خاک راه و همین احترام ماست

از بسکه خاک کوی امام رضا شدیم
گردون بطوع حلقه بگوش غلام ماست

دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد
یا د لب تو ساغر عیش مدام ماست

با نگهت بنفشه و سنبل چه حاجت ست
از زلف عنبرین تو خوشبو مشام ماست

هرگز بغیر عشق حدیثی نگفته ایم
پر مغز و با ثبات بعالم کلام ماست

صورت گرفت دختر دنیا اگر زما
غم نیست زانکه شاهد معنی بکام ماست

ناصر ز بسکه قطع علایق نموده ایم
عنقای آرزوی دو عالم بدام ماست

دل پر جوش من دریای عشق ست
سر من کاسه صهبای عشق ست

غبار من بود اکسیر اعظم — که خاک دامن صحرای عشقست

ز ننگ و نام و عقل و هوش رستم — سر سودائیم رسوای عشقست

دو عالم قیمت او کی توان کرد — دل من گوهر دریای عشقست

سرم سرمست دایم چون نباشد — که مغزم پنبهٔ مینای عشقست

کفن حاجت ندارد آنکسی کو — شهید تیغ آتش زای عشقست

چنین بیتاب سوی حسن رفتن — ز ما نبود ز استیلای عشقست

برو ناصح بکار خویشتن باش — دل دیوانه ام شیدای عشقست

مرا ناصر ز شاهان بی نیازی
ندارد عجب ست ز استغنای عشقست

هر که بر چشم سیه مست تو شیدا شده است — دل او ساغر لبریز تمنا شده است

ای دل و جان من اکنون نتوان راز نهفت — شهرت ما و تو چون وامق و عذرا شده است

از سبکروحی خود هر که تجرد منش ست — جای او طارم چارم چو مسیحا شده است

خواهش دامن دشت ست دلم را چه عجب — هر که دیوانه بود مایل صحرا شده است

آن فقیری که تجرید علم میگردد — آفتابیست که همتای مسیحا شده است

نقد وقت از کف خود داده و عیشش تلخ ست — هر که مشغول به اندیشهٔ فردا شده است

یارب این بادیه جولانگه نیرنگی کیست — نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است

تخم اشک جگر آلودهٔ خود را نازم — لالهٔ سوختهٔ دامن صحرا شده است

بسکه با سختی دور فلکی ساخته ایم — بستر راحت ما تختهٔ خارا شده است

عشق اعجاز بسی دارد و زانست یکی — نوجوانی ثمر باغ زلیخا شده است

کاسهٔ تلخ ممات ست باو شربت جان — هر کرا زهر نگاه تو گوارا شده است

ناصر از دامن صحرا نروم جای دگر
دل وحشت زده را جنت ماوا شده است

بهار باغ نظر رنگ چهرهٔ یارست
سواد شهر دل آن زلف عنبرین بارست

اگر مسیح طبیبم شود ز جان نرنجم
مرا که درد محبت همیشه درکارست

علاج درد دل خسته میکند نگهش
اگرچه نرگس چشم نگار بیمارست

بمعنا نی شوق قسیم ره نورد طلب
بکاروان محبت بلدچه درکارست

بسرمه نازکند نرگس سیه مستت
حنای دست تو خون هزار گلزارست

خبر ز حال دل خسته ام بگیر و ببین
که ناوک مژه ات غرق تا بسوفارست

بجز خیال تو یک گام هیچ سو نزدم
مرا ببوی تو خواهش ببوی گلزارست

کسی که رحم دلی شیوه اش بود داند
ز باغ هر که بچیند گلی ستمگارست

نمی شوند سر موز هم جدا ناصر
بهر دو ابروی پیوسته مهر بسیارست

جذبهٔ شوق طلب ما را براهش رهبرست
دل طپیدنهای عاشق جنبش بال و پرست

از تبسمهاش جان ما حلاوت پرورست / غنچهٔ لعل لب دلدار تنگ شکرست

رنگ رخسارش بشادابی چو گلبرگ ترست / چین نقش از نزاکت موج بوی عنبرست

بی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید / بار در دسر شمع بزم از تاج زرست

طرفه نیرنگی ست حسن دلبر طناز را / دیدنش مشکل ندیدنها ازان مشکل ترست

بهره ور شد از بهار زندگانی هرکرا / در شب مهتاب یار مه جبینی در برست

گرمی عشقش نمیدانم چه آتش زد بمن / دل درون سینه پر سوز رشک اخگرست

گوشه گیران پادشاهان را مددها می کنند / خلعت درویشی از تشریف شاهی برترست

در بیابان جنون شبها براهش می دوم / شمعها روشن مرا از داغهای پیکرست

طایر پربسته محروم ست از فیض بهار / آه بی تاثیر چون افتاد تیری بی پرست

وادی وارستگان عشق بالادست را / آفتاب و ماه و ارض و آسمان دیگرست

از خودی جستیم و در آتش زدیم و سوختیم / اختلاط عشق و ما مانند عود و مجمرست

تیر مژگان رانگاهش آب زهر آلود داد
چین پیشانیش تیغ غمزه اش را جوهر ست

خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند
چین ابروی غضب شیرازه در دست

ناصر این مضمون نگین غنچه خاطر کشاد
بیت صائب پیش طبعم از گلستان بهتر ست

دل بیتاب من دیوانهٔ کیست
سپند شوخ آتشخانهٔ کیست

دلی دارم سراپا جوش مستی
نمی دانم می و میخانهٔ کیست

ببال برق در پرواز آمد
تذرو شوق من پروانهٔ کیست

دوبالا نشئه اش باشد همیشه
دماغ الفتم مستانهٔ کیست

کلام ما رباید خواب از چشم
نمی فهمیم این افسانهٔ کیست

بهار گلشن فردوس دارد
ریاض دل تماشاخانهٔ کیست

مصفاتر بود از کعبه ناصر

رواق دیده‌ام کاشانهٔ کیست

فراق گشت کجا طاقت شکیبائیست
کنون مرا دل دیوانه تاب رسوائیست

ندیده‌ایم بگلشن کنار جو سروی
چنین که سرو قباپوش و برزیبائیست

بشهر بوم ز ویرانه رو نمی آرد
کجا بباغ رود هر دلی که صحرائیست

بسان آئینه حیران ز انتظار کسی
بشاهراه طلب دیده تماشائیست

گشا تو دیده دل سیر گلشن جان کن
نهال قامت آن گل بجلوه پیرائیست

بجذب کاه ربا کاه سبز کی آمد
قبول عشق نشد هر که در تن آرائیست

مرا بصبر دلالت چه میکنی ناصر
هزار چاک بتن جامهٔ شکیبائیست

کدام سر که اسیر کمند الفت نیست
کدام دل که ز ابروی او جراحت نیست

مرا نه گوشه نشینی ز بهر زهد و ریاست
بهیچ وجه بیاران دماغ صحبت نیست

غبار آینهٔ مهر بر نمی‌تابد / بگرد سینهٔ روشن دلان کدورت نیست

همان دمست که آرد نسیم بوی کسی / دمی که خاطر ما بیکسان بگر نسبت نیست

دلی که عشق ندارد بخاک بسپارش / نه آن دلست که آغشتهٔ محبت نیست

بیک خرام دل و جان عالمی برخاست / مگو که جلوهٔ آن سرو قد قیامت نیست

بفکر خانه چراغ عمر تلف سازم / چو این سرای دو در لایق اقامت نیست

اسیر زلفم و با دام کرده‌ام پیوند / مرا دگر هوس و خواهش فراغت نیست

برنگ آیینه با خوب و زشت ساخته‌ام / چرا که شیوهٔ روشن دلان ندامت نیست

مرا بمن بگذارید و خوش بخود باشید / دگر بجان شما دوستان خصومت نیست

زدیم مهر خموشی ز گفتگو بر لب / که طبع نازک ما را دماغ صحبت نیست

چه تهمتست که گلبرگ سنگ را ماند / میان لعل و لب یار هیچ نسبت نیست

بآتش تو دوزخ چه خوب خواهی ساخت / ترا بگرمی شهوت چو استقامت نیست

نبوده است و نماند بیک طریق فلک
مشو ملول که او قابل شکایت نیست

بدام جهل مرکب شوی اسیر ابد
ترا بکار بد خویش گر ندامت نیست

غرور مانع وا دید یکدگر شده است
مرا ز فیض قناعت بخلق الفت نیست

فرا بمرتبهٔ عشق خویشتن تا صبر
که لطف حضرت محبوب را غنایت نیست

الهی

چار موسم از گل رویش بهار آورده است
حسن او رنگی دگر بر روی کار آورده است

خاطرم رنجیده از پیری که در ساغر کشی
خجلت وافر ز دست رعشه دار آورده است

لذت فصل بهار زندگی دریافته است
زین گلستان هر که سروی در کنار آورده است

عاشق دریا دل از بهر نثار مقدمت
عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است

دامن صحرا پر از نخچیر دلها گشته است
تا که آن صیاد رو سوی شکار آورده است

آمد نهالی که جان عاشقان را تازه کرد
باز آب رفته را در جویبار آورده است

چشم گریان آه سوزان جان بریان عاشقست — انچه بود امروز پیشت آشکار آورده است

سرو را آزادگی دارد بحفظ از جور خلق — سنگ باران ست هر نخلی که بار آورده است

ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعهٔ — غفلت سرشار ما را در خمار آورده است

گر قبول درگهت افتد زهی عز و شرف — نقد جان خویش را ناصر نثار آورده است

رنگ رخسارش بهار بوستان جنت است — سایهٔ زلف سیاه او سحاب رحمت است

گردن تسلیم عاشق سر بسر پیچیده است — رشتهٔ زلف سیاه او کمند الفت است

قامت گلدسته وار یار گل اندام را — رشتهٔ موی میان شیرازهٔ جمعیت است

غنچه شد هر جا که بلبل سیر گلشن میکند — خلوت دل بیدلان را بوستان بهجت است

فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند — خاکساران بیابان جنون را عشرت است

گرچه ما ناصر شهید از غمزه اش گردیده ایم

لیک از شمشیر او بر گردن ما منتیست

هست کدامی مکان آنکه مکان تو نیست / از تو نشان بر همه لیک نشان تو نیست

ای بعطاش دکام از تو شده ممکنات / مائدهٔ کیست کان زلهٔ خوان تو نیست

بلبل شیدا همین از تو نه در غلغل است / مرغ کدامی دل است کان بفغان تو نیست

جرم نهان چون کنم پیش تو ای عیب پوش / در دل یک مو نیست انچه عیان تو نیست

محو جمالت همین ناصر و آئینه نیست
چشم کدامی سرست کان نگران تو نیست

چشم تو از تغافل بر ما چه سرگران است / بیماری دل ما بر مردمان عیان است

گل میرود ز گلشن هنگامهٔ خزان است / بلبل بماتم او در ناله و فغان است

بیرون چه می براری ای باغبان که ما را / از بهر دیدن گل در باغ آشیان است

کنج قفس گلستان گردد چو خو گرفتی / چون زهر گشت عادت قوت ده روان است

ای برق بی مروت از من چه میستانی
در خرمن وجودم یکمشت استخوان است

توصیف او چه گویم داند کسی که دیده است
آن مردمان چشمم در چشم مردمان است

گل بال رنگ بازد سوسن تو چه سازد
گلزار آفرینش آشفتهٔ خزان است

اورا مکان نباشد با اوست آنچه بینی
هر جاست جلوهٔ او از اوست هر زمان است

این نقد بخشش من بر مهر ناز دارد
آتش بزن بجانم گر شوق امتحان است

مژگان او ز مژگان در صف کشی حسنش
از بهر کاوش دل هر یک جدا سنان است

هر برگ سبز گویاست چون طوطی شکرخا
آواز غنچهٔ گل گلبانگ ترجمان است

خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو ناصر
بگذر ز خود ستائی این شیوه بدان است

هر که از فیض صفای عشق دل بی کینه داشت
جا به پیش گلرخان چون صفحهٔ آئینه داشت

شب که در خاطر خیال آن کمان ابرو گذاشت
تیر آه من گذر از استخوان سینه داشت

کار نیکی می پرستی پیش رندان بوده است
طبع ما زان شوق می نوشی شب آدینه داشت

هیچکس را بر مراد خود نه بیند ازحسد
این فلک تنها نه من با هرکه دیدم کینه داشت

عاقبت از داغ هجران کرد کار دل خراب
بود معلومم که او این کینه از دیرینه داشت

نیست بی نیش گزندی نوش و نیازانکه هست
مار لازم بر سرش هر جا که او گنجینه داشت

فیض آزادی نگه کن در گلستان سالها
سرو در بر تازه و نو جامهٔ پارینه داشت

نیست فقر او لباسی این لباس اصلی است
بلبل از بال و پر خود خرقهٔ پشمینه داشت

شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلبری
قامتی مانند شمع و روی چون آئینه داشت

ازمن آن پر عتاب را چه غم است
از کتان ماهتاب را چه غم است

گر شدم من زعشق او رسوا
آن بت بی حجاب را چه غم است

گرچه از جان من برآمد دود
زلف پرپیچ و تاب را چه غم است

رفت گر خاک من بباد فنا — عشق عالیجناب را چه غم ست

سوخت گر ذره و بخاک نشست — شعلهٔ آفتاب را چه غم ست

در گلستان ز برگ ریز خزان — غنچهٔ بانقاب را چه غم ست

گردن ذره گر شکست شکست — پنجهٔ آفتاب را چه غم ست

مستی من ز جام چشم کسی ست — از نمک این شراب را چه غم ست

خانهٔ دل خراب اشکم کرد — رخت گر برد آب را چه غم ست

خرمن جان ما که سوخت تمام — آه برق انتساب را چه غم ست

صاحب حلم را ز خصم چه باک — ز آتش تیز آب را چه غم ست

از من ژنده پوش بیصد آر — شاه گردون جناب را چه غم ست

نیست گر زند اگر ز غم فقرا — شخص حشمت مآب را چه غم ست

ناصر از حال زار خستهٔ ما

طبع آن با عتاب را چه غم ست

غیر از زیان [illegible] کردهٔ او سود برنخست — هرکس ز آستانهٔ مقصود برنخست

از نور مهر روی تو بگداخت آنچنان — کز شمع شعله بار دلم دود برنخست

گر قامتم هلال ز بار فراق شد — صد شکر مهر او که بدل بود برنخست

در پرده سوخت بسکه مرا حسن آن ملیح — سوزش ز روی داغ نمکسود برنخست

مانند فعل نیک بدنیا و آخرت — مقبول کبریای تو مردود برنخست

از حال رفتگان شده روشن باهل دل — زانجا کسی بخاطر خوشنود برنخست

خاک من گداخته کی بر هوا رود — هرگز غبار ز آب گل آلود برنخست

خاموش شد دلی که ز عشقش لبالب ست — هرگز صدا از جام می آلود برنخست

فارغ ز بار حسرت و غم گشت عمر او
ناصر کسی که از ره مقصود برنخست

تا نظر افتاد بر رویش دل دیوانه سوخت — شعلهٔ شمع تجلی خرمن پروانه سوخت

آه آتش بار عالم سوز از سوز درون — تا برآمد از لب من دفتر افسانه سوخت

تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شرر — ریخت بر هر کشت زاری از تف او دانه سوخت

اشک حسرت اکنون خاکستر از دل میبرد — آه آتشبار یکسر ریخت این کاشانه سوخت

طرفه گرمی حسن بالادست آن دلدار راست — ز آتش سودایش جان عاقل و دیوانه سوخت

یارب این آتش نمیدانم بجان من که زد — تا گرفتم در کف خود شیشه و پیمانه سوخت

لاله داغ ست از فغان بلبل و گل بیخبر — آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

ای صبا از جانب ناصر بخوان بیت کلیم

پیش آن گل رو که از عشقش دل دیوانه سوخت

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجاست — از خط و کاکل او سنبل و ریحان اینجاست

ای دل از گلشن عشرت چه دگر میخواهی — ابر و جام می و آن سرو خرامان اینجاست

عالم دوستی جانی دلها چه خوش ست
نه دربسته و نه طعن نگهبان اینجاست

باده و صحبت و عشرت همه با دلدار ست
آه و دود جگر و دیدهٔ گریان اینجاست

از پی هم زده مژگان درازت ای شوخ
تیرها ظاهر و صد رخنهٔ پنهان اینجاست

خنده های گل عشرت بکنار یار ست
اشک خونین جگر سوز بدامان اینجاست

دل دیوانهٔ من در طلبش میگردید
زلف او گفت بیا خانهٔ زندان اینجاست

خال هندوی لب و زلف و خطش گفت بمن
کفر ما ورز و ببین لذت ایمان اینجاست

ناصر امروز خموشی نه سزاوار بود
لب بگفتار کشا یار سخندان اینجاست

تار و پود جان بلبل نقشهٔ پشت گل ست
خار گلشن خانه زاد پشت در پشت گل ست

سر بگلشن کش که عمری شد که از هجر نشا
نقد جان مانند زر پیوسته در مشت گل ست

تا جهانی را بروز خود نشاند در چمن
بلبل آتش پرست از ناله زردشت گل ست

غیر او ناصر نه بیند سوی هر معشوقه
حلقهٔ نظارهٔ بلبل در انگشت گل ست

از نازکی که با مزاج ست	کنجی ز جهان بما علاج ست
در کلبهٔ فقر بر سر ما	این کهنه کلاه مفخر تاج ست
رزقی که معین ست کافی ست	ما را بکسی چه احتیاج ست
دل بهر چه بیخی بجوش ست	هر قطرهٔ اشک ما زجاج ست
یاد تو بدل ضیای مهر ست	مهر تو بسینه ام سراج ست
در کلبه مرا تکلفی نیست	از خار و خس ست یا زساج ست
تا در جدی تو دل ملولی	در عالم روح ابتهاج ست
جانم بقرار چون نشیند	با زلف کسی درا امتزاج ست
جز کشور فقر هر بلادی	برهم شدهٔ خراج و باج ست

از میکده چون توان گذشتن | با دختر رز چو ازدواج است

ناصر ز خودی گذشتن خود
در ملت ما همین رواج است

هر که یک مصرع موزون رسا بربسته است | در دل بحر روان سدّ سکندر بسته است

تا پی قتل من آن شوخ کمر بربسته است | تیغ از ابروی کج و از مژه خنجر بسته است

هر که دل را بوفای تو ستمگر بسته است | گره آب بتار رگ صرصر بسته است

اینقدر سست چرائی برهش ای غافل | نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است

بوسه دادی بمن و طبع سخن پرور من | لعل نوشین ترا قند مکرر بسته است

بر نیاید ز سیه خانهٔ زندان هرگز | هر که دل را بخم زلف ستمگر بسته است

تلخ چون خندهٔ شیرین نشود در کامش | دل که خسرو بطلبکاری شکر بسته است

بر سر فوج غزالان ختن میتازد | ترک چشمت که ز مژگان صف لشکر بسته است

فارغ البالان بکنج دل خود در عیش است | هر که بر روی گرانان جهان در بسته است

آب در دیدهٔ خورشید فلک می آرد | چیرهٔ بادله آن شوخ که بر سر بسته است

ز اختلاط ضعفا رفع پریشانیهاست | رشتهٔ شیرازهٔ جمعیت گوهر بسته است

داغ حسرت بجگر از هوس جلوهٔ کیست | نفس سوخته در سینهٔ اخگر بسته است

هندوی راهزن خال لبت از خط سبز | خوش مکانی بسر چشمهٔ کوثر بسته است

نظم و نثر و خط و زلف همه خوبان دیدم | پست ابروی تو دل از همه بهتر بسته است

میفرستد بسوی آن بت آتش رخسار
نامهٔ ناصر بسر بال سمندر بسته است

لب سیراب تو جان نمک ست | گرچه از آب زبان نمک ست

از لب لعل تو شان نمک ست | موج حرف تو روان نمک ست

آن نمک پاش که کان نمک ست | کمرش بین که میان نمک ست

هر ملاحت که بخواهی دارد ‌‌ دهن تنگ تو کان نمک ست

زخم دل از اثر خندهٔ او ‌‌ میتوان گفت دکان نمک ست

سبزه برگرد لبش چون روید ‌‌ شوره زارست و مکان نمکست

از نم اشک ملاحت بارم ‌‌ دامن دشت جهان نمک ست

تا کجا شهرهٔ حرف تو رسید ‌‌ طرفه شوری بمکان نمک ست

زان لب زخم زبان نشود ‌‌ که همیشه بمیان نمک ست

نمک حسن تو تا گشت یقین ‌‌ به نمکزار گمان نمک ست

از رخ سبز ملیحش ناصر
چشمهٔ آئینه کان نمکست

وارستگی بمشرب ما ترک مدعاست ‌‌ بخواست هر چه میرسد انکار او خطاست

بیتیشه

باسرو نازکی نگهم با تو آشناست ‌‌ از سیر باغ دیدن قد تو مدعاست

ما را و باغ دیدن گل در چمن کجاست — از باغ خلد جلوهٔ روی تو مدعاست

آئینهٔ جمال تو جان جهان نماست — ما را زبان وصف تو ایما هر دو کجاست

مهر رخت ز مهر فلک با ضیا ترست — آئینه را برو یتو نسبت کنم خطاست

زور جنون ز خانه کشان میبرد مرا — در وادیی که خضر طلبگار رهنماست

رنگ ثبات و بوی وفا نیست در گلی — بستن نگاه خویش ز باغ جهان بجاست

زین امر بو العجب به تحیر فتاده ایم — ما در تلاش او و ز رگ جان قریب ماست

گوئی بزهد خشک بحق راه میبریم — شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست

کردیم سیر عالم دلها و یافتیم — دامان دل چو جنت فردوس خوش فضاست

یادی ز نخل قامت زیبات میدهد — کی چشم و دل بسرو چمن بیتو آشناست

چشمان او مدام می ناز میکشند — پیوسته هر دو ابروی شوخش کرشمه زاست

داری دم مسیح بلبهای خوش گوار — موج تبسم شکرین تو جانفزاست

از بهر درد و ضعف دل تلخکام ما — قند مکرر لب شاداب و دواست

چون روی دل بکعبه و بتخانه آوریم — طاق بلند ابروی جانان خدانماست

هر کس بشغل خاص ازو گشته نامزد — گل شد قرین بلبل و باکاه کهرباست

پیوسته ام بمجلس از جوش اتحاد — آواز دل شکستن من ناله دراست

رهزن چو نفس در ره حق نیست دیگری — مشنو تو گفته اش که درو سر بسر دغاست

خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم — ما را دماغ دیدن گلشن دگر کجاست

با پیرهن چه کار که مطلوب یوسف است — ما را کجا نگاه تعشق بما سواست

نام خدا گرفته بدریا در آمدیم — ما را نه فکر کشتی و نه فکر ناخداست

از هر چه بیخبر شده خوب کرده — از دل خبر بگیر که دل خانهٔ خداست

از صحبت طبیب دگر رنج ما فزود — همدرد ما کسی ست که با درد آشناست

پیر مغان به مغبچگان گفت وقت نزع — دشواری اجل ز می تلخ در فناست

شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر — از نیشکر بکلبهٔ من فرش بوریاست

بی وقت اگرچه نعمت الوان سه چه سود — نان جوین بس ست چو هنگام اشتهاست

عیش دو کون وسعت مشرب بما نمود — رندیم ما بظاهر و در باطن آتقاست

علم و عمل نصیبهٔ اهل سعادتست — اسباب دنیوی همه مطلوب اشقیاست

از بس وبال خلق بدوشش فتاده است — زین بار پشت و قامت چرخ برین دوتاست

کردیم پیشکش دل شفاف خود بیار — بردن به پیش آینه رو آئینه بجاست

در هر طریق خوف و خطرهاست بیشتر — مگذار راه عشق که این جادهٔ رجاست

در انتظار جلوهٔ آن شهسوار حسن — حیران بجادهٔ چشم دل من چو نقش پاست

هرگز نگه بطور تجلی نمیکنم — ما را غبار محمل آن ماه توتیاست

یک دم نه ناله باز نمائیم روز و شب — آه از برای عقدهٔ غمها گره کشاست

نمائیم ش

مگذار بر زبان تو اگر شیر مادرست — ای صاحب تمیز چو در معده مبتلاست

ناصر بدستگیری خضر احتیاج نیست
مدّ رسای آه بما در رهش عصاست

بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست
بجز خیال تو در سر هوای سودا نیست

چنان ز آتش سودای عشق سوخت دلم
که داغ را بسر داغ هم در و جا نیست

بگوشه دل حیران خویش ساخته ایم
دگر هوای جهان گردی و تماشا نیست

میان معرکه اهل دل شود معلوم
که هر که داده دل از دست هوش بر جا نیست

خدا سلامت ازین ورطه کشتیم داد
هجوم گریه زارست موج دریا نیست

اگر سپاه فرنگ ست و هند و روم و تتار
حریف تیغ توای ترک بی محابا نیست

کسی که سر به بیابان زده است میداند
فضای جنت فردوس همچو صحرا نیست

هر آنچه رفت ز کف حیف میل او نخوریم
میان ما و صدف ارتباط بیجا نیست

بود تسلی اهل رضا بخویش ازین
که آنچه میشود از او بجاست بیجا نیست

بباغ جلوه فشان بود قامتش دیدیم — بسرفرازی او هیچ سرو بالا نیست
کدام صید که دلبستهٔ نیست در شکنش — بسان حلقهٔ زلف تو دام گیرا نیست

چه شد که جوش گل و سبزه هست ای ناصر
مرا بباغ جهان رغبت تماشا نیست

بی روی تو در محفل ما نور طرب نیست — ای شمع اگر جلوه نمائی تو عجب نیست
از جادهٔ نه نگهم گرم تگاپوی — از پای روم ور حرمش حد ادب نیست
خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور — چون ما بره عشق کسی گرم طلب نیست
گر شخص بتسلیم دهد گردن خود را — هر جور رسد بر سر او هیچ تعب نیست
اخلاط تر و خشک خورد از تن بیمار — هیچ آتش سوزنده تر از گرمی تب نیست
این پرورش جان کند آن پرورش تن — هم چاشنی شهد لب یار رطب نیست

این خواهش بیجاست که روزانه بیاید

ناصر گذرا و بسرم جز دل شب نیست

بهر سو بنگری از او نشان ست	بود اول هر آنکو در گمان ست
بگلشن گل دو روزه میهمان ست	عبث بلبل بفکر آشیان ست
بیا ساقی بده جام پیاپی	هجوم ابر و فصل ارغوان ست
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت	دمی گر آن ستمگر مهربان ست
بسیر دجله چشم تو بخرام	که حسن سرو بر آب روان ست
نگاه مخفیئی دارد سوی ما	بظاهر گرچه چشمش سرگران ست
شدیم ایمن ز آفتهای هجران	حریم وصل او دار الامان ست
دو عالم را ز بهرش ترک کردم	هنوز آن یار از من بدگمان ست
نهال خرد باشد رونق باغ	تو بگزین خوش قدی کو نوجوانست
نباشد گلرخی گر در بر کس	بهار زندگانی رایگان ست

بزن شمشیر بر فرق سر من — ترا میلی اگر از امتحان ست

بیک رنگی نماند گلشن دهر — گهی فصل بهار و گه خزان ست

بکنه ذات او کی پی توان برد — گمان ست و گمان ست و گمان ست

اگر فرسود تن باکی نباشد — که مهر او درون استخوان ست

مرا تو بیکس و عاجز ندانی — یقین میدان که لطفش پاسبان ست

چه میخواهی تو جنت وصل او خواه — چه لذت بی وصالش در جنان ست

مشو غافل که فرصت نیست هرگز — تو حاضر باش کین آخر زمان ست

تماشا کن ترا گر چشم بیناست — که هر سو پرتو ذاتش عیان ست

چه پرسی قصهٔ درد دلم را — که شرحش داستان در داستان ست

ز کوی من برد گوید چه سازم — مرا نه طاقت تاب و توان ست

سگان کوی او را یار باشم — مرا تا جان بجسم ناتوان ست

تو روزنهای دل را بازمیدار که روشن شمع بزم از دیده باتست

توجه کن توای برق جهانسوز درین ویرانه مشت استخوان ست

چه باشد سر که در راهش بنازم فدای او دل و جان روان ست

زحد حصر اعجازش برون ست گر زشق کردن مه یک نشانست

دگر شوق گل و گلشن ندارد دلم را تا بکوی او مکان ست

بود خلوتگه دل جای خاصش کجا منزلگهش کون و مکانست

تنور سینه ام زد جوش طوفان دو دریا از دو چشم من روان ست

بزن چندانکه خواهی بی محابا سرم تیغ ترا سنگ فسان ست

خموشی در چمن جایز نباشد دلم زان با هزاران در فغان ست

مده از دست خود عشق مجازی که از بهر حقیقت نردبان ست

چه خوش فرمود ناصر قاسم این حرف

کسی کو شد امین اندر امان است

کسی که از خرد و عقل و هوش آزاد است — میان اهل جنون سرگروه استاد است

بکسب و سعی میسر نمیشود هرگز — که حسن سیرت و صورت بکس خدا داد است

بباغ غنچه بپا و لب تو سر در جیب — با نتظار خرام تو سرو و شمشاد است

رسید بعد فنا گشتنم ببالین یار — هزار حیف که این مشت خاک بر باد است

ز پرتو رخ او آب آب میگردد — اگرچه آئینه ام سخت تر ز فولاد است

ز بیوفائی گل عندلیب در گلشن — بآشیانهٔ خود روز و شب بفریاد است

به بیستون نه همین نقش کوهکن تنهاست — بکوهسار جنون صد هزار فرهاد است

از ان بزیر فلک آشیان نمی بندم — شنیده ایم که این قصر سست بنیاد است

چرا گذر نکند تیرش از دل سندان — کمان ابروی جانان ز دست استاد است

نکرده هست پریشان نظر دگر ز هوس — نگاه هر که بدان حسن پاک افتاد است

بحیرتیم که کرده است این فنون ناصر
که مرغ وحشی من در کمند صیادست

اهل معنی را بگنج دل حضوری دیگرست	هر دم از فیض حضور خود سروری دیگرست
بی نیازان را درین بستانسرا از فیض فقر	صبح و شام دیگر و عیش و سروری دیگرست
گر تو مغروری ز حسن باکمال خویشتن	عاشقان را هم ز عشق خود غروری دیگرست
تو نیازان نشاء مشتاقند غافل از خمار	ور نه هر خمیازه اش آغوش حوری دیگرست
ارتباط وحشیان و ما بهم بی چیز نیست	بی شعوریهای ما را هم شعوری دیگرست
گرچه بحر عیش را باشد تلاطم بیشمار	در دل دریای غم هم جوش و شوری دیگرست
چون چراغ بزم کی خاموش گردد از نسیم	شمع دل را از فروغ عشق نوری دیگرست
اهل دنیا خضر راه یکدگر چون میشوند	رهنمائی کور کی بیچاره کوری دیگرست
پر برآرد دانه و حاضر شود در پیش مرغ	در بیابان توکل تخم و موری دیگرست

زخم دل از یاد لبهایش نمکدان گشته است
چشم عاشق را هجوم اشک شوری دیگر است

سیر گلزار است اینجا و نوای بلبلان
کشتگان عشق را صبح نشوری دیگر است

از نقاب شرم افزاید فروغ حسن پاک
شمع را در پردهٔ فانوس نوری دیگر است

پرده پوش سترهای حسن کی گردد نقاب
بوی گل را برگ گل وجه ظهوری دیگر است

تخت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف
ناتوانان را ز فیض عجز زوری دیگر است

پاسبانان زمانرا خواب غفلت برده است
انتظام ملک را ز انرو فتوری دیگر است

طالبان جلوه را هر جا برنگ دیگری
شمع ایمن دیگر است و کوه طوری دیگر است

یاد او حور ست ناصح کنج دل باشد قصور
جنت عشاق را حور و قصوری دیگر است

عاشق دیدار را سر در گریبان خوشتر است
با خیال روی او سیر گلستان خوشتر است

عاشق سرگشتهٔ آشفته دیوانه را
سایهٔ آن زلف از چتر سلیمان خوشتر است

دلفگار آنرا که دست خویش از جان شسته است
آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشتر است

احتراز از دیده بد بین مردم لازم است
مهر آن خورشید رو در سینه پنهان خوشتر است

نیست دامانی که دامان گیر گرد خاک نیست
آدم آزاد را سیر بیابان خوشتر است

بی حضور دل چه کار آید اگر جنت بود
گر حضور دل بود تاریک زندان خوشتر است

ناصر از تاج و نگین و تخت ما را در جهان
خاکساری در شاه خراسان خوشتر است

منحرف از کفر و دین آن کجکلاهم کرده است
بی خبر از خویش آن چشم سیاهم کرده است

سبحه کو شیرازه ایمان بود بگسستمش
رشته بند کفر آن زلف سیاهم کرده است

آرزوی مهربانیها از و بیحاصل است
آنکه سم توسن او خاک راهم کرده است

جنبش موج نسیمی میبرد از جا مرا
بسکه ضعف دل بسان برگ کاهم کرده است

با وجود روشنیهایی که دارد آفتاب
نورها دریوزه از روز سیاهم کرده است

ای بحشمت بستگاهان آورم من التجا | دولت بیدار فقر از بسکه شاهم کرده است

دولت شب زنده داریها و فیض صبحگاه | روشن و پرنور چون خورشید و ماهم کرده است

گر تو ملجای جهان از حسن گردیدی مرا | عشق عالی مرتبت عالم پناهم کرده است

با وجود بیگناهی بارها چون ماه مصر | پنجهٔ عشق تو از چاهی بجاهم کرده است

خصم او از جان و دل گردیده ام از بس من | دشمنیهای فراوان حسب جاهم کرده است

روشنیهای چراغ دل دگر باشند خموش | ای بسان شمع باد صبحگاهم کرده است

آب از شرم معاصی گشته ام سر تا قدم | گرچه از لطف و کرم عفو گناهم کرده است

بر غلط کرده است این تیر ست توام با قضا
سینه را ناصر سپهر کس آهم کرده است

زاغ را با شاخ گل همدوش دیدن مشکل است | با رقیبان یار را می نوش دیدن مشکل است

بی نگار خود چرا کس جانب بستان رود | سرو را با فاخته همدوش دیدن مشکل است

خار میگردد چمن بی گل بچشم بلبلان
سوی گل بی روی آن گلپوش دیدن مشکل ست

میتوان از خود گذشتن تا بهار آید بباغ
بلبلانرا در چمن خاموش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط لعل سیراب ترا کم کم گرفت
نیش خار جور را با نوش دیدن مشکل ست

خیره سازد چشم را دیدن بسوی آفتاب
در شبستان روی آن می نوش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط گرد روی او برآمد صد دریغ
چشمهٔ آیینه را خسپوش دیدن مشکل ست

گر ندارد دل ضیائی میتوان از تن کشید
در شبستان شمع را خاموش دیدن مشکل ست

خلقت هر عضو ناصر بهر کاری بوده است
آنچه بیند کس ز چشم از گوش دیدن مشکل ست

بهار حسن تو چون باغ خلد رنگین ست
زلال خضر تو چون آب خضر شیرین ست

تو خود دبر رو دنشینی به بوالهوس حیف ست
ازین معامله خاطر همیشه رنگین ست

گلی که نیست درو رنگ و بو پرکاهیست
بتی که نیست درو ناز و عشوه سنگین ست

بچشم اهل بصر تلخیش توان دریافت — حکایتی ست که خواب بهار شیرین ست

گل پیاده کجا و گل سوار کجا — شکوه حسن و چندان بخانهٔ زین ست

چسان ز جور و جفایت خلل پذیر شود — محبت دل غم پیشه با تو دیرین ست

مگر همین که رسد زخم نیش خار دگر — کدام نفع ز گلشن بدست گلچین ست

مبین بچشم حقارت بسوی کس تا صبر
درین فواید چندان و پند چندین ست

بر طاق عرش از خط روشن کتابه ایست — کاین خانه نیست جای اقامت خرابه ایست

خیل ستارگان ز سر شکم مشابه ایست — چرخ کبود از تف آهم چو تابه ایست

وارستگان ز پا و سر خود گذشته اند — آزاده نیست بر سر هر کس عصابه ایست

بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم — آری روا بود که میان دو آبه ایست

باید که احتراز کنی آنقدر از و — چندانکه در طبیعت آن شخص لابه ایست

بوم ست هر که خانه در اینجا بنا کند — عالم به پیش اهل بصیرت خرابه ایست

بخت جگر ز داغ جدائی کباب شد — دل بی زلال وصل چو ماهی بتابه ایست

هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن ست — مینا بدست و بر لب جانان شرابه ایست

از آستان یار رسد بوی خوش بما — شاید که از گلاب و عبیرش گلابه ایست

خال و خط و دو زلف چو آیات بینات — ابروی او مصحف و لیش کتابه ایست

باشد سوال دختر رز محکم و درست — با زاهدم چه کار که عصمت مآبه ایست

در پیش چشم همت سرگشتگان او — این چرخ چنبری بمثل چون گلابه ایست

از فیض آبیاری ابر تر بهار — دامان سبز و مخمل سبز دو خوابه ایست

این ره روی که بار بدوشش گرفته است — بی شک و شبهه چون شتر با کجابه ایست

صیاد کیست ما به تحیر فتاده ایم — خلق ست همچو صید و جهان چون خنابه ایست

تشبیه چون کنم بالمهای نو گا — در دمن خراب زبس پی مشابه ایست

از بهر دست شوئی مستان بزم او — چرخ ست همچو طشت و مهش آفتابه ایست

رخشنده تر ز ساغر زرین خاورست
ناصر بدست یار که زرین قرابه ایست

بیان تعریف عشق

جان ما و جمله خلق از دوست — این چه ایماست این چه مزنگوست

آن پریچهره لعبت جادو — کار جان و دلم خراب از وست

حسن اطوار و حسن خلق ترا — آنچه ما دیده ایم جمله نکوست

خوش نبوده است در خور هر شخص — می هر کس بقدر جام و سبوست

تو بچشم نشین که خوب تری — سرو زیباترست گر لب جوست

فصل در آتش از اشاره کیست — روز و شب آفتاب در تگ و پوست

روی او کعبه رنگ او مومن — خط او دیر و خال او هندوست

دهنش غنچه چشم او نرگس — زلف سنبل رخش گل خوشبوست

صحبتش نوش جان عشاق است
لب نوشین یار شیرین گوست

این ز سودای کیست حیرانم
سر فکرم همیشه بر زانوست

کاکل و حلقهای طرهٔ زلف
قلم سنبل و گل شب‌بوست

لاله زار جنون توان گفتن
بر جگر داغ عشق تو بر توست

بیخبر باشی از حقیقت حسن
نظرت گر همین برنگ و بوست

پادشاهی باو سزاوار است
جمله جان جهان بقبضهٔ اوست

لایق سجده اش شدیم بما
هر دم از اشک دیده تازه وضوست

اثر اتحاد در آهنگر
ما چو رنگ گلیم او چون بوست

نقطهٔ خال و گوشهٔ چشمش
معجزه یا طلسم یا جادوست

گرد تا جامهٔ زری در بر
شمع خورشید در خجالت اوست

در صفت گلرخانش سنجیدم
او گل باغ و غنچه او خودروست

پنجهٔ شیر دارد از مژگان | چشم شوخ بتان عجب آهوست
همره ما نمیتوانی شد | اشک چشمت هنوز تا بگلوست
خوب را نسبت بدی نبود | طبع او نازک است ولی بدخوست
میتوان داد نسبتش بنوی | در بر هر که پیرهن کم شوست

سر کوی بتان مرا ناصر
دلکشاتر ز گلشن مینوست

آنچه بر من ز بار غم رفتست | همه از هجر آن صنم رفته است
شب هجرش ز من چه کم رفته است | تاب رفته است و خواب هم رفته است
آنچه بر من از آن صنم رفته است | ظلم و جور و جفا ستم رفته است
دل بفکر دهان او شد گم | نتوان یافت در عدم رفته است
از رخ و چشم من ز دوری او | تاب رفته است و آب هم رفته است

برلب صاحب ہمم ہرگز | سخن از لا واز نعم رفته است
نوحه گر در چمن ز ہجر گلست | بلبل از صوت واز نغم رفته است
مکرمی در نظر نمی آید | از جهان شیوهٔ کرم رفته است
سکه ہا را رواج برہم خورد | درمش نیز از قلم رفته است
گرد فرعون نفس کافررا | نان و حلوا که در شکم رفته است
از دو چشم ز ہجر نرگس یار | آب رفته است و خواب ہم رفته است
چشم من رفته است با مژگان | ہر رہی را که آن صنم رفته است
تا که آن یار رفت پیش چشم | طاقت و ہوش دمبدم رفته است
پاک دامن نمیشوم واعظ | که برخستم ز باده نم رفته است
نیست ممکن که حک شود بحیل | آنچه بر صفحه از قلم رفته است
بود باشاہدی نام خدا | بر زبانم اگر قلم رفته است

اثر قول کذب خواهد بود — بر زبان هر کرا قسم رفته است

درد او ساز وار عشاق ست — غم او آمد و الم رفته است

چشم او دیده محو گردیدند — از غزالان دشت رم رفته است

پیش بودش وجود ما چه بود — حرف بر عالم قدم رفته است

قدر ته جرعه را نمیدانند — در خرابات هر که کم رفته است

بچه تدبیر رفع شبهه کنم — از من آن یار متهم رفته است

ناصر از ضعف بر نیامده است — تا بکنج دلم الم رفته است

دلم شیدائی آن گلعذار است — که هر خسته اش چندین هزار است

مرا هر دم بدردت کار و بار است — ترا با حال زار ما چه کار است

رحیق جام وحدت خوشگوار است — ز جوش صافی این می بی خمار است

نگار نازنینم گلعذارست / وصال او مرا فصل بهارست

هجوم داغها از حد گذشته است / درون سینهٔ ما لاله زارست

بگلزارست بلبل نغمه پرداز / دل ما پیش رویش چون هزارست

براهش دیدهٔ عشاق حیران / برنگ نقش پا در انتظارست

بسان صفحهٔ خورشید تابان / دلم از زنگ کلفت بیغبارست

پر در رنگ از رخ گل بلکه بوهم / در آن گلشن که آن رشک بهارست

تو بیغم زندگانی کن همیشه / مرا درد تو دایم سازگارست

چه گلقند و نبات و شهد و شکر / مرا دشنام تلخش خوشگوارست

غبار آسا سمند اندر رکابش / بهر جا جلوه گر آن شهسوارست

بیا ساقی بده جام پیاپی / هجوم ابر و هنگام بهارست

گذشت آن آئینه رخسار تا کی

ز حیرت چشم من بر رهگذار است

فصل بهار آمد و شد عندلیب مست	ساقی بیار باده که پیمان ما شکست
ابر بهار و موسم گل میرود ز دست	هی هی کجاست ساقی گلرنگ می پرست
هرگز خلاصیش متصور نمیشود	آنکس که دل بتار سر زلف او به بست
آمد بزم و هوش و خرد را زما ربود	جام عقیق بر لب و مینای می بدست
هرسو نگاه خویش پریشان نمیکنیم	ما دیده ایم جلوهٔ معشوقهٔ الست
یاد تو کی رود ز ضمیر منیر ما	نقش تو بر نگین دل صاف ما نشست
کوشش کنید وسعی که نامی برآورید	باقی بود هر انچه ز کس نام نیک هست
پندار شخص بند گرانست بهر او	از ما و من گذشت اگر کس ز غم برست

ناصر چه نسبت است بشمشاد و سرو و شمع
طوبی به پیش قامت آن یار هست پست

کنون که طرف چمن سرخ و دشت زنگاریست — ز جوش نشئهٔ می رنگ یار گلناریست

نوای بلبل و بانگ نی ست باهم کوک — ولا خموش چرایی نه وقت خودداریست

به پیش آهوی چشم سیاه شوخ کسی — نه حد دم زدن آهوان تاتاریست

همین که دست بدستش برنگ گل بیند — جز این چه حاصل عاشق ز حسن بازاریست

بنصف راه بماند هر آنکه کاهل شد — رسد بمطلب خود آنکه در طلبگاریست

نبرد باده پرستان بزم خاص خوبان — ز خویش بیخبریها دلیل هشیاریست

بشو مجرد از اسباب زانکه عیسی را — عروج بر فلک چارم از سبکباریست

برای دیدن ما مست و بهر بردن دل — ببین که چشم سیاهش بعین عیاریست

بهر طریق که خواهی نما بما ناصر
اگر بخواب بیائی تو عین بیداریست

ز رنگ رخسار مرا بار سر پروازست — ز موج بی طاقتیش بال و پر شهبازست

قد موزون توای سرو سراسر نازست
طرز رفتار خوشت خوبترین اندازست

دل کباب از شرر نالهٔ نی گردیده است
طائر قدسی من سوختهٔ آوازست

همه شمشاد قدان عرض تجمل دادند
سرو ناز چمن ما ز همه ممتازست

هیچکس جان بسلامت نبرد از تیرش
ترک چشم سیهش سخت قدر اندازست

راز پنهان دل شیفتهٔ خود باگل
چون توان گفت که باد سحر غمازست

ما فتادیم ز دلدار جدا همچون نی
ناله و شیون و فریاد بما دمسازست

زخم تیغ نگهت سینهٔ ما را بشگافت
بی حجابانه در ابر رخت این دربازست

نیست محتاج بگلگونه و خال و دسمه
حسن بی ساختهٔ یار تمام اعجازست

هست بحری که کنارش نبود جادهٔ عشق
عمرها رفت درین راه و هنوز آغازست

دید ناصر چو رخ یار سخنور گردید
پیش گل بلبل شوریده سخن پردازست

روشن جهان ز مهر جمال محمد است — بیحد و حصر وصف کمال محمد است

این روشنی مهر و مه و انجم فلک — یک ذره ز نور جمال محمد است

نیرنگیی که جلوه ز کتم عدم کند — شایستهٔ محمد و آل محمد است

رخشنده تر ز آئینهٔ مهر خاور است — در سینه‌ای که مهر جمال محمد است

لب تشنهٔ زلال خضر نیست جان من — شاداب هم ز بحر زلال محمد است

چون گل کشاده روی باصحاب خویش بود — این شمه‌ای ز حسن خصال محمد است

وصف فصاحتش چه بود بیشتر ازین — قرآن گواه حسن مقال محمد است

روز حساب مغفرت جرم عاصیان — موقوف بر جواب سوال محمد است

باشد از آن ملاحت و صبیح صبح — خالش ز رنگ سبز بلال محمد است

از ماه تا بماهی از شرق تا بغرب — یکسر همه مطیع مثال محمد است

دارد جبین ز سجدهٔ آن در مسید داغ — سر خود فدای دانهٔ خال محمد است

ناصر جواب آن غزل ست اینکه گفته اند
صلوة بر محمد و آل محمد ست

فاضل ترین امت صدیق اکبر ست / شایستهٔ خلافت صدیق اکبر ست

مقبول و یار غار محبوب کبریا / زیبندهٔ ولایت صدیق اکبر ست

در راستی سر آمد اقران خویش بود / با صدق و با مروت صدیق اکبر ست

شب زنده داشتی بصلوة و دعا و ذکر / راسخ باستقامت صدیق اکبر ست

لایق بذات اوست امامت درین چه شک / با دین و با دیانت صدیق اکبر ست

دین و دول ز رای رزینش نظام یافت / با دانش و فتوت صدیق اکبر ست

اعلام دین بگرد جهان شد بلند ازو / ماحی کفر و بدعت صدیق اکبر ست

هر جا که سرکش ست بود زیر دست او / شاه بلند رتبت صدیق اکبر ست

اول کسی که بیعت محبوب حق نمود / از حب و از صداقت صدیق اکبر ست

در پهلوی جناب نبی آرمیده است — افضل بهر فضیلت صدیق اکبر است

حصر کمال او نتوانیم ما نمود — بحری پر از حقیقت صدیق اکبر است

بوسد رکاب توسن او از ادب سپهر — با عظم شان و رفعت صدیق اکبر است

از رنگ روی و بوی دل آویز جانفزا — رشک بهار جنت صدیق اکبر است

مالک رقاب نائب سلطان خافقین — دری که برج عزت صدیق اکبر است

ناصر بخواه انچه ترا آرزو بود — با فیض و با سخاوت صدیق اکبر است

می کشیها با نگار ماهرو شبها خوش ست — کشتی صهبا شب مهتاب در دریا خوش ست

نوبهاران ست و باران و چمن لبها خوش ست — گر بهاتی درین فصل و هوا صهبا خوش ست

از دل بی معرفت نفرت ضرور افتاده است — با شراب ارغوانی صحبت مینا خوش ست

گرچه بند شهر باشد هر که او فرزانه است — آدم دیوانه را کیفیت صحرا خوش ست

کی رود از جلوهٔ زلف سیاه او زجا
چشم من کز سایهٔ آن نرگس شهلا خوش ست

راحت قمری بود نظارهٔ سرو چمن
خاطر من از نگاه آن قد و بالا خوش ست

خار پی گل میشود گلشن بچشم عندلیب
سیر گلزار ارم با آن بت رعنا خوش ست

داغ عشقش هر کجا رونق فزای نور نیست
در کف با فیض عاشق این ید بیضا خوش ست

تا دهر رای رزینش مملکت را انتظام
در حضور پادشاهان عالم دانا خوش ست

نیست جز تشویش خاطر اختلاط اهل دهر
این زمان در کنج عزلت بودن تنها خوش ست

سرو این گلزار پیش من بجز خاری نیست
در دل تنگم خیال آن قد زیبا خوش ست

عاشقانرا عالم تسلیم ناصر خوشنماست
انچه باشد خواهش دلدار آن مارا خوش ست

سرو را آزادگی در باغ موزون کرده است
نخل را از سنگ باران بار محزون کرده است

در لباس سرخ دارد لطف دیگر قامتش
شمع را رنگین قبا فانوس گلگون کرده است

آتش افتاده است یکسر در زمین و آسمان
از لب من آه تا آهنگ بیرون کرده است

هر که خاشاک وجودش آتش سودا نسوخت
گردبادآسا توجه سوی هامون کرده است

شاد و خرّم باد یارب اینچنین شاخ گلی
حسن او فصل خزان از باغ بیرون کرده است

گرچه رنجانید چین ابرویش ما را بعنف
چشم او از یک نگاه لطف ممنون کرده است

هر که بار آورد سودایش بجذب انتها
هر نهالی را خیالی بید مجنون کرده است

جوش زخم دل ز حد انتها افزوده شد
کاسهٔ چشم مرا لبریز از خون کرده است

فی الحقیقت شکوه‌ها از رب عالم میکند
هر که ناصر شکوه‌ها از دور گردون کرده است

اهل دل را گوشه‌گیری باعث جمعیت است
بستن نظاره از هر سو کمند وحدت است

از تماشای جهان نفعی که میباید گرفت
دیدهٔ عبرت پذیر اهل دل را عبرت است

حرف آزادی دماغ ما پریشان میکند
حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ جمعیت است

کاروان عمر چون برق شتابان میرود — وای بر شخصی که چشم او بخواب غفلتست

سوی آبادی چرا روی توجه آوریم — گوشهٔ ویرانهٔ ما را فضای جنتست

همنشین نیک میباید برای خود گزید — خوبی دارین آدم را ز فیض صحبتست

تا تو نزدیک خودی دوری ز بزم وصل او — ای عزیز من حضور یار از خود غیبتست

میشناسد دیدهٔ بینا بهر کس داده اند — میشود هر فعل از هر کس که او را قدرتست

بر سر خوان کریم و کاسهٔ دست لئیم — کی نشیند چون مگس هر کس که صاحب غیرتست

نیست بی نیش مگس بنگر تو نوش انگبین — راحتی هرگز درین عالم بدون محنتست

شکوه از رزق مقدر هر که ناصر میکند — زهر ماری در دهانش کن که کافر نعمتست

بر سر من در شب مهتاب دلدار آمده است — دور چشم بد ازین دولت که بیدار آمده است

زخم کاری خورده چون من نیست صید دیگری — بر دلم تیر نگاهش تا بسوفار آمده است

نوبهاران ست و ابر فیض یار و فصل وصل | شاد و خرّم باش بلبل گل بگلزار آمده است

رسم خودداری نمی آید ز ما اکنون که یار | جام برکف در بغل مینا بگلزار آمده است

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما | طره اش خوشبوی تر از مشک تاتار آمده است

شکوه از خوی جفاجویش نمیباید نمود | طبع خوبان جهان یکسر ستمگار آمده است

قوت نطقی ندارد هر بت آئینه رو | صورت پیکار همچون نقش دیوار آمده است

خلقتش بهر عبادت کرد خلاق جهان | آدمی در عرصهٔ دنیا باین کار آمده است

حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند | طوطیان را جای شکر خون ز منقار آمده است

طوطی طبعم شکر ریز است در وصف و ثنا | لعل شکربار او ناصر بگفتار آمده است

آنچه از بار فراق او مرا بر سر گذشت | کوه اگر میبود هیچا میشدی این سرگذشت

رفته خواب راحت انس و ملک از دست من | بسکه آه نیم شب زین نیلگون چنبر گذشت

سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم — رتبهٔ بالای رعنایش ز طوبی برگذشت

نیم بسمل کرده آن صیاد بی پروا دریغ — برکفش تیغ تغافل از سر من درگذشت

بسکه دل مشتاق زخم آن بت بیرحم بود — خون من یک نیزه بالا از سر خنجر گذشت

هر که داغ عشق را بر تارک خود جای داد — از شکوه بادشاهی سر افسر گذشت

جز وصال جانفزای دلبر یکتای خود — کافرم در خاطرم گر خواهش دیگر گذشت

خاکساری بر در معشوق از بس کرده اند — رتبهٔ عشاق از نه آسمان برتر گذشت

تا جدا کردند از و در کنج تنهائی نشست — پر غریب افتاده ناصر تا که گوید سرگذشت

ورای کون و مکان گوشهٔ فراغ من ست — نشان عنقا گم گشته سراغ من ست

شود ز کاهش تن روشنی دل افزون — گداز شیشهٔ من روغن چراغ من ست

چگونه بوی دگر مغز من قبول کند — ز عطر فتنهٔ زلف تو در دماغ من ست

ز زخم یاس که لبریز خون بود بزمم
برنگ علق بریده بکف ایاغ من ست

بسوخت آتش سودای من دل مجنون
سیاه خیمهٔ لیلی سواد داغ من ست

بدیده رنگ بهاری بخویش میبالد
خیال سرو قدا و نهال باغ من ست

دمد ز جوهر آئینهٔ دلم حیرت
نظر فریب تجلی سراب زاغ من ست

ناصر علی

خمار منت صهبا نمیکشم ناصر
نگاه چشم بتان بادهٔ ایاغ من ست

زاغ

منم که گلشن من لاله زار داغ من ست
بهار خلد برین داغدار باغ من ست

ز نشأ سوختگی حاصل دماغ من ست
می دو آتشه عشق در ایاغ من ست

اگرچه باغ ارم گرچه جنت فردوس
کجا بوسعت این گوشه فراغ من ست

چنان نحیف ز درد فراق گردیدم
که روز و شب نگهم در پی سراغ من ست

بهیچ شیشه و جام و خمی نمی گنجد
شراب کهنهٔ دردی که در ایاغ من ست

چه بهترست و چه خوشتر ازینکه جمعیت
بخاطرش ز پریشانی دماغ من ست

ز ماه پرتو منت نمیکشم شبها
که داغ روشن من در رهش چراغ من ست

ز شور گریهٔ من هوش ابر و دریا رفت
محیط قطرهٔ از موجهٔ ایاغ من ست

بود چه خواب فراموش وصل و ناصر
شب وصال رگم دودی از دماغ من ست

تمت

از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست
بحریست اینکه عمق ندارد کنار نیست

ما را بروی آینه از کس غبار نیست
یعنی که لوح سادهٔ ما نقش دار نیست

امروز از هوا اثر فیض رفته است
در بوستان گلی بسر شاخسار نیست

کی جلوه گاه آن بت طناز می شود
آن دل که همچو آینه پاک از غبار نیست

عاشق بداغ سینه کند ناز بر بهشت
این لاله زار در چمن روزگار نیست

تیر کج از نشانه چپ و راست میرود
در امن آنکه راست با روزگار نیست

از راستی ست بال و پری تیر آه را / هر تیر را مشابهت تیر یار نیست

هر کس که غوطه زد در مقصد بکف گرفت / گوهر بقعر بحر بود بر کنار نیست

هر داغ من بهار گلستان جنت ست / باغی برنگ یک گل این داغدار نیست

زین نوبهار هیچ بما حاصلی نشد / لب بر لب پیاله و در بر نگار نیست

شمعم خموش می شوم از باد دامنی / موقوف گشتنم به نسیم بهار نیست

این دام زلف صید مرا بسته میبرد / دل میرود ز دست مرا اختیار نیست

پی بردنم بکوچهٔ زلفش ز روی اوست / حاجت بشمع چیست براهی که تار نیست

بهتر همین که چشم بالطاف او کنیم / در عفو هیچ مانع آمرزگار نیست

اکنون بسیر باغ بود رفتنت عبث / گل رخت خویش بسته و صوت هزار نیست

معماری عمارت دلهای خسته کن / بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست

هر سرو را با آه دل ما چه نسبت ست / هر نخل خشک را شرف چوبدار نیست

تسلیم چیست بستن گردن بتار حکم	هر جا بر و کشیده بما اختیار نیست

ناصر بآب و تاب نکو شعر گفته اند
آب حیات جز سخن آبدار نیست

دل را خیال کیست که با خویش کار نیست	حیرت بچشم آئینه بی انتظار نیست
از جور زلف و روی تو زین دهر میروم	جائی که نام گردش لیل و نهار نیست
نشو و نمای من بود از موج شعله است	این آتشی که هست بمن در چنار نیست
حرفی نگفته ام که ده بوی رنجشی	در گلشن شگفتگیم دخل خار نیست
شب بسته بزور چو دلهای عالمی	موئی بزلف نیست که او تابدار نیست
تدبیر را حوالهٔ تقدیر کرده ام	چون شد یقین که پای عصا استوار نیست
سازی تو پشت چشم چو نازک کجا روم	کشتی چو شد شکسته امید کنار نیست
هر جا که میروم ز پیش سر نهاده ام	مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست

چشم ستاره در شب تاریک وا شود / جز زلف تو بدیده ام از نور کار نیست

گرد ملال از خط سبز تو سر زده است / یک جلوهٔ نشاط درین نوبهار نیست

ناصر برنگ و بوی تعلق مبند دل
در گلشن زمانه گل اعتبار نیست

دل طلبگار زخم خنجر اوست / رگ جان در تلاش نشتر اوست

عقدهٔ دل ز زخم او وا شد / قفل ما را کلید خنجر اوست

نیست حاجت مرا بنامه بری / دل مرغ و آه شهپر اوست

نیست در وادی جنون تنها / عاشق از بسکه شوق رهبر اوست

تن من خانه ایست و عشق آتش / دل من عود و سینه مجمر اوست

غیر عاشق که رو برو گردد / عشق شاه است و درد لشکر اوست

لب او کاروان شیرین است / دل طلبگار شهد و شکر اوست

فاختہ طوق بندگی بگلو — سرو آزاد سایہ پرور اوست

شاہ ملک جنون بود ہر کس — سایۂ بید افسر سر اوست

حاجت خضر نیست عاشق را — در رہ عشق شوق رہبر اوست

سکۂ عاشقی ست ناصر را — داغ حسرت کہ جزو پیکر اوست

دل طایر و آہ شہپر اوست — تن کشتی و صبر لنگر اوست

چشمش چو سپاہیست و ابرو — تیغ ست و نگاہ خنجر اوست

درگاہ تو سجدہ گاہ جانہاست — دلہا ہمہ حلقہ بر در اوست

دل سوخت بعشق آخر کار — این آتش و این سمندر اوست

در حلقۂ ما در آمد آنکس — کہ نشۂ عشق در سر اوست

بر ہر کہ فگند سایہ آن مہر — پر نور چو ماہ اختر اوست

اعضا با طاعتش مقید
دل شاه و حواس لشکر اوست

سنجیده کسی که حرف گوید
آویزهٔ گوش گوهر اوست

با عشق تو آشناست ناصر
این شاهد پاک در بر اوست

گشت هجرم وصال یار کجاست
یا رب آن فصل نوبهار کجاست

سوختم سوختم من از تب هجر
یا رب آن آب وصل یار کجاست

تلخی هجر تلخکامم کرد
شربت وصل آن نگار کجاست

هست نامی ز هستیم برجا
بیش ازین تاب انتظار کجاست

در غریبی فتاده ام تنها
وصل آن یار و آن دیار کجاست

بند بندم فغان کند بی او
آن بت شوخ نی سوار کجاست

صبر از عاشقان نمی آید
در دلم طاقت و قرار کجاست

رنج در دسر خمارم کشت	ساغر چشم مست یار کجاست
ابر میبارد و چمن سبزست	مطرب و نغمه و ملار کجاست
ژاله بر روی لاله میبارد	ساقیا جام خوشگوار کجاست

این جهان خراب را ناصر
پیش ما ذره اعتبار کجاست

قد او سرو را کمر بشکست	لعل او قیمت گهر بشکست
پرتو روی عالم افروزش	رونق مهر سر بسر بشکست
تا بوصف لبت شدم گویا	سخنم قیمت شکر بشکست
آنچنان تیر زد بسینهٔ من	که سر تیر در جگر بشکست
چشم می نوش عشرت افزایش	غم جانم بیک نظر بشکست
خاطر من شکسته بود ز غم	دست جور تو بیشتر بشکست

کهنه شد چار باغ تن هیهات — قصر از پا فتاد و در بشکست

چهرهٔ زرد عاشقانهٔ من — رونق رنگ روی زر بشکست

میکنم قطع راه او از سر — قوت پایم از سفر بشکست

سیل اشکم چو رو بصحرا کرد — کوه را لنگر از کمر بشکست

سر بسنگ از غم فراقش من — آنقدر ها زدم که سر بشکست

در رگم خون مرده چسپیدن سنگ — زان سبب نوک نیشتر بشکست

بند بندم شکسته بود ولی — سنگ طفلان تمام تر بشکست

داد حسرت بباد تاب مرا — رنگ روی من از خطر بشکست

درد عشقت که سنگ سخت آمد — استخوانم بیکدگر بشکست

نگه آتشین چو کرد عیان — در دل سنگها شرر بشکست

رفت یار و ندا د آگاهی

دل ناصر چه پنجبر بشکست

تا مرا عشق کامل افتاده است	دل بسودای قاتل افتاده است
هر دل از عشق غافل افتاده است	مزرع غیر حاصل افتاده است
بست حیرت اگر نگه چه غم است	که مرا کار با دل افتاده است
هر که بار جهان بدوش گرفت	مرکبش پای در گل افتاده است
هر که از عقل و هوش وارسته است	در ره عشق کامل افتاده است
هیچ اثبات نیست غیر از نفی	هستی ما چه باطل افتاده است
نیست آزادیش مسلم ما	سرو را پای در گل افتاده است
زخم دیگر بدل بزن ای شیخ	صید تو نیم بسمل افتاده است
با دب آشنا نمیباشد	هر زبانی که سائل افتاده است
بمقامی نمیرسد هرگز	هر که در راه باطل افتاده است

هر قدر حسن مائل ست بجور — بوفا عشق مائل افتاده است

مانع وصل نیست چیز دگر — پردهٔ چشم حائل افتاده است

در حریم وصال مهجورم — کار حیرت چه مشکل افتاده است

منفعل شد ز کشتنم که چو خون — عرق از تیغ قاتل افتاده است

غافل از یاد او مشو ناصر — گرچه او از تو غافل افتاده است

نازنین شاخ گلی از لطف همزانوی ماست — زان بهار خرمی رشک چمن پهلوی ماست

همچو ما دیوانهٔ نبود بملک بیخودی — دام وحشتهای عالم دیدهٔ آهوی ماست

از گل ما صبح دارد عطر آگین پیرهن — زلف شب عنبر فشان از غنچهٔ شبوی ماست

یاد آن گل پیرهن از بسکه میجوشد بدل — تازه و تر هر دو عالم را مشام از بوی ماست

موسم پیری رسید و حیف ما غافل ز کار — قد خم بهر اشارات لحد ابروی ماست

نیست ما دیوانگان را حاجت سیر چمن
غنچهٔ شبّو سواد دیدهٔ آهوی ماست

از هجوم تیرباران حوادث باک نیست
یاد زلف او دعای جوشن بازوی ماست

از خیال روی او سیر گلستان میکنیم
رشک گلزار ارم آئینهٔ زانوی ماست

نیست گمنامی چو ما ناصر با قلیم جنون
خویش را گم میکند هر کس بجست و جوی ماست

در ادبگاهی که من هستم دعا نامحرم ست
چون توانم دید سوی او حیا نامحرم ست

خواهش وصلش بما وهم و گمانی بیش نیست
در حریم باغ حسن او صبا نامحرم ست

گر نباشد پرتو خورشید تابان بر سرش
دیگر از آئینهٔ شبنم صفا نامحرم ست

میزند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر
از بهار دست رنگینش حنا نامحرم ست

از صفای سینهٔ ما میتوان معلوم کرد
ساده لوحیم و ز دل رنگ ریا نامحرم ست

داغ چون ناسور گردد روشنی بخشد دل است
خانه را بی دیدهٔ روزن ضیا نامحرم ست

میبرد سبقت بتابش از فروغ آفتاب | از تماشای رخ او دیده ها نامحرم ست
از حیا خود را بچشم خویش هم کی دیده است | از تماشایش نه تنها چشم نامحرم ست
هر که بی هادی گذارد پای در راه طلب | بیخبر از ابتدا و ز انتها نامحرم ست
نامرادی مینماید چهرهٔ مقصود را | هر که خواهش میکند از مدعا نامحرم ست

پیش لعلش ناصر از رنگین کلامی لب ببند
کاندران کان نمک چون و چرا نامحرم ست

دردی که از فراق تو بر جان ما گذشت | گفتن بود محال که بی انتها گذشت
آئینه در تحیر نقشش بود مدام | محو جمال یار ز هر دو سرا گذشت
آنرا که هست آرزو و آز در غم ست | خرم کسی که از سر حرص و هوا گذشت
تخمیر او مگر ز تغافل نموده اند | بیگانه وار از سر این آشنا گذشت
گردو سپاه آه و فغان در غم من اند | آه رسای نیم شبم از سما گذشت

واندکسی که زخمی تیغ حوادث ست
کز دست جور دهر بصبر قم جفا گذشت

آنرا که شوق راه طلب کرد پیشرا
از فکر زاد و راحله و رهنما گذشت

هرکس چشید شربت شمشیر او چو ما
از جان و دل ز خواهش آب بقا گذشت

آتش بشهر در زد و صحرا بباد دام
هنگامه از عشق کسی جا بجا گذشت

از خوی تند خویش بپرس ای جفا سرشت
از من مپرس اینکه چه جور و جفا گذشت

یکچند دل ز شعر و سخن داشت شورشی
خط رخ تو دیده ز هر ما جرا گذشت

از جور روزگار نداریم شکوه
بر من گذشت هرچه بحکم قضا گذشت

آنرا که درد عشق شود ذره نصیب
از منت طبیب دز رنج دوا گذشت

هرکس که سیر وادی تسلیم کرده است
بسته زبان حرف ز چون و چرا گذشت

تا دید پرتو رخ او ناصر از حجاب
خورشید از تجلی و مه از صفا گذشت

ابرها برخاست می ده ساقیا وقت ست وقت — سر بکن راگ ملار ای مطربا وقت ست وقت

تازه رو گلشن هوا ابری بگردش جام می — همچو نی میباش سرگرم نوا وقت ست وقت

فوج خط پشت سپاهش را کند زیر و زبر — ای دلا شو بستهٔ زلف دوتا وقت ست وقت

جان بلب دارد ز شوق نگاه گرم تو — کن نگاهی جانب اهل وفا وقت ست وقت

ای الف قد پشت طاقت خم شد از بار فراق — دست ما را گیر مانند عصا وقت ست وقت

می طپیم در خاک و خون از انتظارت عمرها — بر سر وقتیم بیا ای بیوفا وقت ست وقت

خط کافر عاقبت سودا رخواهد ساختن — تا توانی بوسه از لعلش ربا وقت ست وقت

صبح صادق قدسیان وا کرده درهای امید — دست خود بردار از بهر دعا وقت ست وقت

یک نفس باقیست از ما بیتو آن هم تلخ شد — روی خود بنما بما ای آشنا وقت ست وقت

سروها اندر گلستان انتظارت میکشند — جلوه فرما شو بآیین ادا وقت ست وقت

حلقهٔ گردیده در راهت فلک افتاده است — از قد همچون سنان خود برا وقت ست وقت

جلوه گر آن شهسوار آمد غبار موکبش
کش بچشم خود بسان توتیا وقت است وقت

نکهت گل با صبا دارد تکاپو در رهش
کز روان قاصد تو هم زآه رسا وقت است وقت

جان بلب از درد هجران تو آمد ای طبیب
گر بیائی بر سر بالین ما وقت است وقت

میبرد زنگار از دل صیقل ابروی یار
گر دهی آئینهٔ خود را جلا وقت است وقت

بر امید بوی آن گل زندگانی میکنیم
گر گذاری میکنی بر ما صبا وقت است وقت

بیستون از خون زخم کوهکن رنگین شده است
گر تو داری عزم سیر لالها وقت است وقت

همچو یعقوب است چشم ما سفید از انتظار
بوی پیراهن بیارد گر صبا وقت است وقت

خواهش نظارهٔ ماهست گل چیند ز باغ
گر گشاید آن پسر بند قبا وقت است وقت

ما دری بر سینه وا از زخم تیغت کرده ایم
گر در آئی از ره مهر و وفا وقت است وقت

روز ما تاریک تر از شام هجران گشته است
جلوه فرما گر شود آن مه لقا وقت است وقت

همچو کاه خشک گردیده است سرتاپای ما
از برای جذبهٔ ای کهربا وقت است وقت

آهن ما از شرر بال و پری بکشاده است
میربای گر توای آهن ربا وقتست وقت

شاخ گل در بوستان سر از رعونت بر فراخت
گر کشایی تو ز دست خود حنا وقتست وقت

شد جهان تاریک تر از شب بچشم انتظار
پرده بردار از رخ ای شمع حیا وقتست وقت

بوسها چندانکه بتوانی بچین از روی او
تا نگردیده است از خط بی صفا وقتست وقت

گر ترا عزم سفر باشد برآ از خویشتن
میرسد در گوش آواز درا وقتست وقت

عقدهٔ ما واکجا از ناخن و دندان شود
این گره واکن توای مشکل کشا وقتست وقت

من ضعیف و دشمنم ناصر قوی افتاده است
گر شود امداد از شیر خدا وقتست وقت

مراد سر هوای جلوهٔ کیست
جنون من برای جلوهٔ کیست

چه پیچیده است در گوش دو عالم
نمیدانم نوای جلوهٔ کیست

بیک دیدن فدا کردم دل و جان
دو عالم رونمای جلوهٔ کیست

درین خوبان که هوش من ربوده است — ندانستم ادای جلوهٔ کیست

مرا از خویشتن بیگانه کرده است — نگاهم آشنای جلوهٔ کیست

زمین و آسمان کرده است روشن — نمیدانم صفای جلوهٔ کیست

بوسعت گوی سبقت برده از افلاک — دل عاشق فضای جلوهٔ کیست

چرا چون صفحهٔ آئینه نبود — فضای سینه جای جلوهٔ کیست

بهر ناشسته روئی کی دهم من — دل و جانم بهای جلوهٔ کیست

چو ماه نو بخود میبالم از شوق — بدل فکر رسای جلوهٔ کیست

طپد در خون خود مانند خورشید — سرم آیا فدای جلوهٔ کیست

چو صبحم یک نفس در پرده باقیست — بلب جانم برای جلوهٔ کیست

برنگ برق دارد بیقرارم — ادای دلربای جلوهٔ کیست

اثر منت برد از آهم امشب — ندانم رهنمای جلوهٔ کیست

ز حیرت روز و شب باز ست ناصر
دو چشمم آشنای جلوه کیست

روی خوب تو دیدنم هوس ست
گل گلزار چیدنم هوس ست

یک دمی پیش من نشین ای یار
نفسی آرمیدنم هوس ست

بامیدیکه یوسفی باشد
دلو از چه کشیدنم هوس ست

مددی گر بمن کند طالع
تا بکویش رسیدنم هوس ست

میشوم رخصت از رم آهو
بار دیگر رمیدنم هوس ست

پنجه چون شانه گر شود صد چاک
تا بزلفش رسیدنم هوس ست

آب وصلش اگر کند یاری
سبزه آسا دمیدنم هوس ست

تا بگردش رسم اگر نرسم
در پی او دویدنم هوس ست

من عقیقی بلب نمیگیرم
لب لعلی مکیدنم هوس ست

نگهی کن بسوی من ساقی — ساغر می کشیدنم هوس است

تر بآب خضر نسازم لب — آب تیغی چشیدنم هوس است

تا نشینم بگوشهٔ بامی — چون کبوتر پریدنم هوس است

بوسهٔ خال کنج لعل لبت — چیدنم بازچیدنم هوس است

ماه بر تیغ ابروش بینم — همچو بسمل طپیدنم هوس است

از لب خوشگوار او ناصر
می لعلی چشیدنم هوس است

سخنی با تو گفتنم هوس است — از تو حرفی شنفتنم هوس است

از گریبان فکر سر زده ام — در شهوار سفتنم هوس است

شب و مهتاب و بوستان و بهار — با تو ای ماه خفتنم هوس است

آه را زان بسینه میدزدم — راز عشقت نهفتنم هوس است

چون گل تازه با لب لعلش / در گلستان شگفتنم هوس است

بدلم جلوه کند ناگاه / گرد کاشانه رفتنم هوس است

گر اجازت دهی تو ای لب یار / راز دل با تو گفتنم هوس است

گرچه هستم چو غنچهٔ تصویر / پیش آن گل شگفتنم هوس است

همچو حافظ درین زمان ناصر
شعر رندانه گفتنم هوس است

دلم آیینه دار جلوه کیست / بحیرت زانتظار جلوه کیست

زخونش سرخ شد دامان صحرا / دل شوخم شکار جلوه کیست

بود داغش فروزان شمع نیرنگ / دل من لاله زار جلوه کیست

زجوش گل هوا گردید رنگین / درین گلشن بهار جلوه کیست

چو چشم آیینه بیخواب و بازست / دلم در انتظار جلوه کیست

چو اخگر زیر خاکستر نشسته است | دل من خاکسار جلوه کیست

شکوه نخل طور شمع شکست | بلندی افتخار جلوه کیست

رم آهو از و صد دشت دورست | نمیدانم غبار جلوه کیست

چرا ناصر نگردد مهر انور
دلم آئینه دار جلوه کیست

دل من لاله زار جلوه کیست | ندانم داغدار جلوه کیست

شد از آئینه روشن صحن گلشن | بهار بی غبار جلوه کیست

طپد در خاک و خون مرغ دل من | نمیدانم شکار جلوه کیست

نمیدانم درین بازار سودا | فلکها خاکسار جلوه کیست

بود در آب و صد تاب خورشید | در اشکم نثار جلوه کیست

فروزد شعلهٔ او آتش طور | سپندم بیقرار جلوه کیست

طپید چون موی آتش دیده بر خود　　نگه بی اختیار جلوهٔ کیست

پریدن ساز دارد رنگ خورشید　　نشان آشکار جلوهٔ کیست

نگردد سرمه چون در چشم خورشید
دل ناصر غبار جلوهٔ کیست

از بلبل خویش در حجاب است　　گل این چه ادا است بیحساب است

بیدار چسان کنم من او را　　چشم تو که نیم مست خواب است

از پرتو او است بزم روشن　　رویت که گلی ز ماهتاب است

از گوشهٔ چشم خویش سویم　　گاهی نگهی بکن صواب است

خواهش چه کنی جواب از یار　　نگشودن نامه‌ات جواب است

مکتوب مرا جواب بنویس　　دل خوش کن بیدلان جواب است

بی خال عذار لاله گونت　　در آتش غم دلم کباب است

سوزد نگهم بپردهٔ چشم	چون روی تو دید در نقابست

از نیک و بدش مرنج ناصر
در کار زمانه انقلابست

مطرب بزم ما خوش آوازست	صحبت ما و او بهم سازست
صبح عشرت فزای وصل دمید	در دولت بروی ما بازست
از گل سرخ بوستان بهشت	رخش از آب و رنگ ممتازست
پنجهٔ او دل مرا خون کرد	مژهٔ یار چنگل بازست
غافل از حال زار ما شده	این چه طرزست این چه اندازست
جلوه فرما که دیر شد بس دیر	چشم عاشق براه تو بازست
صاف از دل گذشت پیکانش	چشم او سخت ناوک اندازست
هر چه بیند بگوید از مردم	چشم آئینه طرفه غمازست

سیر نهٔ آسمان کند بدمی
مرغ آهم بلند پرواز است

نیست لعلم بآتش از شوقش
ماه و خورشید در تک و تاز است

ذره بی پر بآفتاب رسد
جوشش شوق بال پرواز است

از گدائی که صبح و شام کنی
خاک در هر دو دیدهٔ آز است

هر کجا نیش هست نوشی هست
خار با گل همیشه انباز است

نشأه دارد و خماری هم
نرگس یار سحر پرداز است

گشت فرعون عاجز از موسیٰ
مبطل کفر سحر اعجاز است

هر کرا نیست در زبان بندی
سر او همچو شمع در گاز است

از الفهای خم شمشیرش
سینهٔ من چو سینه باز است

راز عشق تو هست دور و دراز
عمرها رفته ایم و آغاز است

میکنم چشم خویش را سیراب
سبزهٔ گلشنش نوآغاز است

خاک پایش شدم نمی نگرد — دلبر شوخ من چه طناز است

ناصر از سرو بوستان بهشت
قدش از راستی سرافراز است

طرفه عیشی در گلستان نوبهار آورده است — بلبلان را مژده از گل بی شمار آورده است

نیست خاری تا توان زد در نگاه باغبان — تاخت فوج گل چنان بر خارزار آورده است

عندلیب مست عاشق را دل و جان تازه شد — باد صبحی نکهتی زان گلعذار آورده است

داغهای سینهٔ من ز آتش رخسار اوست — آنکه رو امروز سوی لاله زار آورده است

عشق نبود هست این حرص و هوای نفس شوم — هر که در دل خطره از بوس و کنار آورده است

از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید رو — نونهال گلشن امید بار آورده است

چون نخیزم از پی تعظیم او از زیر خاک — بعد عمری بر سر خاکم گذار آورده است

از مروت نیست با او سختی گر کنی — خصم عاجز گر به پشت انکسار آورده است

قامت عاشق بسوز عاریت محتاج نیست | از درون خویش آتش چون حنا آورده است

وقت می نوشی ست ساقی ساغر لبریز ده | مژده عشرت بگلشن نوبهار آورده است

راه صحرا گیر با ما گر تو هم دیوانهٔ | ابر نوروزی گذر بر کوهسار آورده است

شد زمین آئینه یکسر همه صحن چمن | باد نوروزی صفا بر روی کار آورده است

من ز شادی دست و پا گر گم کنم نبود عجب | قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است

شد مشام جان عاشق تازه از بوی خوشش | کاروان زلف او مشک تتار آورده است

ساکن بیت الحزن هم اینهمه محنت ندید | بر سر ما آنچه طول انتظار آورده است

چشم پوشیده است از دنیا و از عقبی دگر | هر که روی دل بسوی آن نگار آورده است

هر سر موئی جدا دارد دلی در بند خود | کاروان زلف جانان شیشه بار آورده است

همچو من بی طاقت و صبر و قرار افتاده است | در غریبی هر که یادی از دیار آورده است

نو عروس معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خامهٔ ناصر چه دُرّ شاهوار آورده است

رام این نفس بدکاره کردن مشکل ست — اسب ناهنجار را هنجاره کردن مشکل ست

شکوه های مکر آن مکاره کردن مشکل ست — بر مصور باد را انگاره کردن مشکل ست

کارساز مردم بی دست و پا باشد خدا — ورنه این بیچارگان را چاره کردن مشکل ست

صفحهٔ قرطاس لغزان میکند پای قلم — گردهٔ تصویر آن رخساره کردن مشکل ست

دل بدست غم سپردن ست از او شستن — شیشه را صحبت بسنگ خاره کردن مشکل ست

نیست غیر از سوختن حاصل ز وصل گلرخان — احتیاط پنبه ز آتش پاره کردن مشکل ست

بی نقاب شرم سوزد حسن او نظاره را — مهر را از روبرو نظاره کردن مشکل ست

این سکون و دور ما در اختیار دیگریست — خویش را خود ثابت و سیّاره کردن مشکل ست

چاک میگردد کتان صبر و طاقت سربسر — خواهش نظارهٔ مه پاره کردن مشکل ست

چار دیوار ست تن بنیاد او باشد ز خاک — احتیاط این تن و این باره کردن مشکل ست

ابرمی یزد ز چشم خویشتن آب سفید
همچو مژگان بخون فواره کردن مشکل است

عالم تسلیم هر کس را نمی آید بدست
کار نیک انجام راهموار کردن مشکل است

عاشق صادق بهر صورت یک کیفیت است
صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکل است

طفل بدخواه از گزیدن سینه را خون میکند
احتراز از دایه زین خونخواره کردن مشکل است

دل ز ما برده است منکر میشود آن شوخ و شنگ
آشنائی با چنین عیّاره کردن مشکل است

آشنایان قدیمی را دگر حالت شده است
آشنای نو بخود غمخواره کردن مشکل است

در بیابان بلاخیز جنون ناصر چو ما
خویش را چون گردباد آواره کردن مشکل است

مهربانی میکنی بر ما ترا زیبنده است
بهر عمر و دولت از من دعا زیبنده است

دور باد از چشم بد از قامت زیبای تو
خلعت شاهنشهی نام خدا زیبنده است

در پناه سایهٔ تو عالمی آسوده است
بر سر تو سایهٔ حفظ خدا زیبنده است

سبز شد روئی مین گل چمن بشگفته است — می کشیها در چنین فصل و هوا زیبنده است

بستن مضمون گیسوی درازش مشکل است — طبع موزون هر قدر باشد رسا زیبنده است

میدهد بر باد آخر خیمهٔ خود را حباب — گر نباشد در درون سر هوا زیبنده است

نیست هر ناشسته روئی لایق مد نظر — گر نه بینی سوی هر کس از حیا زیبنده است

میرود بیراه هر کس کی بجائی میرسد — قطع کردن راه را با رهنما زیبنده است

راه نزدیکی بوصل حق ازین بهتر کجاست — روی دل کردن بسوی اولیا زیبنده است

از ارادت مطلب دنیا و عقبی حاصل است — بنده را با صاحبش صدق و صفا زیبنده است

از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا — کج کند گر چیره بر سر از ادا زیبنده است

ساخت با گرد ملالی این دل پر خون من — چشم مخمور ترا گر توتیا زیبنده است

جلوهٔ مشتاقم نمیدانم من از لطف و غضب — هر ادائی میکند آن آشنا زیبنده است

لفظ رنگین حسن معنی را نمودی میدهد — بر قد موزون او گلگون قبا زیبنده است

میکند حاجت روا از بسکه ناصر بی‌درنگ
پیش آصفجاه عرض مدعا زیبنده است

ای یار مرا غیر سر کوی تو جا نیست
بر روی تو گویم سخن رو و ریا نیست

گسترده از آنروز که زلفت بجهان دام
صیدی نتوان یافت که در دام بلا نیست

ما گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم
داری تو تغافل گنه از جانب ما نیست

از چشم حیا دیدن آنروی حلال است
زاهد تو مبین زانکه بچشم تو حیا نیست

از چشم تأمل تو ببین عکس بد و نیک
کی جلوه دهد تا که در آئینه صفا نیست

صد عهد بما بستی و ای یار شکستی
چون باد صبا هیچ بعهد تو وفا نیست

از اهل جهان چشم مروت نتوان یافت
این رسم درین مردم بی شرم و حیا نیست

صد توبه زمی کرده و صد بار شکستم
صد حیف از این کرده بما شرم و حیا نیست

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

درهیچ گلی نکهتی از مهر و وفا نیست

بهر گلشن که آن سرو جوانست — بهارش ایمن از جور خزانست

ز رنگ و بوی او در گل نشانست — مرا با گل محبت بهر آنست

خیالش در دل من جای کرده است — پری در شیشهٔ من میهمانست

چو بلبل نغمه پردازست جانم — لب او از تکلم گل فشانست

تو بار غم گذاری بر سر او — دل بیچاره عاشق ناتوانست

چرا در سینه دزدم آه اکنون — ز خون دیده حال دل عیانست

نباشد در میان هرگز جدائی — که حسن و عشق باهم توامانست

نویسم شرح سوز عشق از بس — قلم در دست من آتش زبانست

گلابی میتوان پاشید امروز — ز تاب می رخش آتش فشانست

ز جوش اشک چشم زار ناصر

بسان چشمهٔ آب روانست

رسیدهٔ طایر جان را به بند کرد و گذشت | فشاندن پر و بالم پسند کرد و گذشت

ز دو شکست و ربود و برید و بست و نسوخت | هر انچه بر سر عاشق کنند کرد و گذشت

عروج سرو و صنوبر ز اعتبار افتاد | به بوستان چو قد خود بلند کرد و گذشت

بیک کرشمهٔ مژگان چشم آفت خیز | بنای صبر و شکیبم ز جا بکند و گذشت

فروخت چهره چو گلنار آتشین از می
دل جهندهٔ **ناصر** سپند کرد و گذشت

دود و مان

داغهای پیکر من خنده زن بر گلشن ست | دود آهم شمع بزم در دماغ گلخن ست

هر یکی شمع تجلی بخش داغ الفت ست | هر قدر پیکان بیدادش که ما را بر تن ست

نرگس شهلاست چشمش غنچهٔ نعمان لبش | تاب زلفش سنبلستان رنگ رویش گلشن ست

نسبت عشقش ازان ساعت که محکم بسته است | کار ما جان دادن و انداز او دل بردن ست

در بر ما حاصلی از ما در ایام نیست — غیر طفل اشک کان هم قطره زن بر دامن ست

ضبط انفاس ست خضر راه مقصد بی فغان — شعله بانگ جرس شمعی برای رهزن ست

راز عالم گر بسان آئینه ننمایدت — نیست آن دل پاره سنگی ز کان آهن ست

فیض عشقم بی نیاز از باغ و صحرا کرده است — هر کجا در یاد رویش می نشینم گلشن ست

وصف انوار جمالش را چه می پرسی ز ما
این سخن **ناصر** ز مهر عارض او روشن ست

دل من گوهر یکتای عشق ست — سر من کاسه سودای عشق ست

تعالی الله چه خواهم من ازین بیش — رواق دیده ام ماوای عشق ست

دهم عرض کمال خود به پیش — هنر بین دیده بینای عشق ست

چه در عمان چه در کوه و چه در شهر — بهر جا بنگری غوغای عشق ست

زمین گر لنگر و کشتی بود چرخ — غریق موجه دریای عشق ست

دلم تا سوخت با بال هستی خویش
تذرو آتش سودای عشق است

هنر سنجی کنم نه نکته چینی
مرا ارشاد از مولای عشق است

هلال آسمان عالم جان
شعاع ابروی زیبای عشق است

اگر ساغر اگر مینا اگر می
بشوق نشئهٔ صهبای عشق است

بعالم هست گر آب حیاتی
نم ابر بهار افزای عشق است

بشاهان سر فرو هرگز نیارم
مرا ناصر بسر سودای عشق است

این دل صد چاک من مشتاق زخم کاری است
دایم از مرهم گریزان است چون بیزاری است

از تغافل ماه من گاهی نیاری بر زبان
ای دریغا مردم از جور فرامشکاری است

چشم خواب آلوده یاد از شب نشینی میدهد
دور باد چشم بد از دولت بیداری است

شیشهٔ دل را شکستی ای پری هرگز نبود
بیدلان را اینقدر را امید از دلداری است

اینقدر سوز جگر ناصر ندانم از کجاست
گل گریبان چاک و بلبل در فغان از زاریست

شوق رسا براه طلب رهبر من ست
آهِ گره گشای دلم شهپر من ست

از سوزِ عشق طور تجلی ست سینه ام
صد نخل ایمن از شرر اخگر من ست

از بس فقیر پایه ام از عرش برترست
گردون غلام حلقه بگوش در من ست

تا سوخته است برق نگاه کسی مرا
در چشم حور سرمه ز خاکستر من ست

هر یک جدا جدا چمنستان لاله است
گلهای داغ عشق که بر پیکر من ست

هر جا روم بخاک نشانده است بخت بد
عالم تمام سوخته اختر من ست

ناصر هما بسایهٔ من میبرد پناه
تا چتر آفتاب فلک بر سر من ست

این چه زلف ست و این چه رخسار ست
این چه شب این چه صبح انوار ست

این چه قدست این چه رخسارست | این چه شمشاد و این چه گلزارست

این چه نظاره این چه رخسارست | این چه آئینه این چه دیدارست

این چه چشم همیشه مست شراب | این چه خمخانه این چه خمارست

این چه ابروست جان عاشق گیر | این چه شمشیر تیز خونخوارست

این چه خال این چه تار زلف سیه | این چه هندوست این چه زنارست

این چه شمع زبان شعله گداز | این چه گفتار آتشین بارست

این چه چشم این چه طره مشکین | این چه آهو و این چه تاتارست

این چه چشم سیاه باده فروش | این چه مست همیشه هشیارست

این چه خط این چه زلف عنبربیز | این چه ریحان و این چه عطارست

این چه دل تشنه لب بخون جگر | این چه جانی ز خویش بیزارست

این چه گیسو و این چه پیشانی | این چه صبح ست این چه شب تارست

این چه لب این چه عارض زیبا | این چه نسرین و این چه گلنارست
این چه پیراهن این چه پیچهٔ کج | این چه زرباف این چه زرتارست
این چه زهدست این چه مکر و فریب | این چه تسبیح این چه دستارست
با ادب گو سخن ز بی ادبی | هر منصور بر سر دارست

میبرد دل کلام تو ناصر
این چه سحرست این چه گفتارست

خطهٔ ترچناپلی بیشک | دیوسارست بل ازان بترست
باد نکبت وزد صباح و مسا | حاصل کشت و کار را ضررست
زهرآلود آتشی به وجوی | همچو گوگرد خاک پر شررست
خاک باران بجای باران است | گرچه ایام فیض ابر ترست
میشنیدیم نغمهٔ رزرا | از دکن | آنچه دیدیم خاک سر بسرست

طفل و برنا و پیر را دیدیم — کینه ور یکدگر ز یکدگرست

بسته‌اند ناطق و صامت — این چه آب و هوای اثرست

قول شیر خدا مشاهده شد — که سفر قطعةٌ من السقرست

زنده در خاک گشته است جهان — خاک بر سر کسی که در سفرست

ناصر این قطعه جحیم بود — هرچه گویم ازان زیاده‌ترست

رشل

خورشید محو صافی پیشانی من است — آئینه در تحیر حیرانی من است

تنها نه من بتنگ ازین زندگانیم — تیغ اجل بجان ز گرانجانی من است

کج خلق کی شوم ز ترش روی رقیب — طبع سلیم همسفر جانی من است

بیکس نیم بوادی غربت ز فیض عشق — یاد کسی مصاحب روحانی من است

آصف برنگ شعله حواله جهان — زنار بند دور سلیمانی من است

دور یست اینکه نام کرم نیست در میان
کس را چه غم ز بی سر و سامانی من ست

ناصر اگر رقیب بجرم نمیرسد
مقبول اہل طبع سخندانی من ست

دار السلام گوشهٔ میخانه بوده است
کوثر کجا مقابل پیمانه بوده است

خضری که رهروان خبر پی باو برند
در راه عشق سبزهٔ بیگانه بوده است

ای بیخبر بخواب چرائی درین چمن
گلبانگ عندلیب نه افسانه بوده است

روزیکه من ز بادهٔ عشقش نخود شدم
نی شمع و بلبل و گل و پروانه بوده است

ناصر فروخت شمع رخت سینهٔ مرا
آتش خمیر مایهٔ پروانه بوده است

لب شیرین جانان انگبین ست
خطا کردم زلال خضر این ست

مکان دل چه جای دلفزائی ست
که آنجا خلوت یار گزین ست

مقابل چون کنم آئینه با او | فروغ رنگ رویش آتشین ست
بسان آئینه در بزم مستان | همین حیرت نصیب نکته چین ست
لب لعلت کنایت از مسیحاست | تکلم نسخهٔ سحر مبین ست
نوشتم تا روایت از لب یار | حدیث خامهٔ من شکرین ست
ز کید نفس بد از پاس انفاس | مشو غافل که دشمن در کمین ست
سلیمان وار سیر ملک دل کن | فلک فرمان پذیر این نگین ست

بیا ناصر بپای تاک بنشین
که فرحت بخش جان غمگزین ست

با خبر باش ای دلا بخبر | بیخبر در خبر نگونسار ست
گرچه از زمرهٔ ملک باشد | بچه خاری که او گرفتار ست
خبری گر رسد ترا می بین | دو طرف از خبر نمودار ست

یک بود صادق و دگر کاذب	فرق در هر دوشان چه بسیار است
صادق آن است صافی گوید	کاذب آن کاذبی بتکرار است
سخن راست گفته ام بشنو	جوهر شخص طرز گفتار است
خبر صادقان شنو از دل	روح پرور و جان هشیار است
صحبت وقت را غنیمت دان	زانکه طبع زمانه بیمار است
کوشش از بهر کار نیک بکن	تا که در دست قدرت کار است
هیچ ناید ز دست و پا و زبان	قصر تن زان زمان که مسمار است

ناصر از فیض صاحبان سخن
آنچه گفته است دُرِ شهوار است

بیت

چین جبین و موجهٔ آب حیا یکی ست	خواهی کرشمه خواه نگه کن ادا یکی ست
ما پاکباز عالم تجرید بوده ایم	در چشم ما نگاه وفا و جفا یکی ست

هر روز نه دل بجای دگر میدهی چرا
دل یک بود برای خدا آشنا یکی ست

از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار
معنی یکی و حرف یکی مدعا یکی ست

یک ره دو راه میشنگری چونکه احولی
ورنه طریق را هرو و رهنما یکی ست

ای دل رضای خاطر آزادگان طلب
تیر دعای گوشه نشین و دعا یکی ست

شاهنشهی ست عشق که در کبریای او
سنگ و کلوخ و رتبهٔ شاه و گدا یکی ست

آواره که رو به بیابان نموده است
پرواز بوم و سایهٔ بال هما یکی ست

جام و سبو و کاسه و ساغر بدید نیست
چون وارسی باصل گل و کوزها یکی ست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکی ست

ناصر بدانکه شاهد عدل ست بهر ما
این قول صائبا که در و مدعا یکی ست

از جفای عشق او تنها بجانم تاب نیست
تا غمش آمد بدل در چشم حیران خواب نیست

دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف سفید — تا تو رفتی از نظر در دیدهٔ ما آب نیست

عرش را در جنبش آرد از طپیدنها دلم — اضطراب عاشقان همچشم با سیماب نیست

روز و شب از مهر رویش عاشقان در سوزش اند — داغ دل را سازشی با پنبهٔ مهتاب نیست

سر بسر در پیچ و تاب از زلف و کاکل کردهٔ — میدهی تاب میانرا در میانم تاب نیست

رتبهٔ اشکم ندارد گریهٔ ابر بهار — موسمی باشد چو چشم روز و شب سیراب نیست

با لب او لعل را نسبت برنگی میدهند — آتشین سنگ ست چون گلبرگ تر سیراب نیست

سر و آهن کوفتن نفعی ندارد جز صداع — در مزن چندین بدرگاهی که فتح باب نیست

هر طرف دُر یتیم از حد فزون افتاده است — چون دل دانا بعالم گوهر نایاب نیست

تشنه گردی آنقدر جام دما دم نوش کن — در شب مهتاب آبی چون شراب ناب نیست

نفی کن خود را چو خواهی در حریمش جا کنی — عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست

از تعین فارغ و یکتا می بی همتا بود — یار ما را نسبتی با طفل و شیخ و شاب نیست

حرف می پیچند نه اندازو نزاکتهای حرف
کور بادا چشم ظاهر بین که معنی یاب نیست

بی غل وغش از گداز آتش عشق تو شد
نقد دل را حاجتی با خانهٔ ضراب نیست

سوزشی در سینه اش چون از می توحید نیست
دوست منکر میشود عاقل که معنی ناب نیست

بعد عمری گفت شب آیم برت طالع ببین
عالمی خوابیده و در چشم اختر خواب نیست

کهنه دلق از کارگاه چرخ ما را کافی ست
ما فقیران را غمی از اطلس و سنجاب نیست

بحر بی پایان شعرست این ندارد حاصلی
تا کجا گوئیم دیگر شوق استیعاب نیست

عرض مطلب و بروش با هزاران آب و رنگ
میتوانم کرد ناصر شیوهٔ آداب نیست

بغیر یار مرا خواهش گلستان نیست
بدیده سبزهٔ ترکم ز نوک پیکان نیست

چه جدا هر من ست اینکه دستبرد کند
نگینهٔ دل ما خاتم سلیمان نیست

بروز حشر چه مطعون شود ز رسوائی
ز عیب جوئی مردم کسی پنهان نیست

هزار چاک سراپا شود ز خار جفا — درین بهار هر آن غنچه که خندان نیست

بخوان اهل جهان چون مگس مرو زنهار — که غیر زهر هلاهل درین نمکدان نیست

علاج کشتی چشم ز نوح کی آمد — هجوم گریه زارست جوش طوفان نیست

گهی ست نیل و گهی دجله و گهی عُمان — کدام بحر که در دیدهای گریان نیست

بود محبت شان تا بهار بر جا یست — میان بلبل و گل ارتباط چسپان نیست

ز حرف راست مشو رنجه ای نکو منظر — سکوت به بر آنکس که او سخندان نیست

شدی چو پیر چه نفع از ندامت و حسرت — چه لب گزیده شود آن زمان که دندان نیست

بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم — مرا بدل هوس گلشن و بیابان نیست

دلی که بستهٔ زنار زلف یار نشد
سیاه کار بود ناصر او مسلمان نیست

آئینه دار نور خدا مرتضی علیؓ ست — صبح بهار صدق و صفا مرتضی علیؓ ست

شاه بلند رتبهٔ آفاق بارگاه
خورشید آسمان سخا مرتضی علی ست

از کارهای بسته گره وا کند مدام
مشکل کشای خلق خدا مرتضی علی ست

در کام خصم زهر کند از نگاه تند
یار و نصیر اهل وفا مرتضی علی ست

صمصام برق بار یدالله بر حق است
ظلمت زدای کفر و دغا مرتضی علی ست

شب تاب و لعل کان مروت بملک فقر
دُرِ خوشاب بحر حیا مرتضی علی ست

من خاکیم کدام صفت وصف او کنم
برتر ز لوح و عرش و سما مرتضی علی ست

هر حاجتی که هست مرا پیش او برم
مقصود بخش اهل دعا مرتضی علی ست

در موج خیز حادثه کشتی فتد چه غم
پشت و پناه ناصر ما مرتضی علی ست

از زلف و روی جانان شام و سحر نشان ست
نیرنگ هر نگاهش صد گردش زمان ست

شام و سحر چگویم هر لحظه هر زمان ست
در دل خیال رویت نام تو بر زبان ست

زانرو که زهر دارد در کام نازدهٔ خود | نیلی قبا و گردان پیوسته آسمان ست

ای دل در آب شادی در باغ عشقبازی | هر گوشه گیر انجا فردوس آشیان ست

عنقای همت ما کی بال و پر کشاید | در تنگنای دنیا چون عرش آشیان ست

مانند ترک چشمش غارتگری ندیدم | دایم خدنگ نازش در خانهٔ کمان ست

از آه آتشین دم بگداختیم از هم | از ما دگر چه پرسی نه نام و نشان ست

چون شمع سوخت خود را از باد گشت ایمن | نخلی که خشک گردد بی آفت از خزان ست

تیر کمان شکسته ناکاره است لیکن | آه دل شکسته هردم سر نشان ست

در راه عشق ای دل فریاد رهزن آمد | بانگ جرس همیشه با درد همزبان ست

فیض کلام ناصر ما از کلیم آمد
الحق که لطف شعرش الهام ترجمانیست

قلعهٔ ترچناپلی مفتوح | گشت از یمن مقدم حضرت

ساحب بارگاه یزدانی ‌‌ — تاج فرق شهان با رفعت

آصف عصر بادشاه جهان — ناظم ملک دین و هم ملت

عقل کامل سکندر ثانی — حکمران ممالک عزت

ید بیضا لوای کفر زدا — سرفراز و بقلعه از عظمت

جمله کفار پایمال شدند — از شکوه نشان پرشوکت

تا علم دار برفراشت علم — موجب حکم لازم النصرت

قلعه از اهل کفر خالی شد — پر شد از مومنان با ثروت

بانگ دین شد بلند آوازه — بت و ناقوس هردو در حسرت

ناصر این فتح نامدار مبین

با جلا کرد دیدهٔ فطرت

دوش از خیال روی تو دل سیر باغ داشت — از سنبل و بنفشه و نسرین فراغ داشت

دیدم بباغ آن گل خوشبوی را که شب — میرفت و لاله زار برهش چراغ داشت

چون شمع کشته دود بسر پیچد از فراق — آن سر که شوق باده کشی در دماغ داشت

خوش آیدم چنان که بود پیش او رقیب — میسوخت عندلیب ازان گل که زاغ داشت

بی درد را بمجلس عشاق بار نیست — جا داشت آنکه بر جگر از عشق داغ داشت

ما در عدم ز حسن خبردار گشته ایم — بلبل درون بیضه ز گلشن سراغ داشت

امروز ناصر از تب هجران شدیم آب — دی بزم ما اگرچه ز رویش چراغ داشت

دمید صبح و گل ناشگفته کم یاب ست — ترحم ست بر آن بلبلی که در خواب ست

بخواب هم نشنیده است چشمه سیماب — چنین که این دل بیچاره بیتو بیتاب ست

بطاق ابروی تو قبله راست کردم من — دگرچه کار مرا با رواق و محراب ست

چه وسعت ست بدریای چشم گریانم — بهر کجا که نظر رفته عالم آب ست

زجوش سیل دل پرتلاطم ناصر
همیشه کشتی چشمم میان گرداب ست

چشمش گهی که جانب آئینه دیده است
در هر نگه هزار نگه آفریده است

تا خط بگرد عارض جانان دمیده است
صد نیش خار جور بجانم رسیده است

گاهی نگاه لطف ندارد بسوی من
چشمت بسان آهوی وحشی رمیده است

چون موی تاب خوردهٔ آتش رسیده گشت
تا رشته نگاه برویش رسیده است

دیگر دلم بجانب میخانه رو نکرد
تا جرعهٔ زجام لب او چشیده است

خون شد سفید و الفت یاران تباه گشت
بد مهری زمانه بانجا رسیده است

نقد بهشت عیش ز قطع علایق است
سرو از طفیل بی ثمری آرمیده است

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست
شخصی که دست خویش ز مطلب کشیده است

جز شکوه نیست شیوهٔ ابنای روزگار

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

نکهت باد صبا رشک عبیر از بوی کیست
صبح صادق نور بخش از عارض نیکوی کیست

آب و رنگ گلشن حسن از بهار روی کیست
سنبلستان کوه و صحرا از خط شبوی کیست

سر برهنه او افق خورشید می آید سحر
آسمان نیلی لباس از ماتم گیسوی کیست

هجر رخسار که کرده زرد رنگ آفتاب
ماه نو را زخم بر دل از خم ابروی کیست

از کمانداران بگردون تا که می بندد کمر
قامت قوس قزح خم کرده بازوی کیست

در سراغ آب خلقی تشنه لب افتاده اند
جوشش بحر روان سرگرم جست و جوی کیست

این جواب آنغزل ناصر که صائب گفته است

چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست

خورشید پیش رنگ رخش فرد باطل است
شمشاد پیش قامت او پای در گل است

شاها نه چشم من شده محو جمال تو
هر دیده ور که هست بچشم تو مائل است

ایضاً

بکشا گره که کار دل بسته وا شود — در هر شکنج زلف تو صد حل مشکل ست

هر دم زلال خضر چشاند بجان ما — شمشیر آبدار تو هر چند قاتل ست

دارد اشارت نگهش جان نثار کن — اکنون دلا بجای شکیب و تحمل ست

من بخت کار عالم عشقم نه مبتدی — گر هجر و گر وصال مرا شوق حاصل ست

در ابتداست آنچه بود فکر کار خویش — در انتهای عشق چه جای تأمل ست

ناصر مراز بدر شده روشن این سخن
روزی خورد ز پهلوی خود هر که کامل ست

حب صدیق زانکه پیر من ست — راستی مونس ضمیر من ست

خاکسار در رسول شدم — سطح چرخ برین سریر من ست

همره ناله می‌پرد همه شب — رنگ رخسار بال تیر من ست

چشم شوخش اگرچه رم دارد — زلف گیرش دستگیر من ست

نیش غم هر کجا بود مرو زن | خار پای کناره گیر منست
رقم عشق میکنم انشا | در د پر و رازان صفیر منست
موج طوفان او رسد بفلک | دجله شرمنده غدیر منست
کلبه ام پر ز شکر شکرست | از نی نیشکر حصیر منست
مینویسم بحسن نامهٔ شوق | عشق جا دو بیان دبیر منست
هیچ سروی بگرد او نرسد | الف قد او نظیر منست
دل ز بابان ندیده ام بجواب | آنچه در یار دلپذیر منست
محو آن یار گلبدن شده ام | برگ گل جامهٔ حریر منست
چون دلم میل سیر باغ کند | تابع طبع گوشه گیر منست
همتم بادشاه همتهاست | آرز و خجلت فقیر منست

ناصر از فیض شغل نام خدا

دیو نفس هوس حقیر من ست

از من مپیچ زلف که دل در کمندِ تست
هر پاره اش چو شانه گرفتار بند تست

با ما ز حرف راست شکر رنج میشوی
این نازکی خاطر مشکل پسند تست

یادی عندلیب کن ای گل درین چمن
مفتون و زار و شیفته و دردمند تست

دیوانه ایم و مست بما حرف توبه چیست
ناصح بآن بگو که شناسای پند تست

چین بر جبین ز تلخی ایام میشوی
ناصر نه این ملایم طبع بلند تست

منم که آه رسا سرو بوستان من ست
نشید و زمزمهٔ بزم من فغان من ست

دلیل سیر گل و بوستان مشو بلبل
گشاده تر ز چمن کنج آشیان من ست

ز آب و خاک حوادث سرشته اند مرا
نشان تیر جفا مشت استخوان من ست

چه گویم از اثر بخت واژگون که ز من

بهر که سود رسد در پی زیان منست

نشئه نیست که در نرگس خمار تو نیست
شوخیی نیست که در شیوهٔ گفتار تو نیست

هر کرا دیدهٔ بیدار بود مائل تست
چشم خورشید همین محو بدیدار تو نیست

یک دل سوخته در عالم امکان نبود
که برافروخته از شعلهٔ رخسار تو نیست

خوش خرامان جهان حلقه بگوش اند ترا
سرو آزاد همین بندهٔ رفتار تو نیست

چه ملاحت چه ادا آنچه که باید داری
آنچه چیزیست که در لعل شکربار تو نیست

جز دل خستهٔ صد چاک من ای مشک پری
شانه در خور گیسوی گره دار تو نیست

پای بر دل منه از کنج سلامت زاهد
نیش خاری نبود کز پی آزار تو نیست

۱۲

چشم گیرات ندانم ز که جادو آموخت
خوش نگاهی نشنیدم که گرفتار تو نیست

سبز کن مزرع خود ز اشک ندامت ناصر
ابر را مرتبهٔ چشم گهربار تو نیست

حرفی که زنگ میبرد از دل شنیدنیست
آن سر که درد عشق ندارد بریدنیست

نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند
دستی که کوته است ز احسان بریدنیست

صد چاک زن چو شانه دل تابدار را
در کوچهای زلف پریشان دویدنیست

زهرست شهد بخشش ابنای روزگار
دست طلب ز دامن احسان کشیدنیست

ناصر دوای درد دل اندر دهان اوست
گلقند آفتابی لعلش چشیدنیست

وارستگی ز قید تعلق رمیدنیست
ترک مراد رهبر مطلب رسیدنیست

محبوس شد در آئینهٔ زانوی خیال
رنگ مرا ببال تحیر پریدنیست

طوطی اگرچه نغمه سرایست ناقلست
شایان ز بلبلان سخن گل شنیدنیست

ای دوستان جام مروید از می غرور
جام ممات را بسر آخر کشیدنیست

ای عقل نارسا به پی ما چه میدوی
ما را ز خود چو آهوی وحشی رمیدنیست

میگفت عندلیب بگلبانگ معنوی
گل برگ ریز و سبزه بفکر دمیدنست

ناصر علاج تشنه لبیهای جان ما
لبهای باطراوت جانان مکیدنست

برق را از آه گرم دل خبر خواهم نوشت
شمع را پروانه از سوز جگر خواهم نوشت

وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
حرف شاداب لب از آب گهر خواهم نوشت

بر بیاض چشم خود از خامهٔ مدّ نگه
معنی باریک آن موی کمر خواهم نوشت

حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهم نگاشت
وصف خطش از مداد مشک تر خواهم نوشت

میتپد اشم خامها از آه سوزان هر نفس
حرف سوز عشق بر بال شرر خواهم نوشت

شد سوادم روشن از انوار سیمای کسی
بعد ازین راز دو عالم بیخبر خواهم نوشت

شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذب شوق
شرح آن زلف پریشان سر بسر خواهم نوشت

آینهٔ نیرنگ عشق از خط و خالش خوانده ام
مو بمو تفسیر حسنش را زبر خواهم نوشت

از جای حسن او هم پیش وا زبیکسی
شکوه اش را بیشتر ز بیشتر خواهم نوشت

پیت ابرویت زبس سر مشق فکرم گشته است
مصرع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت

پنجم ناصر ز سحر نرگس بیمار او
از دل پر درد حرف پنجم خواهم نوشت

یاد تو بجان ما قرین ست
دل خوش کن عاشقان برین ست

هر چند رها کنی هوائی
تیر نگه تو دلنشین ست

هنگامهٔ زلف مشکبارش
از شام گرفته تا بچین ست

دل را ز غم و الم رهاند
هر چند که ناله ام حزین ست

از فرقت یار بر نیاید
بر سختی جانم آفرین ست

رحمت بکسی که یک نفس هم
از کردهٔ خویش شرمگین ست

ناصر بعرق فشانی آیا

پروین از مهر خوشه چین است

در صحن باغ آن قد رعنا فرآمده است | یا شاخ گل بصورت انسان برآمده است

با تاج زر چه کار که مردان عشق را | زنجیر و داغهای جنون زیور آمده است

ظاهر بما حقیقت عقل و کمال اوست | عشق از قیاس وهم و گمان برتر آمده است

زان ترش رو ز غمزهٔ شیرین بیاد است | پرویز را که دل بسوی شکر آمده است

دیوانه را بگشت گلستان چه الفتی است | دامان کوه و دشت باو خوشتر آمده است

حاجت تو عرضه دار بآن پادشاه حسن | مسکین گدای خسته دلی بردر آمده است

امروز یار در بزم آمد بوقت نزع | ای غم تو دور باش که عمرم سر آمده است

آئینه دید یار و جهان گشت پر ز نور | با آنکه مهر و ماه مقابل برآمده است

ناصر اگر شکست بقلب فتد چه دور | از غمزه اش فرار بصد لشکر آمده است

وسعت آباد دل ما را فضای جنت ست — دور جام باده نزد ما کمند وحدت ست

همچو نرگس هر گلی چشمی ست بهر دیدنش — سخت حسن دلفریب ما ز عاشق الفت ست

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق پیش او — تا که او را دید چون آئینه محو حیرت ست

می پذیرد نیک و بد آئینه تا دارد صفا — هیچکس را ئی ندارد تا که در دل کلفت ست

ما ز سوز ناله داغ و او ز شادی خنده رو — چون گل و بلبل میان ما و جانان صحبت ست

گر حضور دل ترا مطلب بود گمنام باش — آفت آسایش باطن عروج شهرت ست

گر بجنت نعمت الوان دهندت نه هر دو آن — قرص نان من و سلوئیست گر بی منت ست

در بهاران هر که جان داده ست از فرط شراب — گر بدانی فی الحقیقت غرق بحر رحمت ست

کاروان را بیم رهزن میرسد از بهر مال — از سر هستی چو بگذشتی دگر امنیت ست

عالمی را مست میسازد بدور ساغری — در می خمخانهٔ چشمش عجب کیفیت ست

هر که روزی دید مهرش در درون سینه کشت — خال کنج لعل نوشین تو تخم الفت ست

در بهار بوستان حسن او موی میان — رشتهٔ شیرازهٔ گلدستهٔ جمعیت است

هر که با ما مهر ورزد زود برگردد از آن — طالع برگشتهٔ ما را چنین خاصیت است

هر کمالی را زوالی لازم آمد در جهان — نور ماه چاردده دیگر بسوی رجعت است

ناصر این مصرع ز صائب رنگ طبع ما زدود
وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است

بود رضای دلم آنچه هست خواهش دوست — منه بهانه میانه هر آنچه هست خود اوست

زبان شکوه ندارم سر شکایت نیست — هزار جور تو خواهی کنی بکن که نکوست

هزار بار بدم گفته و میگوئی — بگو بگو که نرنجم چه گفتهٔ تو نکوست

چگونه با گل رعنا دهیم تشبیهش — بناز جوش محبت نگار ما یکروست

زمین بخت که با دوست هم وثاق شدیم — دگر نه جای شکایت ز دشمن بدگوست

ز اشک دیدهٔ خونین ببین لالان شگفته شده — مگو که لالهٔ دشت جنون ما خودروست

خراب میکدهٔ چشم آن غزال شدیم
نه شوق بادهٔ کشیهانهٔ الفتی به سبوست

حذر کنید ز تیغ زبان این مردم
جدا کنند بیک لمحه گوشت را از پوست

بگرد چهرهٔ آن ماه خط زنگاری
بسان سبزهٔ ریحان دمید بر لب جوست

ز حال دل بتو ناصر دگر چه گفته شود
که زخم بر سر زخم ست و داغ هم بر اوست

یارب آن یار گزین خشمگین من کجاست
آن گل خوشبوی رنگین آتشین من کجاست

در فراقش ناتوان گردیده‌ام مانند کاه
ای صبا با من بگو آن نازنین من کجاست

باختم در عشق او چیزیکه با خود داشتم
آفت صبر و قرار و عقل و دین من کجاست

از تب عشقش سراپا سوختم مانند شمع
داروی درد دل اندوهگین من کجاست

از فراقش قامتم خم گشته مانند هلال
آن مه ابرو کمان شرمگین من کجاست

در غمش چون عنکبوت از لاغری گردیده‌ام
آن بت نازک میان نازنین من کجاست

از خدنگ غمزه اش صد زخم دارم بر جگر — آن مه ابرو کمان زهره جبین من کجاست

قامتم از داغهایش خانهٔ زنبور شد — لاله روی شهد حرف نازنین من کجاست

در کمند گیسوی رعنا غزالی بند شد — این زمان ناصر دل صحرانشین من کجاست

آن جام و آن صراحی و آن گلستان کجاست — آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست

آن حسن و آن جوانی و آن شوقها نماند — امروز آرزوست که باد خزان کجاست

گرد جهان بر آمدم اما نیافتم — آن یار را مقام کجا و نشان کجاست

امروز دلق کهنه و کنجی غنیمت است — آن یار را که یاد کنی آستان کجاست

آن یار بی نشان نبود جوهر و عرض — از اوست هرچه هست مر او را مکان کجاست

ساقی بما اشارت مینا چه میکنی — قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست

بلبل بطرفه سوز جگر گفت در قفس — آن باغ جانفزا و گل و آشیان کجاست

صد پیچ و تاب داده مرا جلوهٔ کمر — زلفت دگر متاب که تاب و توان کجاست

چون مردمان دیده بما او پدید نیست
ناصر تو راست گوی که یار نهان کجاست

از بلند و پست دنیا هر که او آگاه نیست — گفتهٔ او نزد ارباب دول دلخواه نیست

این دل دیوانه را هادی مشو در راه عقل — ناصحا هرگز نیاید چون تو او گمراه نیست

بالضرورت دیده‌ایم و اندکی هم خورده‌ایم — در گلستان جهان یک میوهٔ دلخواه نیست

از بلند و پست و عرض و طول منزلها چه غم — در ره تحصیل عشقش سعی ما کوتاه نیست

بر سر کوی تو از الفت چو سنگ افتاده‌ایم — گرچه ما را در حریم خاصت ای شه راه نیست

از ضیای جانفزای صبح روشن غافل است — هر که او را چشم بیدار و دل آگاه نیست

ربط خود با صادقان پاک جیبان کرده است — هر کرا در سر هوای ملک و حب جاه نیست

اینهمه رنگ توانائی که میبارد چراست — کهربا را گر بدل دردی ز برگ کاه نیست

این جواب آن غزل ناصر که میگوید کلیم
پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت ‌ ‌ ‌ افشاند بخاک قدمش هر که سری داشت

امروز با غیار ستمگار رفیق ست ‌ ‌ ‌ آن یار که گاهی بسوی ما نظری داشت

گلچین چه کنی خاری جانم که درین باغ ‌ ‌ ‌ این بلبل بیچاره گهی بال و پری داشت

از دیدهٔ سرکش جمالش نتوان دید ‌ ‌ ‌ نشناخت ادا آنکه صفای بصری داشت

از چشم حقارت منگر زانکه بگلشن ‌ ‌ ‌ این نخل خزان دیده گهی برگ و بری داشت

ای باد صبا اینقدر از راه کرم گوی ‌ ‌ ‌ آن نوگل بیباک ز ما هم خبری داشت

بشناخت نگاه کرمش جوهر ناصر
از موجهٔ عمان تو هر کس گهری داشت

این دل ز حد خود قدمی پیشتر نرفت ‌ ‌ ‌ یعنی ز کوی یار بجای دگر نرفت

از تیغ ابروتو رودانچه بر سرم
بر هیچ نخل خشک نه جور تبر رفت

چون موی تابدار تنم گشته و هنوز
از حسرت وجوی آن بت نازک کمر رفت

یک اخگر فسرده دل در بساط ماند
در هجر یار آنچه از ین چشم تر رفت

هر جا که رفت اهل هنر عزتش بجاست
آب گهر ز گردیتیمی بدر رفت

جائی رسیده ام که نیاید بوهم کس
سعیم مگو بر اه طلب بیشتر رفت

شمع جگر گداخته ناصر چه خوب گفت
تا تاج بود بر سر من درد سر رفت

عالم همه نزهتکده جلوه یارست
هر سو که رو د خطره همان باغ و بهارست

غمهای گذشته گرو نسیه نمودیم
ساقی بطلب باده که هنگام بهارست

هرگز دل بی درد بیک جو نستانند
در چار سوی عشق همین رسم و شعارست

در چار سوی شش جهت از دیده وحدت
هر سو که نظر کار کند جلوه یارست

در فصل خزان بلبل دلسوخته میگفت
گل عزم سفر کرد و گلستان همه خارست

این گریهٔ خونین کند آن نالهٔ جانسوز
ما را بدل و دیده همین عهد و قرارست

هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم
بعد از سر ما بر در تعویذ مزارست

لخت جگرم لاله صفت داغ نصیبست
آه دل واسوخته ام نخل شرارست

در بحر ببینداز خس و سنگ و نظر کن
خس از ره تحقیر در آغوش کنارست

شرکست بجز دوست گر آید بخیالم
ما را به بد و نیک تو ای غیر چه کارست

ما را هوس دیدن گلزار نمانده است
صد داغ بدل ناصر از آن لاله عذارست

در دوستان نشان محبت نمانده است
فرقی کنون میان قیامت نمانده است

برهم شده است هیئت ترکیب روزگار
آسودگی بکنج قناعت نمانده است

یکسان بهر زمین ندهد بهرهٔ زخود
در خاطر سحاب سخاوت نمانده است

از اہل دہر شکوهٔ احسان نمیکنم
افسوس شرم چشم مروت نمانده است

گرد جفا بدامن دلها نشسته است
در طبع هیچکس رهٔ الفت نمانده است

چون شمع جانگداز خموشم به بزم دهر
دیگر دل و دماغ حکایت نمانده است

آتش ز آه من بهوا درگرفته است
زانرو به ابر موج طراوت نمانده است

ناصر ز فیض عشق چو آهسته گشته ام
در خانه ام متاع کدورت نمانده است

تا مصرع قد او صورت گرجهان ببست
شیرازهٔ محبت مضمون آن میان ببست

تاب و توان ربود از اندازهای رنگین
بر رغم خویش قدان چون آنسرو قد میان ببست

از ناوک نگاهش در دل هزار چاکست
بر زخمهای مخفی مرهم نمیتوان ببست

با نالهای جانسوز مشکل گشای خویشم
از دست ما نشاید درهای آسمان ببست

با ناخن محبت از دل گره کشودیم
بر دوستان ز کینه این در نمیتوان ببست

پست بلند معنی مضمون هر دو ابرو — تا دید روی او را طبع رسای جان بست

از دست جور ای جان بیرون چسان برآید — مهر تو در رگ و پی چون مغز استخوان بست

از بیخ برفکنده است سیل فناش آخر — هر کس که در جهان پر شور آشیان بست

در عالمی که مائیم ناصر سبب که باید — با وصف بیکران شور از گفتگو زبان بست

هر دمش بهر کشاد دل کلید دیگرست — با صبا زانرو مرا گفت و شنود دیگرست

دل تجلی گاه حق آمد اگر بیند کسی — بر سر هر روزن او چشم و دید دیگرست

آیه لَا تَقنطُوا مِن رَّحمَةِ الله گوش کن — عاصیا ترا از کریم خود امید دیگرست

در گلستان محبت هر چه روید با برست — این چمن را آب و خاک و سرو و بید دیگرست

وسعت آباد قناعت طرفه ملکی بوده است — در ره هر گوشه اش نوروز و عید دیگرست

شرم پیری را بعزت گر کسی دارد نگاه — موسپیدی بهر او روز سپید دیگرست

گرچه شاهان جهان در حضرت تو بنده اند
ناصر مسکین بدرگاهت مرید دیگر است

در سر خیال زلف تو تا جا گرفته است
چون گردباد دامن صحرا گرفته است

در دل غم فراق تو تا جا گرفته است
در سر هوای عشق تو ما را گرفته است

از زور عشق رتبه بالا گرفته است
آهم از آن خراج ز طوبی گرفته است

اشکم بزور دامن صحرا گرفته است
شمشیر موج از کف دریا گرفته است

کار دم مسیح کند آه سرد ما
از بسکه درد عشق بدل جا گرفته است

ای عقل نارسا تو ره شهر خویش گیر
دیوانه راه دامن صحرا گرفته است

دشمن چگونه جان ز خدنگم بدر برد
دستم کمان قوس قزح را گرفته است

پیچد وحصر جان جوانان نامدار
این زال سالخورده دنیا گرفته است

با نامه ام چه کار و بقاصد چه حاجت است
یارم خبر ز ناله شبها گرفته است

این طفل اشک پیش ازین در کنار بود — امروز ره بجانب صحرا گرفته است

ناصر بچشمهٔ چشم مرا نیست نسبتی
بنگر که حرف برلب دریا گرفته است

هر جا که بنگری بود و جایگه نیست — بیچون و بیچگونه و او را نظیر نیست
کندیم نقشهای مخالف ز لوح دل — چون مهر یار نقش دگر دلپذیر نیست
آسایش بقا که بکنج فنای ماست — در بارگاه و کلبهٔ شاه و فقیر نیست
از ماسوی چو آهوی دشتی رمیده ام — جز یاد دوست هیچ مرا در ضمیر نیست
از پنجهٔ عقاب اجل لمحه بیش و کم — شاه و گدا و پیر و جوان را گزیر نیست

جز خاکساری در دولتسرای عشق
ناصر بهیچ باب دلم را گزیر نیست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم ست — رحم آر که در پیش خدا اجر عظیم ست

از راه کرم بر سر این خسته گذر کن
دیدار تو ای یار شفا بخش سقیم ست

داریم بسر منزل دلدار مقامی
ما را نه بدل خواهش جنات نعیم ست

هر چند که تر دامنی از بحر گذشته است
نومید نگردیم که لطف تو عمیم ست

گردد بشفا زود مبدل مرض او
بیمار اگر تابع فرمان حکیم ست

دنیا نبود در خور خاصان الهی
در پیش سگ انداز که آن عظم رمیم ست

یکتاست بیکروئی خود پیش غم تو
هر چند دل از تیغ جفای تو دو نیم ست

هر نخل که بی بر بود از باغ بر آرند
هرگز تو مکن خواهش آن زن که عقیم ست

در ظاهر اگر سیر بیابان کند اما
دیوانهٔ ما بر در آن شاه مقیم ست

در موسم گل با می و معشوق بسازیم
ناصح چه کنی منع که آئین کریم ست

آئین ست

آن دل که غم خال تو جانا نه نخورده است
مرغی ست که در کنج قفس دانه نخورده است

دولت نکشد آنکه خورد ز دلۀ خوانش
سرپنجۀ فلک همت مردانه نخورده است

با قصر فلک فرش زمین کار ندارد
وارستۀ غم از بستر و کاشانه نخورده است

از اهل طلب رنجه مشو زانکه یقین است
یکجو به کس از روزی بیگانه نخورده است

در کوچۀ زلفش ببرد راه کسی کو
صد زخم بدل چون جگر شانه نخورده است

این گریۀ جانسوز ندانم ز چه راه است
گر شمع بدل حسرت پروانه نخورده است

نادر بود آن عاقل دیوانه که گاهی
سیلی برخ از پنجۀ فرزانه نخورده است

صد بار فتاده است ز سر از می پندار
فرزانه مگو لغزش مستانه نخورده است

جز تارک دنیائی کیست که تا صبح
از دور فلک بازی طفلانه نخورده است

هر چند گل بخنده و گرم تغافل است
خونین جگر ز نالۀ جانسوز بلبل است

با وصبا بسوی چمن روی کرده است
ای دل ترا ز خویش نه جای تأمل است

ای فلسفی قدیم تغیر پذیر نیست
بنگر که کار جمله جهان در تنزل است

این پیچ و تاب رشتهٔ جان را که میدهد
مار است یا کمند دلاویز کاکل است

بر پیکر مبارک اهل غنا و فقر
نقش حصیر سکهٔ نقد توکل است

رنگ بهار روی تو در چشم عاشقان
موج مل و شعاع غرور و نکهت گل است

رنگ صبیح چهرهٔ او رشک یاسمن
خال سیاه چهرهٔ او تخم سنبل است

ناصر چه خوب گفته اسیر اداشناس
مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است

بدل الفت مرا ایجان از آن است
که خلوتگاه خاص تو همانست

براحت منت از آب خضر نیست
دو دریا از دو چشم ما روانست

نتابد بخیه هرگز روی زخمم
که پیکانش درون استخوانست

بهر صحرا که بینی لاله زاری
یقین میدان که خاک کشتگانست

قفس بند غم او مرغ دل شد
کجا ما را هوای آشیان ست

ز ما هر کس که نفع و سود بر داشت
ز عکس بخت در فکر زیان ست

بفرما تیغ جورت را که گیرد
که بی تو جان بسر بار گران ست

ز آه آتشین دل سر شکم
به بحر دیده دام رنگ روانست

چه خوش ناصر کلیم خسته جان گفت
پس از الفت قفس هم آشیان ست

شوق را هر چند سعی کاملی ست
بوسهٔ لعلش قمار مشکلی ست

تا فنا گشتیم شد معلوم ما
از خودی پرداختن هم حاصلی ست

کشتی چشم نمیداند کنار
سیل اشکم را نه قعر و ساحلی ست

از هجوم داغهای عشق او
این دل بریان ما هم مخملی ست

حال زار ناصر معنی شناس

میشناسد هر کجا صاحبدلی ست

کدام عیش که باشوخ نی سوارم نیست | کدام درد که در نالهای زارم نیست
براه درد زپا مانده ام همی غلطم | کدام خار که در سینهٔ فگارم نیست
زدست زلف گره گیر تابدار کجش | چه تابهاست که در جان بیقرارم نیست
نمیگذارمت ایشوخ از برم هرگز | که اعتماد برین وعده و قرارم نیست
مپرس از سر و سامان برگ و بارمرا | که نخل سوخته ام جز شراره بارم نیست
زفیض باری ابر بهار میخندم | نهال خشکم وافسوس نوبهارم نیست
کجاست بادمرادی که در محیط بلا | فتاده زورقم و در نظر کنارم نیست

بتازه روئی گلشن چه رو کنم ناصر
بهار رنگ ندارد چو گلعذارم نیست

نور از جبهه اش درخشان ست | هر کرا ورد صبح قرآن ست

هست پروانه هر کجا شمع ست | ربط شور و گداز چسپان ست

چشمه هرگز نمیتوان گفتن | دیدهٔ ما حریف عمان ست

هست دارنده شاکی و دیگر | هر کرا نیست او پشیمان ست

حال دنیا چنین بود ای جان | نیست شخصی که او گریزان ست

لب خندان دهند فردایش | هر کس امروز چشم گریان ست

بکش ای زلف یار گر بتوان | دل ما در چه زنخدان ست

حیرت ما توان شناخت ازین | آئینه بر رخ تو حیران ست

گر کشد سرمه چشم فتانش | در خور پیشکش صفاهان ست

گو ز خورشید دل ز ماه ربود | خم زلف تو طرفه چوگان ست

غنچهٔ دل بجیب فکر امروز | از خیال رخش گلستان ست

تو خلیلی شفای ما وصلت | آتش ما ز تو گلستان ست

تلخی خوان دهر را بنگر
دهن بامزه هست حب نبات

دهن از دُرش نمکدان هست
کام شیرین از آن سخندان هست

در گلستان بیا که چون بلبل
ناصر از شوق تو غزلخوان هست

بنمای ماه عیدی ابروی چون هلالت
بگشا حجاب روی چون مهر بی زوالت

در خاک و خون نشانم میکن هر آنچه خواهی
از حکم عشق کردم من خون خود حلالت

از بوستان چه کارم با دوستان چه نسبت
دارم فراغتی من در گوشهٔ خیالت

مرغ گرسنه بودم هر سو همی دویدم
در بند دام زلفت افگند شوق خالت

هر شیشه دل ندارد تاب نظارهٔ تو
آئینه آب گردد از پرتو جمالت

ناصر مرا نصیحت پیر طریق فرمود
هر کس که بیخرد شد افتاد در ضلالت

در روز و شب از هجر مرا خواب حرام ست — گوئید ره خانهٔ آن یار کدام ست

از ضعف بما قوت پرواز نمانده ست — هر جا که نشستیم همان حلقهٔ دام ست

از کوکوی قمری رگ جان در طلبش آمد — در باغ مگر سرو قدش مست خرام ست

ابر ست هوا جام بدو رست درین وقت — ساقی چو دهد بوسه دگر عیش تمام ست

در رخ نشناسیم و نظر نیست بجنت — ما را بسر کوی تو ای یار مقام ست

از دست و زبان نفع رسانید بمردم — امروز شما را که فلک رام و بکام ست

ای شاه نجف در کنف حفظ بگیرش
ناصر ز دل و جان بغلام تو غلام ست

در عشق یار از دل و جان میتوان گذشت — از بهر او ز هر دو جهان میتوان گذشت

گر صد هزار تاب بجان چون رسن دهد — کی از خیال موی میان میتوان گذشت

صد چین فتاد بر رخ و اعضا ز کار رفت — ای دل کنون ز طبع جوان میتوان گذشت

هنگام نوبهار جوانی ز دست رفت
ایدل ز دور رطل گران میتوان گذشت

گر جذبه رسای توکل مدد کند
از یک طپش ز کون و مکان میتوان گذشت

خرد و بزرگ اهل جهان را شناختیم
از اختلاط پیر و جوان میتوان گذشت

از باده دل گرفتم و از حرف زهد هم
ناصر ز فکر سود و زیان میتوان گذشت

از بیخودی بما خبر روزگار نیست
شکر خدا که درد سر روزگار نیست

ما را جدا فگند ز بزم وصال یار
یک ذره سوز در جگر روزگار نیست

بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقان
یک قطره آب در جگر روزگار نیست

ما تلخکام زهر هموم پیش ما
شیر و شکر به بحر و بر روزگار نیست

عریان تنان وادی بیباک عشق را
یک برگ خواهش از شجر روزگار نیست

مانند بید دست طمع را بریده ایم
ما را توقع ثمر روزگار نیست

از داغ عشق خرمن ما شعله پرور است
پروای برق پر شرر روزگار نیست

هر دم مرا بداغ جدائی کباب کرد
رحمی بطبع شعله ور روزگار نیست

وارسته ام ز حاصل دنیا گذشته ام
ناصر هوای برگ و بر روزگار نیست

قدش تا دید شد سرو روان مست
شده از رنگ رویش ارغوان مست

یکی از شیر مست و دیگر از می
ز اکرامت جنین و هم جوان مست

ز عشقت عاشق و معشوق مست اند
عروسان چمن با بلبلان مست

بهر جا بنگرم شور تو باشد
غدیر و جوی و بحر بیکران مست

سرایت کرده عشقت در رگ و پی
ز سر تا پا شده روح و روان مست

اگر چشم است اگر جان است اگر عقل
ز ایمایت شده اندر جهان مست

بیکتائی تو داری بهر رنگ
ز بویت گلستان در گلستان مست

بیفشان زلف عنبر بیز ای یار
ز بوی او مشام دوستان مست

نگاه مست کن تو سوی گلزار
شود تا بوستان در بوستان مست

بود با مغز سر سوداش مخلوط
ز نام او زبان اندر دهان مست

بود در شش جهت عشق تو ساری
بسودایت بود جمله جهان مست

بآن دعوی خم نوشی که میکرد
بیک ایمات شد پیر مغان مست

نگاه مست زهر آلود کردی
ز سهم او شده بجر کمان مست

دلی کز ما و من آزاده آمد
چه در کعبه چه در دیر مغان مست

همه عالم خرابات تو آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست

گلستان دیدم اندر عشق رویت
گل اسفید و زرد و ارغوان مست

بگو قاسم که ناصر شد ز شوقت
همیشه از تو وقت صوفیان مست

در هر کجا که جلوهٔ آن سرو قامت است ‌ ‌ ما را ز فرط عشق همانجا اقامت است

حاصل نمی شود ز لجاجت بپیش هم ‌ ‌ گنج مراد در گرو استقامت است

اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم ‌ ‌ صندوق سینهٔ ما گنج امانت است

من سوخته ام چو شمع و بپایان نمیرسد ‌ ‌ طول شب فراق چو روز قیامت است

تر دامنی ما شده از پاکدامنی ‌ ‌ از بس ز دیده سیل سرشک ندامت است

ناصر بهیچ باب دل خویشتن مبند ‌ ‌ این عالم خراب نه جای اقامت است

بوی گیسوی تو آشفته کن هوش من است ‌ ‌ خال جادوی تو هندوی سیه پوش من است

می کش ساغر وحدت دل پر جوش من است ‌ ‌ مست عرفان معانی لب خاموش من است

با نسیم سحری بوی خوشی می آید ‌ ‌ نکهت پیرهن دلبر گلپوش من است

چون گریزم ز دم تیغ نگاهت ای شوخ ‌ ‌ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوش من است

جان و دل چون نکشد جور و جفایش ناصر
بار سنگین وفایش بسر دوش من ست

می‌کشیها در گلستان بی رخ جانان عبث
بی خط و زلفش نگه بر سنبل و ریحان عبث

شمع خورشید از نهیب باد صرصر ایمن ست
بر چراغ شبنم میزند باد سحر دامان عبث

خامشی شیرازهٔ اوراق جمعیت بود
غنچه لب بسته گردد در چمن خندان عبث

نیست امیدی که آنجا سبز گردد دانه‌ٔ
بر زمین شور باشد ریزش باران عبث

هیچ میدانی که او در اختیار دیگریست
مینمائی شکوه‌ها از گردش دوران عبث

غنچهٔ خاموش ز آسیب گران آسوده است
همچو گل گردیده‌ای بیخبر خندان عبث

باعث تشویش خاطرها شوی همچون مگس
بی طلب در خانهٔ هر کس مشو مهمان عبث

بلبل پربسته در کنج قفس افتاده‌ام
میبرندم از برای دیدن بستان عبث

مهر خاموشی گشادن از لب تقریرها
هست نزد عاقلان در پیش کج بحثان عبث

مهربان بر حال ما آن سنگدل هرگز نشد　　عمرها کردیم صرف ناله و افغان عبث

گر به پیری توبه ناصر از می ساقی کنیم
عمرها کردیم صرف خدمت مستان عبث

چه سیر باغ روم بی رخ نگار عبث　　چه بی لبش بکشم جام خوشگوار عبث

ز داغهای جنون هر دلی که گلزار است　　چرا نگاه کند سوی لاله زار عبث

گذشت آن بت طناز از ره دیگر　　نشسته ام بسر راه انتظار عبث

بود چو شام غریبان بهجر صبح وطن　　بغیر یار بود ماندن دیار عبث

میا ز گوشهٔ میخانه زینهار برون　　بدون باده بود موسم بهار عبث

برآر گرد کدورت ز سینهات زنهار　　مپوش آینهٔ خویش در غبار عبث

چو گل گشاده جبین جلوه کن درین گلشن　　مخور بدیده بلبل برنگ خار عبث

بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما　　بدوستان بود این رسم و این شعار عبث

چو راحتی ندهد غیر رنج صحبت شان — مشو بمردم دنیا دگر دو چار عبث

بود ز شبنم غفلت بگوش گل پنبه — بباغ نغمه سرائی نوای هزار عبث

جهان و کار جهان جمله هیچ و ناچیز است — فتاده توچه در فکر روزگار عبث

شنو نصیحت ما را بگوش جان ناصر — بغیر داغ جنون سیر لاله زار عبث

کشت ما را طول هجران الغیاث — شام ما را نیست پایان الغیاث

برده از من هر دو زلف کافرش — دین و ایمان دین و ایمان الغیاث

در میان کنج غم افتاده ام — بی بط می در بهاران الغیاث

دردمندم دردمندم دردمند — نیست پیدا هیچ درمان الغیاث

خرمن پروانهٔ بیچاره سوخت — الغیاث از یار خندان الغیاث

بر جگر از تیر مژگان کسی — زخمها داریم خندان الغیاث

تا بزلفش شانه راهی یافته است — خاطر من شد پریشان الغیاث

مغز را در استخوان من بسوخت — از تب سوزان هجران الغیاث

مانع نظارهٔ او گشته اند — از جفاهای رقیبان الغیاث

بیخبر از حال زار عاشق اند — از تغافلهای خوبان الغیاث

در شب هجرانش دست جورم — چاک شد جیب و گریبان الغیاث

ز آتش پر زور فرقت گشته است — سینه سوزان و دیده گریان الغیاث

گل بچشم من نماید همچو خار — بی رخ او در گلستان الغیاث

همچو آهو از بر ما می رمند — الغیاث از شوخ چشمان الغیاث

تشنه لب در دشت غم افتاده ام — نیست پیدا آب حیوان الغیاث

در بهار جلوهٔ آن گلعذار — همچو گلشن گشت بستان الغیاث

پای ما لنگ ست وره دور و دراز — ای رفیقان های رفیقان الغیاث

کوچهٔ زلفش دراز افتاده است
راه ما را نیست پایان الغیاث

کرد تا آن نازنین عزم سفر
ملک دل گردید ویران الغیاث

بوستان در دیده بی خط لبش
میزند از سبزه پیکان الغیاث

همچو دود شمع بی زلف کسی
رشتهٔ جان گشته پیچان الغیاث

کرد ما را بی سخن از گردشی
چشم او از می پرستان الغیاث

آتش فرقت عجایب آتشی است
لخت دل را کرد بریان الغیاث

تا شدم محو رخش آئینه وار
چشم من گردید حیران الغیاث

از تپش افتان و خیزان میروم
میرود او گرم جولان الغیاث

کاسه از دست گدا از کور چوب
میربایند این حریصان الغیاث

می کنند از باد بی مهر خزان
در گلستان عندلیبان الغیاث

زخم خون گرم دل من جوش زد
گشت اشکم همچو مرجان الغیاث

ناصر از هجر کسی چون ابر تر
چشم من گر دیده گریان الغیاث

سوختم از داغ هجران الغیاث
رخ نما ای ماه خوبان الغیاث

آتش عشقش کند طرز دگر
جان من هر لحظه بریان الغیاث

در فراقش دیده گریان من
میکند سامان طوفان الغیاث

عاشق در دیم و درمان میکنند
از ستمهای طبیبان الغیاث

زخمی خود را بگشت آن شوخ و رفت
از تغافل گرم جولان الغیاث

قطره از می خورم گر بیتو من
میشود آن قطره پیکان الغیاث

با که ناصر درد خود ظاهر کنم
وه کجا رفتند یاران الغیاث

هر کرا رنجور گردانده است درد احتیاج
درد دیگر کی رسد داند بگرد احتیاج

از برای جوع نامحمود از عقل ست دور | چون سگ گرگین چه گردی کوچه گرد احتیاج

هست از نیروی بازوی قناعت در جهان | هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج

از در حق بهر حاجت در بدر هرگز مرو | هیچکس را خوش نیاید روی زرد احتیاج

از دعای خیر محتاجان بر آید کارها | هست تیری روی ترکش آه سرد احتیاج

از رعونت صد ره باطل ز غفلت میروی | مهره تا ششدر نمیگردد نبرد احتیاج

میگریزند از تو همچون تیر از بحر کمان | آشنایان را نباید گفت درد احتیاج

نخل را تا شاخ یکسر زرد میسازد چو برگ | باشد از برد خزان هم سخت برد احتیاج

در ترازوی تامل بارها سنجیده ام | هیچ دردی نیست ناصر هم نبرد احتیاج

جلوه پیرا گشت تا آن خوش قد رفتار کج | از خجالت سروها گردیده در گلزار کج

زلف او از ناز میدارد سر هر تار کج | مار را ناچار باشد شیوهٔ رفتار کج

راستی در جای خود زیبا و کج در جای خود
خوبی مژگان فزاید گر بود بسیار کج

منحرف از صحبتش البته میباید شدن
هر که بگذارد کله در کوچه و بازار کج

بر صراط مستقیم شرع باید راه رفت
بد تر از مار است باشد هر که در رفتار کج

کیست تا گردد طرف از سرو قدان چمن
نوجوان خوش قد من گر کند دستار کج

میرسد از کج طبیعت رنجهای بیشمار
میخلد در پا فزون گر هست نوک خار کج

کج مشو در ظاهر و باطن که می افتی ز پا
منهدم گردد نگه کن گر بود دیوار کج

میتوان دریافت خوی شخص از اوضاع او
در نکویان حسن خلق و در بدان اطوار کج

کجرویهای فلک ای دیده ور امروز نیست
زابتدا بگذاشته بنیاد او معمار کج

بار ور گردد قد هر کس که خم شد از ادب
شاخ بار آور بود بنگر تو از اشجار کج

راست رو باش ار بخواهی بجهان آرامگاه
کی بسوراخی در آید هیچجا با مار کج

سیر در دلهای آگه بی خضوعی مشکل است
رشته گر در سبحه آید میشود ناچار کج

داری از سودای خوبی پاس حق خویش را
بدنما باشد چو باشد رشته بازاس کج

از کجی هرگز نماند آنکه باشد کج مزاج
بر سر دریاست دایم موج را رفتار کج

خون ناحق ریختن دارد مکافات عیان
باز و شاهین را از ان باشد سر منقار کج

بارها سنجیده ام ناصر بمیزان قیاس
راست باشد طبع من چندانکه زلف یار کج

چنانکه تیر هدف میشود دبیر محتاج
بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج

دلی نماند که آبی بروی کار آرد
شده هست دیده بخونابه جگر محتاج

اگرچه موجب چندین هزار تو بنجم
مکن ز لطف خدایا بهیچ در محتاج

درین زمانه که اهلیت از میان رفته است
کسی مبا د آگهی بسیکه گر محتاج

هزار منت عالی بهیچ بار بحجر
چو ابر خشک نگردید چشم تر محتاج

ز فیض حق هنر ذاتی بسان در یتیم
صفا سرشت نگردید بر پدر محتاج

اگرچه در کنف بحر پرورش یابد
کسی ز آتش سودا گداخت وارسته است

با آبروی نباشد از گهر محتاج
که نخل شمع نباشد ببرگ و بر محتاج

برد پریدن رنگی ببزم او ناصر
نگشته نالهٔ عاشق ببال و پر محتاج

قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج
اینش سزاست هر که کند آرزوی گنج

ما گشته‌ایم مار هوس را تو ای حریص
بیهوده پیش ما چه کنی گفتگوی گنج

گنج عروس خسرو پرویز بکر ماند
ای بیخبر نظر تو میفگن بروی گنج

باطن همه تباه و بظاهر منقش است
چون پشت و روی مار بود پشت و روی گنج

ضحاک شد هلاک ز مار سیاه حرص
گر عاقلی برآر ز دل آرزوی گنج

گنج فراغت است بما شایگان نه گنج
وارسته‌ایم نیست بدل آرزوی گنج

قطع امید گنج مراد است ای عزیز
پا را بکش بدامن حرمان نه سوی گنج

گر خاکساری در دلها کند کسی   گردد روان ز نقش کف پاش جوی گنج

در سینهٔ تو گنج حکیم ست جانفزا
ناصر تو زینهار مکن جست و جوی گنج

با شکوه فوج خط از خاکساران سر مپیچ   ای سلیمان زمان هرگز ز موران سر مپیچ

سیم قلبت میشود از صحبت ایشان طلا   تا توانی زینهار از خاکساران سر مپیچ

در کف پا نیش زن آنسانکه تا زانو رسد   زخم مشتاقیم ای خار مغیلان سر مپیچ

رشتهٔ دیرینهٔ الفت تو مگسل زینهار   در بهار خط از آن زلف پریشان سر مپیچ

گوشهٔ آرام زین بهتر نباشد در جهان   گرچه زندان ست زان چاه زنخدان سر مپیچ

سر بدر بردن ازین میدان بود امر محال   همچو گو افتاده از زخم چوگان سر مپیچ

التماس بیدلان منظور کن ای باغبان   فصل گل از عرض حال عندلیبان سر مپیچ

مور عاجز را سلیمان داد جا بر دست خود   با شکوه بادشاهی از ضعیفان سر مپیچ

گر تو میخواهی شهادت بگذر از آب حیات — لیک از آب بقای تیغ جانان سر مپیچ

گر تو روباهی بکنج خانها امین نشین — گر جگر داری چو شیران از نیستان سر مپیچ

نور میگردد غبار تیره ات ناصر چو صبح — ذرّه سان از مهر آنخورشید تابان سر مپیچ

شاه ما آمده است بر سر صلح — گشت فیروز مند لشکر صلح

فتح ابواب عیش بر رخ ماست — یار از دست لطف در صلح

تلخی رنج جنگ رفت امروز — شادکامیم از شکّر صلح

آمد آن مه ز لطف بر بامم — گشت طالع بفرقم اختر صلح

کن تو غواصی بکف آور — پر گرانمایه است گوهر صلح

حسن صلح ست رنگ روی نشاط — حسن خلق آمده ست زیور صلح

تا توانی بصلح شو همدست — شاهد عشرت ست در بر صلح

هست هر باده را خمار آخر | بخمار آمده هست ساغر صلح

دوستان را بیکدگر تا حشر
نیست چیزی دگر برابر صلح

خواهی که کامیاب شوی از لقای صبح | صیقل بلوح سینه بزن از صفای صبح
چون زنده ابد نبود آشنائی صبح | دارد دم مسیح دم جانفزای صبح
روشن دلان چو شبنم گل فیض میبرند | در بوستان دهر بر آب و هوای صبح
روشن دلی نصیبه خورشید ازین درست | جائی مرو تو از در دولتسرای صبح
اکسیر اعظم ست درین تیره خاکدان | دلهای مرده را نفس جانفزای صبح
اهل نظر بدیده کشندش چو توتیا | از راه صدق هر که شود خاکپای صبح
با آفتاب دعوی همچشمیش رواست | بیدار دیده که بود آشنای صبح
غفلت مرا به موسم پیری زیاده شد | سنگین بدیده خواب شود در هوای صبح

بر ریش غافلان گر انخواب بوده است — انصاف میدهی تو اگر خنده های صبح

اهل دلی اگر تو کشا دیده ات ز خواب — زان پیشتر که مهر کشاید لوای صبح

اهل نظر ز دیده بیدار چیده اند — گلهای فیض از چمن دلکشای صبح

بی بهره نیست هیچکس از فیض عام او — بردار بی مساهله دست دعای صبح

چون آفتاب دیده بیدار هر کرا است — کامل عیار میشود از کیمیای صبح

عیش مدام لازم روشن دلان بود — بیهوده نیست خنده عشرت فزای صبح

گسترده است سفره اش از قاف تا بقاف — بی بهره نیست هیچکسی از عطای صبح

هر ذره بخویش کند ناز آفتاب — از بیدریغ بخششی جود و سخای صبح

ناصر درین بهار خموشی نمیسزد
از بلبل و گل ست چمن در ثنای صبح

رسید ابر و نمودار شد هوای قدح — قبول شد ز لب می کشان دعای قدح

زحسن نقطهٔ دو بالاست حسن معنی را
دهد صفای دگر باده را صفای قدح

فتادگی ست سرانجام سرفرازیها
ببین که شیشهٔ می میفتد بپای قدح

باعتدال هوای بهار مینا زد
لبی که گشت درین ابر آشنای قدح

بدور ساغر چشم سیاه مست کسی
نمانده هست مرا هیچ التجای قدح

زچشم و لعل لب یار می گساران را
می دو آتشه میباید از برای قدح

کریم منت سائل نهد بگردن خود
مدام شیشهٔ می مینهد بپای قدح

بیادهٔ ساقی ما سرمهٔ عجب آمیخت
که برد هوش مرا چشم سرمه سای قدح

چه لازم ست که منت کسی کشد از شمع
چراغ بزم چو گردید لالهای قدح

گدای سیر زند مهر خاموشی بر لب
تهی ز می چو شود نشنوی نوای قدح

قسم بجان تو ساقی که من خریدارم
اگر تو ضو دهٔ جان میکنی بهای قدح

نظر سیاه نسازد بچشمهٔ حیوان
چشید هر که دم آب جانفزای قدح

تسلی بدل بیقرار می بخشم — بیاد لعل تو گردیدم آشنای قدح

گذر ز باده پرستی بچشم ساقی ساز — مباش ای دل دیوانه مبتلای قدح

شدی چو پیر ز میخانه رخت بیرون کش — بریشهای سفید ست خنده های قدح

نه من بمیکده از اختیار بردم راه — که گشت گردش چشم تو رهنمای قدح

من آن نیم که کنم اکتفا بساغر می — خم شراب بسر میکشم بجای قدح

شود ز باده چو خالی بطاق نسیان ست — کسی ببزم ندیدیم مبتلای قدح

مراز پیر مغان ست ناصر این تلقین — که هیچ وقت مشو غافل از دعای قدح

همچو رخش آفتاب صبح ندیده ست صبح — بلکه بگوش کجا صبح شنیده ست صبح

مست بگلشن رسید پرده ز رخ باز کرد — بانگ بزن عندلیب صبح دمیده ست صبح

یافت ز داغش ضیا چون ید بیضا جهان — دست چو از آستین صبح کشیده ست صبح

مهر جهانتاب یافت از سبب این که تافت / بهره روشن‌دلان صبح بریده است صبح

چون نفقند از نفس در ره سعی و تلاش / در طلب او بسی صبح دمیده است صبح

یکدو دمی بیش نیست عمر تواش ما پیدا / یک نفسی در جهان صبح کشیده است صبح

عمر سبک سیر او یک نفسی بیش نیست / گل ز ریاض امید صبح نچیده است صبح

بهره ور از نعمتش هست وضیع و شریف / سفره بروی زمین صبح کشیده است صبح

باده روشندلان هست ز خون جگر / ساغر می ز آفتاب صبح چشیده است صبح

تا ز نظر رفت آن مهرلقا تیغ کین / بر سرم از آفتاب صبح کشیده است صبح

دیده او روشن است زانکه ز شام سیاه / سرمه دنباله دار صبح کشیده است صبح

یوسف خورشید را از چه تاریک شب / از رسن آه دل صبح کشیده است صبح

در دل او همچو ما گر اثر عشق نیست / آه چرا اینقدر صبح کشیده است صبح

نیست گر از دست عشق در جگرش خارخار / پیرهن خود چرا صبح دریده است صبح

[illegible]

مصرع صهبائی ست سیلی ناصر برخ
دیدهٔ غفلت کشا صبح دمیده ست صبح

[illegible]

میزند موج صفا آئینهٔ گلهای صبح
میتوان راز دو عالم خواند از سیمای صبح

خالی از حالی نباشد وجد و مستیهای صبح
میزند صهبای معنی موج از مینای صبح

هر که میسوزد نفس آئینه اش روشن شود
میزند نور تجلّی موج از سیمای صبح

پاکدامانی چه خوش روشن اثر افتاده است
خلعت نور ست زیبا بر قد و بالای صبح

گرد عالم در دمی فیض نگاهش میرسد
حاجت عینک ندارد دیدهٔ بینای صبح

دور سازد از دل بلبل غم یکساله را
گرچه باشد یک دهن خندیدن گلهای صبح

هر کجا جوهر شناسی هست عاجز گشته است
بی بها افتاده از بس گوهر یکتای صبح

جلوه گاه نور حق آئینهٔ روشن بود
مظهر انوار باشد چهرهٔ زیبای صبح

خون بلبل ریختن ای باغبان انصاف نیست
سخت بیرحمی ست چیدن در چمن گلهای صبح

صیقلی باشد جدا از جوهر آئینه	زنگ از دل میبرد اندیشهٔ صهبای صبح
از لب او میتراود آنچنان خون دلم	میزند خون در بهاران جوش از گلهای صبح
داغ عشق روشن او معجز پیغمبریست	میشود عالم منور از ید بیضای صبح
دیده بیدار باشد هر کرا دریافته است	خوش فضا باشد ز جنت این پهنای صبح
نور اصلی زاستین کس فرو ننشسته است	از هوا باکی ندارد شمع بی پروای صبح
میشود از مشرق جیبش نمایان آفتاب	غوطه زد هر کس که چون من در دل دریای صبح
اینچنین رنگین نگاری نیست دیگر آسمان	از شفق دارد حنائی بهر دست و پای صبح
میشود پامال تر از سبزهٔ خوابیده سرو	مینماید جلوه هر که قامت رعنای صبح
ساقیا در ساغر ما باده از مینا بریز	میکند گوهر فشانی ابر عشرت زای صبح
دیده او میشود پر نور همچون آفتاب	سوخت هر کس خواب خود را ز آتش سودای صبح
حرف شیرینش چو طوطی نقل مجلسها شود	هر که دارد در نظر آئینهٔ سیمای صبح

ابرها برجا و گل خندان و گلشن تازه رو
میتوان برداشت ساقی پنبه از مینای صبح

یک نفس غافل نباشد شبنم از سیر چمن
میشناسد دیدهٔ بیدار خونبهای صبح

برگ برگ باغ را آئینهٔ خورشید کرد
پرتو روی که شد ناصر چمن پیرای صبح

این جواب آن غزل ناصر که میگوید امیر
از شراب فیض خالی کی بود مینای صبح

شد ز عکس روی آن گلچهره نور افشان قدح
خنده بر خورشید دارد چون گل خندان قدح

بی لب لعلش به بزم من گل عشرت نماند
شد بدستم همچو چشم خونچکان گریان قدح

دل که خالی از محبت هست پیشک مرده است
گر ندارد بادهٔ گلگون بود بیجان قدح

از امید شربت وصل لب شاداب او
بر کف ساقی شد از شادی گل خندان قدح

رتبهٔ هر سنگ نبود تا به لعل او رسد
کردم از یاقوت رمان بهر آنجانان قدح

بسکه محو صافی رنگ رخش گردیده است
شد بدست او بسان آئینه حیران قدح

نوبهار آمد بچنگ دعوی دما می میخوریم
تا بکی باید کشید از محتسب پنهان قدح

عالم آب ست باید خشک مغزی رفع کرد
متصل باید زدن در موسم باران قدح

تا که از دست نگارینش ز جا برداشته است
هست بر مهر منیر آسمان نازان قدح

هست چون مینای خالی بزم بی آن ماهرو
خوش نمی آید بچشم در شب هجران قدح

کهنه رندم کار من ناصر شراب آشامی ست
کی گذارم من ز کف تا هست در تن جان قدح

حرفی ز تب جگر دهم شرح
هر نقطه اش از شرر دهم شرح

سوزد قلم و دوات و کاغذ
من سوز جگر اگر دهم شرح

یک ذره ز حال من نپرسد
در پیش که سر بسر دهم شرح

پروانه صفت بسوخت یکسر
دیگر چه ز بال و پر دهم شرح

از آب جهان خراب گردد
گر شمه ز چشم تر دهم شرح

آتش بفلک زبانه گیرد   از آه درون اگر دهم شرح

هرگاه قلم بدستم آید   از فصل دگر هنر دهم شرح

در تاب زبان فتد چو سنبل   از زلف نگار گر دهم شرح

دارم چو خیال موشگافی   از نازکی کمر دهم شرح

اشکی که چکد ز درد ناصر

چون قیمت آن گهر دهم شرح

رسید فصل بهاران بنوش ساغر راح   شنو تو گفتهٔ ما و دگر مپرس صلاح

هر آنچه هست مقدر بتو رسد بیشک   عبث به پیش خسیسان کنی هزار الحاح

نه من بحلقهٔ گیسوی او گرفتارم   نبوده است کسی راز دام زلف نجاح

دمی بدون خیال تو نیستم هرگز   بیاد زلف و رخت بگذرد مسا و صباح

گشاده عقدهٔ دل میشود ز آه رسا   برای هر در و قفلی بود جدا مفتاح

چه فایده است ز جنگ و جدال میگویم
بهر که در پی جوری پیش آ بصلح و صلاح

ز شام هجر مشو ناامید و خوشدل باش
تو صبح وصل طلب کن ز فالق الاصباح

غنیمت است جوانی و وصل یار و بهار
منه تو ساغر می را ز کف صباح و رواح

گشاد کار دو عالم میسر است بمن
همیشه ورد زبان من است یا فتاح

فراق کعبهٔ مقصود بیقرار نمود
بکن تو کشتی ما را روانه ای ملاح

جهان ز پرتو روی تو گشت نورانی
شب وصال تو ما راست روز استفتاح

درین ملاحظه ای لعل یار بی حالیست
دلیر نوش بکن خون ما بتست مباح

بجست و جوی نوای سرو باغ رعنائی
بسان آب روانیم روز و شب سیاح

بپا تو پیروی خواجه کن بجان ناصر
براحت دل و جان کوش در صلاح و مراح

جام بکف در چمن یار رسیده است صبح
مست شده عندلیب باده کشیده است صبح

سنگ نه‌ای آدمی خواب سحر تا بکی ‌ ‌ ‌ دیدهٔ دل باز کن صبح دمیده است صبح

خال بناگوش یار پیش تو دانی که چیست ‌ ‌ ‌ تا نرسد چشم بد نیل کشیده است صبح

صافی پیشانیش تا که نظر کرده است ‌ ‌ ‌ آئینهٔ روی خویش باز ندیده است صبح

چادر خاکستری بر سر خود کرده است ‌ ‌ ‌ آه جگرسوز ما تا که شنیده است صبح

فیض سحر ناظر است هان تو خبردار باش ‌ ‌ ‌ همره روشن دلان ناف بریده است صبح

تازه بهار سحر طرف بناگوش اوست ‌ ‌ ‌ در نظر عاشقان رنگ پریده است صبح

سوی گلی روی ماست سجده بجا و بجاست ‌ ‌ ‌ بانگ بزن عندلیب گو ندمیده است صبح

بی لب و رخسار او شوق صبوحی کجاست ‌ ‌ ‌ بر سر ما دم بدم تیغ کشیده است صبح

نزاه دل غم گزین ناله جان حزین ‌ ‌ ‌ جامه سیه کرده شب جیب دریده است صبح

ناصر معجز بیان نغمه عشاق خوان

تاخته بر چنگ چرخ رسته رسیده است صبح

اقبال تو کشیده بعالم لوای فتح / کوست بگوش چرخ رسانده صدای فتح

چرم هژبر بر سر کوست کشیده چرخ / تا کارزار زار برآید صدای فتح

از صبح با سعادت سیماش روشن است / روز وغا بچشم احبا لقای فتح

عیش و نشاط و شادی و هر خرمی که هست / آورده بهر ما خبر غم زدای فتح

خیاط کارخانهٔ رونق ده جهان / چسپان بدوخت بهر علامت قبای فتح

در باغ روزگار صلای نشاط را / در داده است مژده عشرت فزای فتح

هر غنچهٔ مراد که باشد شگفته است / در باغ انبساط ز فیض هوای فتح

تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم / کردند قدسیان ز دل و جان دعای فتح

داده کلید جمله حصون جهان خدا / برداشت تا که دست دعا از برای فتح

ناصر خدا بحضرت آصف خدا نمود
از فضل خویش چون ید بیضا لوای فتح

گشته چون دست دعا مژگان شوخ   شد بچشمش آشنا مژگان شوخ

بر دلم زد تیرها مژگان شوخ   ریخت خون صید ما مژگان شوخ

مانع نظارهٔ او میشوی   از تو دارم شکوه‌ها مژگان شوخ

تیغ بازی گرچه ابرویش کند   میزند تیر رسا مژگان شوخ

سرمه در چشم سیاهش تا کشید   جان ما را شد بلا مژگان شوخ

هر نگاه چشم او تیر بلاست   پر دهد این تیر را مژگان شوخ

در جگر آخر مرا نیشی شکست   داشته است این مدعا مژگان شوخ

ناخن تو عقدهٔ دل باز کرد   مرحبا صد مرحبا مژگان شوخ

یک خدنگ از بهر صید دل بس است   صف کشیدنها چرا مژگان شوخ

دل کمند زلف او پیچیده است   کرد جان را مبتلا مژگان شوخ

از تغافلهات طاقت طاق شد   رحم کن بهر خدا مژگان شوخ

آهوی چشمت ز خود بیگانه است
شاهد این مدعا مژگان شوخ

در دل من از جفا بشکسته است
نیش چندین خارها مژگان شوخ

وحشت و رم را نهایت بوده است
آشنا شو آشنا مژگان شوخ

چشم او گاهی نگاهی میکند
نیست هرگز آشنا مژگان شوخ

دل ز ناصر برده و منکر شده است
روی دارد بر قفا مژگان شوخ

مکن بطعن کسی وا لب و دهان گستاخ
میا ز نیک و بد خلق بر زبان گستاخ

هزار خانهٔ با نام و ننگ ریخت بخاک
درین خرابه نه بندید آشیان گستاخ

طمع ذلیل کند شخص را بدیدهٔ خلق
مرو بخانهٔ هرکس ز بهر نان گستاخ

عقیق و لعل بدخشان ز حسرتش خجل است
مبر به پیش لبش نام رنگ پان گستاخ

ز جور بگذر و بر حال خویش رحم بکن
مکن نگاه بسوی شکستگان گستاخ

ز شبنم ست عرق بر رخ گل و سنبل | برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ

بیا بخاطر ناصر دمی بخلوت دل
نشین بناز و مپسند از آنچنان گستاخ

نوبهاران و بدورست ایاغ گل سرخ | نشا افروز بود دیدن باغ گل سرخ
بسکه هر شاخ گلی مشعل روشن دارد | شمع در بزم سراپا شده داغ گل سرخ
صاحب شمع نمانده است درین فصل بهار | بزم باغ ست منور ز چراغ گل سرخ
از رگ ابر چنان نشئهٔ می میبارد | که پر از بادهٔ لعلی ست ایاغ گل سرخ
بسکه از فیض هوا جلوهٔ گل عام شده است | بلبلان را نبود فکر سراغ گل سرخ
آب و تاب چمن از ابر بهاران باشد | جلوهٔ برق بود چشم و چراغ گل سرخ

صبح با آن گل گلزار ادا ناصر گفت
بوسها یاد بود شرط جناغ گل سرخ

محفل افروز جنون گشت چراغ گل سرخ
کار صد چشم پری کرد ایاغ گل سرخ

مدتی شد که دلم جاده نوردی میکرد
یافت از کوچهٔ زلف تو سراغ گل سرخ

از رخ خویش که امروز نقاب افگنده است
کرد پرواز ز سر عجب و دماغ گل سرخ

نوش بی نیش میسر نبود در عالم
نیست از خار درین باغ فراغ گل سرخ

کار بلبل نتواند که کند زاغ سیاه
طرفه کان خال بود شیفتهٔ زاغ گل سرخ

طفل گل گشت ز شوخی بر نی شاخ سوار
شده دیوانهٔ ما مست ز لاغ گل سرخ

نکهت زلف که با باد بهار آمده است
که شده تازه بگلزار دماغ گل سرخ

حسن از عشق برد مایهٔ آرایش خود
اشک بلبل شده روغن بچراغ گل سرخ

کرده ام سیر و تماشا بگلستان ها صفدر
چون لب یار نخندید ایاغ گل سرخ

ز باده شفقی رنگ روی جانان سرخ
بود چنانکه شد از عکس او گلستان سرخ

رخش ز بادهٔ لعل است چون گلستان سرخ	لبش چو لعل بدخشان شده است از پان سرخ
اگر بهار کند چهرهٔ گلستان سرخ	نمود رنگ رخ ما خیال جانان سرخ
بهار باغ ارم میشود کند هر که	کف از حنا و رخ از باده و لب از پان سرخ
ز خون آبله ام نوک خار گردیده است	بهر کجا که نظر رفته در بیابان سرخ
ز نازکی زده گر دست را بدستهٔ گل	شده است پنجهٔ آن گلبدن چو مرجان سرخ
درین بهار دو بالا می دو آتشه کش	ز موج رنگ رخش شد هوای بستان سرخ
شراب از نگه خویش میدهد ساقی	ز نشأ چون نشود چشم می پرستان سرخ
بلعل ناز کند زین سبب که گردیده است	ز خون دیدهٔ من ریگ این بیابان سرخ
ز خون دیدهٔ من لعل بار شد رگ ابر	درین بهار بود قطره های باران سرخ
ز خاک تربت او جای سبزه نی بدمد	شود ز خون دل هر که تیر جانان سرخ
ز خون زخم کف پای عاشقان عجب	شود چو لاله اگر خاک این بیابان سرخ

بشست وشو نرود رنگ عشق از چهره ... بعین بحر بود رنگ وی جان سرخ

ببین بچشم تعمق تو تا که داغ نشد ... کدام لاله که گردید زیر احسان سرخ

چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین ... ز فیض جام شود روی باده خواران سرخ

حنای پای نگاه نظارگی گردد ... ز موج لاله ز بس کوه راست دامان سرخ

که بود صید فگن یار بانکه گردیده است ... ز موج خون شکارش تمام میدان سرخ

کدام لاله رخ شمع قد بجلوه گریست ... که شد ز پرتو او چون چمن شبستان سرخ

ز جوش زخم دل از دیده بجز خون جاریست ... ازان چو غنچهٔ مرجان شده است مژگان سرخ

رواست نامهٔ ما رشک بوستان گردد ... ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سرخ

ز خون دیدهٔ من نم گرفت ابر مطیر ... عجب مدار که گوهر شود چو مرجان سرخ

دلم شگفت بشادی بسان گل امروز ... که شد ز خون دلم دست و تیغ جانان سرخ

ببین کمال نزاکت که وقت خوردن پان ... شود چو غنچهٔ لعلش گل زنخدان سرخ

گرامحال که سویش نگاه گرم کند	که شد ز باده رخ او چو مهر تابان سرخ
نمیرسد بدل داغدار افکارم	اگر ز خون رخ خود گل کند ببستان سرخ
برنگ سیب زنخدان او ندیدم من	درین چمن بنزاکت انار خندان سرخ
پرد برنگ سمندر نگه ز دیدن او	زبس ز آتش می گشته روی جانان سرخ
ز شوق لعل لب یار دو زمیست شوند	برنگ گل بچمن پسته های خندان سرخ
نرفت داغ دلم بیرخش ز رنگ بهار	چه شد که گشت مراهمچو لاله دامان سرخ
چه نشأ در سر من از می دو آتشه زد	چو کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ
چکد سرشک همه خون ز چشم گریانم	همیشه لعل برآید ازین بدخشان سرخ
نگاه چون رگ یاقوت آتشین گردید	چو بست مهر من آن چهرهٔ زرافشان سرخ
چه رنگ بود ندانم درون زخم دلم	که گشته است بسی غنچهای پیکان سرخ
یکی ز معجزهٔ عشق من ید بیضاست	ازان چو مهر بود روی من بدوران سرخ

برنگ کاهی پران عشق لطفی هست / اگرچه هست چو گل چهره جوانان سرخ

بیا و چهره پرخون ما تماشا کن / ندیده تو اگر روی دردمندان سرخ

ازین زیاده بهار کدام بستان هست / زجوش لاله بود تربت شهیدان سرخ

زآفتاب شود آنچنانکه ابر شفق / زعکس روی تو آئینه شد بدانسان سرخ

زبس خدنگ نگاه ترا نشانه شدم / بسان غنچه زخونم شده است پیکان سرخ

زحسرت رخ تو جوش خون بدل دارند / چو برگ گل شده منقار عندلیبان سرخ

بخویش حسرت تیر ترا زبس بردم / بسان غنچه زخاکم دمیده پیکان سرخ

کدام عاشق دل داده کشته که شده است / ترا چو قطره خون تکمه گریبان سرخ

برای سوختن ما نگاه گرم بس است / زنار خشم رخ خویش را مگردان سرخ

نبود سستی طالع ازین زیاده که دوش / نگشت تیغ تو از خون بیگناهان سرخ

بخونفشانی چشمم درین بهار نگر / ندیده تو اگر قطره های باران سرخ

مرا ز صفحهٔ آئینه نوشته است این بود | که شد ز پرتو رویتو چشم گریان سرخ

گدازشی بدل از آتش فراق تو بود | که شب چو شمع مرا بود چشم گریان سرخ

بسینه بسکه کنم قطع راه مژگان را | بخون آبله دل کند مغیلان سرخ

چه روبشاه شهیدان بحشر بنمائی | مزن طپانچه مکن چهرهٔ یتیمان سرخ

بجاست گر بافت الیم سبعه ناز کند | شد از امام رضا چهرهٔ خراسان سرخ

چنانچه روز ز خورشید میشود روشن | شده است وی من از مهر شاه مردان سرخ

ز فیض صائب رنگین سخن چرا نبود | چو روی باغ ارم چهرهٔ صفاهان سرخ

همیشه تا که بود از معانی رنگین | بهار دانش صاحبدلان امکان سرخ

همیشه تا که بود آب و رنگ این گلشن | چو مهر باد آلهی رخ فصیحان سرخ

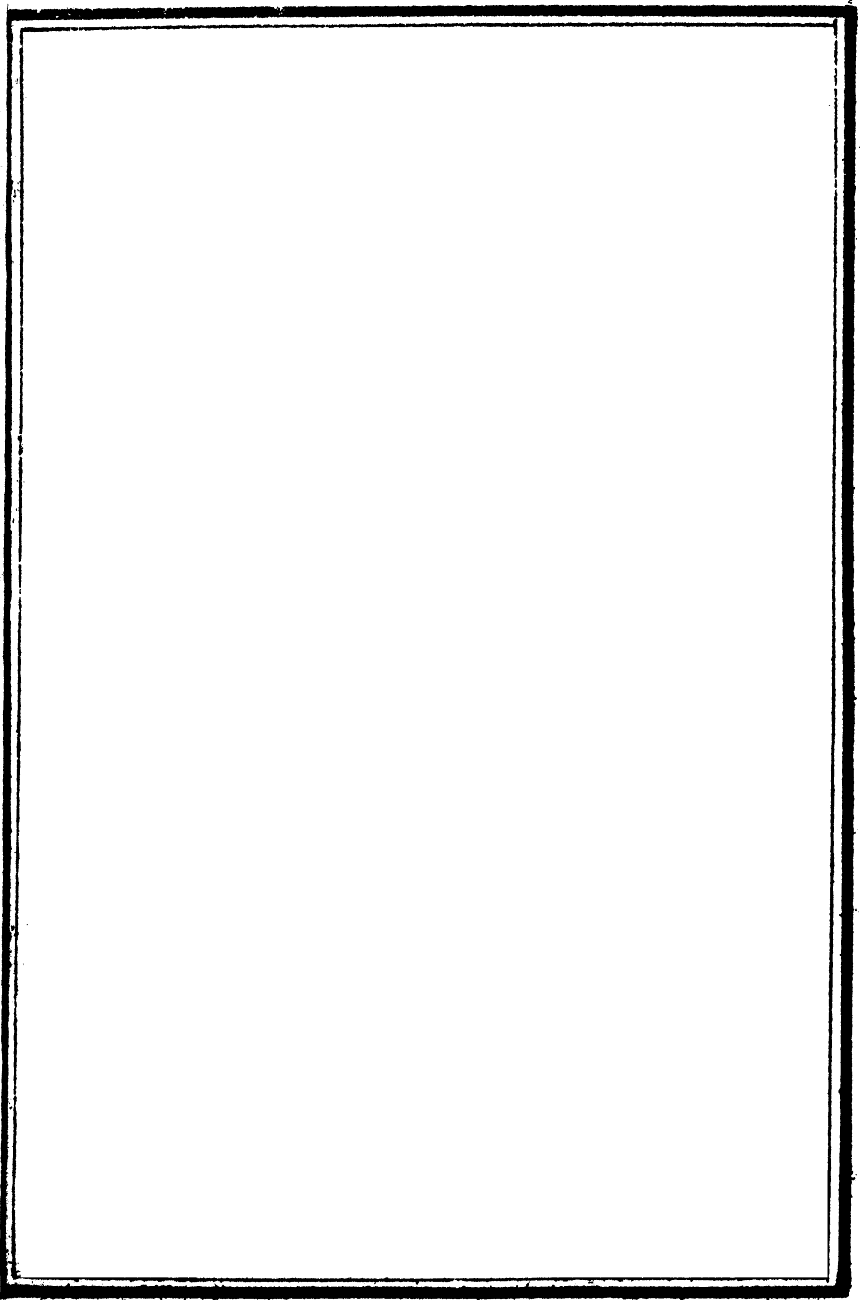
بهند و رنگ نگردد سیه دل روشن
که هست ناصر هر جای رنگ نیکان سرخ

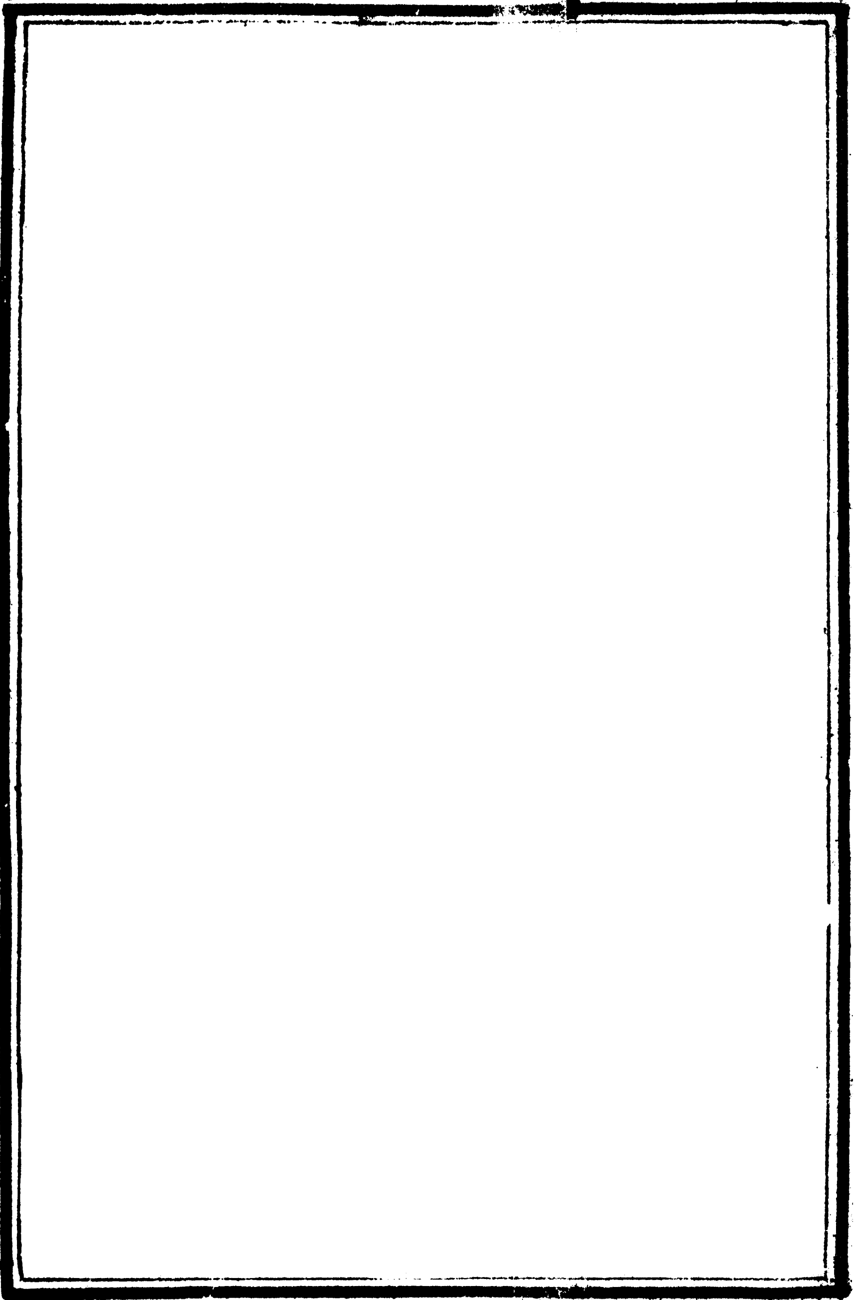
کند بباده لعلی چرا نظر ناصر
شد از شراب سخن چهرهٔ سخندان سرخ

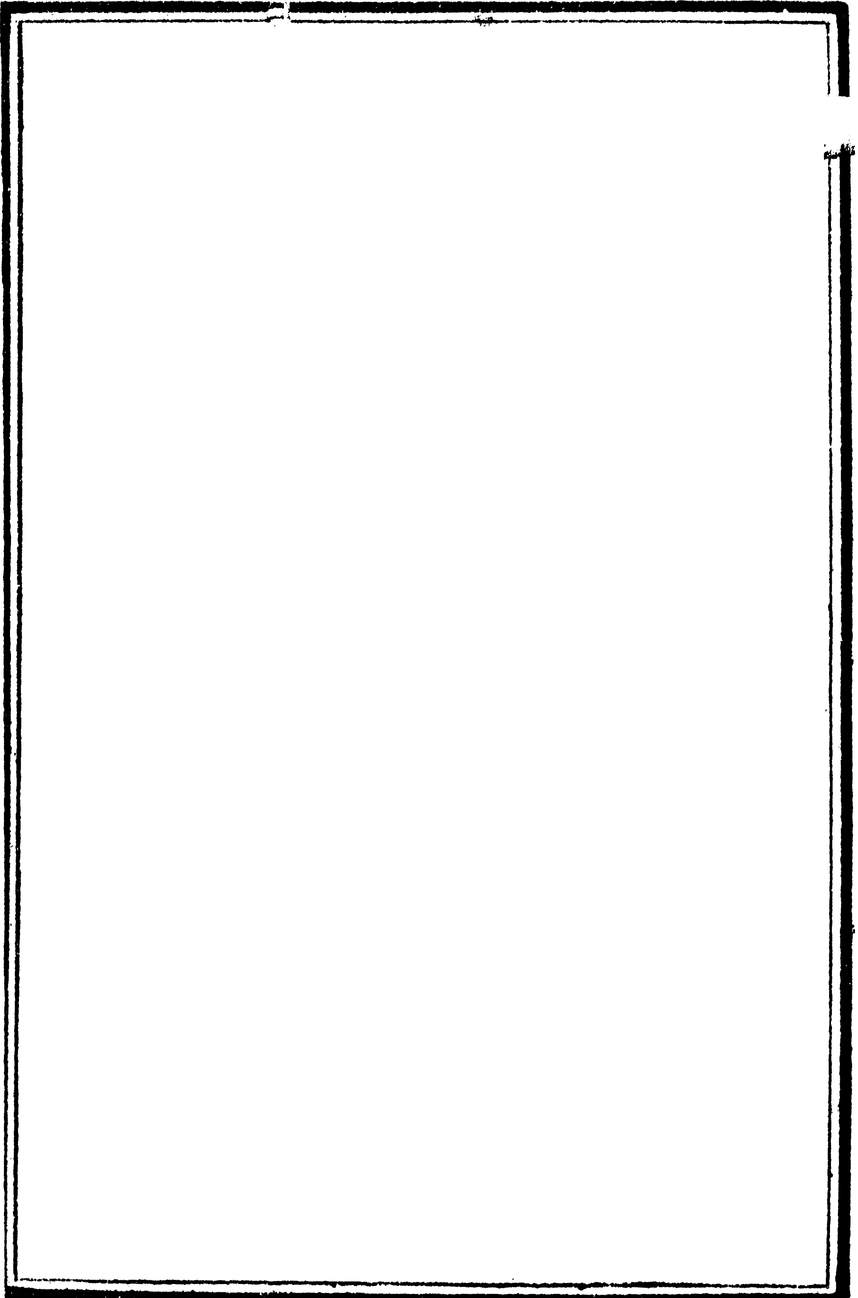
تمت

بعونه تعالیٰ شانهٔ جلد اوّل از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شہید
از ابتدای حرف الالف لغایت آخر حرف الخای معجمه در مطبع کتاب سرکار بندگان
اعلیحضرت قدر قدرت اقدس ہمایون حضوری دام اقبالہم واقع حویلی قدیم در بلدهٔ فرخندہ بنیاد
حیدرآباد دکن باہتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر اللہ خان دولت یار جنگ بہادر المتخلص بفدائی
بتاریخ ششم شہر شوال ۱۳۰۱ھ ہزار و سه صد و یک ہجری نبوی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن کاتب قدیم مطبع
بزیور طبع آراسته گردید

فقط







آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔